

۹۲
 کتاب
 حافظ علی محمد تهرانی
 کتابخانه
 شماره کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم
 کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 شماره ثبت کتاب
 ۹۰۰۷۹
 کتاب: دیوان حافظ
 مؤلف: حافظ علی محمد تهرانی
 مترجم: دلمای سرلوح متنازل
 شماره قفسه: ۱۴۵۸۶
 تاریخ دید شد: ۱۳۸۷

۵۵

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵

۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

در تیسب بخیر
۱۳۰۵

تاریخ فرستادن این کتاب
از دفتر استادی
در تاریخ ۱۳۰۵

۱

منظوم است که در این کتاب
تذکره است که در این کتاب
در سطر اول در این کتاب



منظوم است که در این کتاب
تذکره است که در این کتاب
در سطر اول در این کتاب
تذکره است که در این کتاب
در سطر اول در این کتاب
تذکره است که در این کتاب
در سطر اول در این کتاب
تذکره است که در این کتاب
در سطر اول در این کتاب
تذکره است که در این کتاب
در سطر اول در این کتاب



۱۳۰۱
۹۰۷۹

مفاتیح معارف من ساجده
طباطبایه

همه چو شایعه و سپاس خدایند بر آنکه جمیع فاعلان رزاق
 بر پروردگارت سلطان ارادت اوست بی باستی که
 رخ بسپان ایران بسج طاق نشان عسرفان حکمت
 پخت اوست حکیمی که طوطی سکر خای طغیانی را
 در محادات آینه تامل عرایس معانی باو می کشد
 من البسیان سحر اکو با کرد و عیسی که بیل وستان سرای
 خوشتر ای زبان را در سخن تکلف دمان توجت او مان
 در تعظیم و ترغیم آن من الشرا حکمت آورده
 آن بنده پروردگاری زبان و دستان در کلام در صفت بر زبان



در کتب عنده ای طیب و او
 در کتب عنده ای ز سخن در بیان نغس و
 در کتب عنده ای معانی پرو و در کان طبع لعل سخن پیکر آن
 و جو احسن منظوم و صلوات بی نهایت و زواجر نشو
 و تجلیات بی شهادت غایت نثار روح پرست توح و صدر
 اشروح زبان آوری که ندای جان نسیه ای انما فصیح
 العرب الجسم بیاسع و جمیع عالمیان و آدمیان
 رسا سینه و از نسیم شمیم روح پرورد آن روح الف س
 نفعیت و حی شام جان زنده دلمان حسر و دو جهان ترا
 معطر و مروح کرده و بسید و سوزنک عروسان سخن را بدی
 الا انی او قیت العرآن و شد مع حسن بیان او بر آرا
 و گردن و گوشه لبها را در زبان نسیه ای و غرر مغرب
 او قیت جو امع الکلام لفظ کله بار او آرا پست عینی
 جناب رسالت آب خواجه کثیر کشای و آله ای و پیا پس



و تر سخن آرایشی صادق برمان ص ...
 صاحب دیوان اما علماء الشعر و ما بین سخن له صدر حسین
 اینست بقیت العقیده اصحاب محمد المصطفی صلی الله علیه و آله
 چشم و چیراغ جمع رسل با وی سبیل
 سلطان چارباش ایوان مصطفی
 کجسته حقایق اسرار کاتب جمیع مکارم اخلاق او
 دشت محیط جو در دوش کمیای علم
 لغزش مکان صدق و لش معصن صفا
 و درود سپکران و تجت بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح
 طاهره و جمایر آل و اصحاب او با و شامیر رجال
 و احباب او تا سمند خوش خرام عبادت و رخس شیر کام
 استعارت زین ترین مینماید و در میدان پسان بلبلان
 نوده بچوگان فصاحت و بلاغت کوی سمنه پروری سخن
 و ان از مصالح خطبا و او با و نده و اقصی و او اینست و ...

تصویری

تا صد ابر صحت رسالت و ندای صوت جلال محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
 درین صفت از علی الکنایه رکبوش همیش نصحای اطرا
 عالم و لغزای و انکاف ام دا و نده نسان لسان و تیغ
 پسان الشعراء تبسم العارفان از هب جلال در عهد
 کمال نوت نماید در معارضه و صفت بد انسان سر بحر
 و اقبال در روی میل و قال کیشده که لایا تون مشبه
 و لوکان بعضیم بعض ظمیرا چنانچست عر کو بی
 مستغرق در دوش با و درو حشان یا
 تا روز رنم بر غ بود شمع را شعاع بر خا و ان سر
 بلاغت و جویان روز با نر فصل و براعت و نامد اران
 خط سخن و شمشیر ان عرصه و کلام و نطن و ساکان ملک
 نظم و نده و ما لکان و قایت شعر و تشبیه و بیت که گوهر سخن
 در اصل خویش قسیمتی و با فصاحت و کلام منظم در نفس
 خود و عظیم و کران بهاست و در و کان پسح ماعی از و

کرانتیة ترنومان خدیو و در بازار و وارسیج ضاعت از ویا
 رفعت ترنومان دید و صیرفی خرد را نقدی عسز بر ترنومان
 و لسانید و نقشبند کفرت را صورتی ز سپ ترازان و ز
 خیال روی نمساید و وزن و مقدار این در شت موارد
 انخر و منند کاملی قدر و اعتبار این نقد تمام عیار
 شناسد الا صیرفی حاصل
 کردی که مسری بجای سخن اومند و آدمی بجای سخن
 اما تفتن اسالیب کلام و شوع تراکب شرد و نظم
 بسیار و بی شمارست و تفاوت حالات این سخن و
 تباین درجات نمر پوران بحسب مراتب پیش
 و طبایع و رعایت مواظقت در مضمون و ضلع و شرح و بیان
 و نظریه و تفسیرین با عقیدات و قضایات مقام و اعتبار
 و استقامت کلام ابراهیم کلام فصل و وصل و تعیین و
 و تقدیم و تاخیر و ایام و توضیح و کنایت و تصریح و جایز

و اطباب و خواص افادت در هر باب جمله برین یک مسجله
 مبنی و مکمل اند علی الحقیقه بر رعایت این قضیه و قیل
 لیس البلاء عنان بیطال عنان القلم و سانه و بیط بران
 القول میسر از بل سی ان پسخ امد المراد بالفاظ و
 و معانی افراد و شاعران چون که بر این نکته رسد
 بر جلد این قضیه و آتف شود در چنان عبارت او بصارت
 کیر و دو جمال مقال او طراوت پذیرد و یک میت او
 ناپ قضیه باشد و یک غزل او واقع و موقع دیوانی
 کرد و دو قطعه مملکتی قطع باید و بر با عیسی از رنج کون
 خراج پستانه فانیه سپنجان که سخن کردند
 ملک دو عالم سخن کردند خاصه کلیدی که در کج است
 زیر زبان مرد سخن بیخ را پیش پستی سبت صف کبریا
 پیش سر آمد و پیش نیا مخلص این کلان و مخلص
 این مقدمات اسکا ذات ملک صفات مولای مخلص

ملک الحافظ و مخزنه الاغلام العلماء است و تاجری را در لادیه
 الطایفه الروعایه مخزن المعارف است بجا نیتش المله
 والدین محمد الحافظ روح الله مرسته و فرغ فی السلام
 القدسی در تب که اشعار ابد ارشش رسک چشمه حیوان و بنا
 انکارش غیرت جو رود لادن و ایات دلاویز شش
 سخنان بحسان و مناسبات لطف استیسه شش منسی حسان است
 مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده و در مان جان خشن
 معنی متین بکین داشته هم اصحاب نظر را بر او با
 آشنایی گشته و هم ارباب باطن را از سواد رویش
 افزوده و در هر وجه سخنش مناسب حال گفته و برای
 هر کس معنی لطیف غریب انجمنه معانی بسیار در لفظ اند
 صنایع کرده و انواع ابداع و قدر درج اش کرده و
 غزلیهای چهاربخشش در ادنی مدتی بجد و تعلیم است
 و سندهستان رسیده و تو فیصل نمائیش پذیرد و نقل

زمان به اطراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده
 و سماع صوفیان بی غنزل شور انجیر نش کرم نشود
 و بزم پادشاهان بی نعل سخن ذوق استیسه او و پیا
 و زمین نیاید بلکه نامی و موسی پستان بی اوله او بود
 و سرور و دومی پستان پغلغله او رونق تیناید
 چنانچه شاعر در تمثیل این مثل گوید
 غزل سپر ایی حافظ بدان رسید که چرخ
 نوای زهره و در مشکری بهشت از یاده
 بد او او پستان غنزل بدان و بهی
 که هیچ شاعر از آن نوع و اولیسم نداد
 جو شعر عذب روانش ز بر کنی کوی
 هزار رحمت حق بر روان حافظ با و
 ولی محافظت در پیش قرآن و ملازمت شهنش سلطان
 و تحشیه کثاف و مضامین و مطالع و مصباح و تحشیه

تو این اوب و بختین و دو این عرب و اثبات ایشان
 در این کرد و مسود این اوراق عنی الله عنه با سبق
 در در سپکا مولانا و سیدنا و استادنا و ام المتمدن
 عبد الله اعلی الله سبحانه در جات فی العین بکرات و مرآت
 کند اگر در نستی و در اشامی محاوره کهنستی که این فرایب
 فراید را و یک عقد می باید کشید این عزیز را و یک
 سلک می باید آورد و تا مستلاده کردن جید و جواد اهل
 زمان و تمیز و شایع عرو پس دوران کرد و وجوات
 رفیع و منع بنا پروا اینی روزگار کردی و نقضی بعبه اهل
 عصر آورد می تا در تاریخ سنده صدی و تبیین و سبعا
 و در بیت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و درخت وجود
 از و همیشه شک اجل پرورن بر و در و چ پاکش با ساکن
 عالم عالمی مستهین شد و بس از مغارتت بدن سبعا
 عرو و عین گشت بسال با و صاده و ال بحب

ز روز هجرت میمون احمد بسوی حجت اعلی و ان
 فرید عهد شمس الدین محمد بنکام پای او چون بر گشت
 کند که دم صنف و نور زرت سوابق حقوق خدمت و لازم
 عهد و محبت و تر عین عنبر زیان با صفا و تحریص و دست
 با وفا که صفت حال از قروح نوز ایشان کمال کیسه و حامل
 و باعث این ایات گشت است بکرم واجب الوجود و نبی
 الوجود که تایل و ناقل و باعث و جامع و سپاس سایل
 و کاتب را در حال این احوال است می این اشغال
 سرکات حیات تازه کرامت مندر باید و عزرات را
 بفضل شامل در گذرانا و آمین یا رب العالمین
 و الصلوات و السلام علی
 محمد و آل احمین و سلم
 تیلیا کیشیا
 کپیرا



زهبری توان لاف و با سپاسی
 خیرشکر و سستی بیست خواب
 نزار سلطنت و لبری بدان روز
 چه کرد با که بر کجستی ز بهستی ما
 بهم نشستی زندان سری سر آورد
 پیار با ده بکین که صد حکایت خوش
 خیال که می بوی کشان که تان
 هیچ زاهد ظاهر بر نیست نه شسته
 بنام طره و بسند خوش خیزی
 نزار که درین کار است تا با بی
 بجای می توان دوم سیکل ما
 که در دلی بسنه خوش بر کجانی
 مباد چو سست سمدت که بر برنی
 که کجاست درین پیری و با سانی
 بگویم که بنش ز خیز نور مسلما
 بگو می میکن ایستاده ام در با نی
 که ز زین سر تو نه زمار و سپاسی
 که تا حد اش کند و از با ز پری



که چشم غایت ز حال غافل با
 در بر شاه و شاهان از خبر نین مان
 توام دولت ز سایه محمد ابن عسلی
 که میدرخشدش از چهره نور یزد
 ز می حمید و خضالی که کاف کرب
 طراز دولت و باقی ترا سستی
 اگر نه کج عطای بود پیش کج نور
 قوی که صورت و جسم ترا سستی
 که دام پای و عطیم نصب بد کرد
 در دن خلوت که در میان علم حد
 سوانی که گشت ز کج کوه شرح
 گون گشت اهل کل با جمل و کاج
 شعای از پی سلطان کل
 بدان رسید ز می نیم با
 که ز حال بگویم به صفت تالی
 که خرمست بر و حال انسی و جا
 تر رسد که کنی و دعوی حسابانی
 که صمت بز و نام علم فانی
 همه بسبب زمین دهند بوی
 جو جو هر ملک در لب سپاسانی
 که در مساکت قشدر بر تو ایزرانی
 صبر و کلک باشد مستماع
 تبارک الله از ان کار سار را
 بجز نسیم صافست مردم جانی
 با دمان صبا کلمای انجالی
 که لاف نیز نذر لطف روح جانی



سحر کم جزو شش آمد که علی بن یوسف که مکمل چو پیشینی جو غنچه چون	بچه نیر و مکنت در سخن دانی که در حمت شرابی چو لعل مانی
بگو که می نوری با جمال کل کبیا بیکر همت کجگر کویان جواست	که باز ماه و در کهنه سی شبانی بکوش کر کل مل او خویش تباری
چنانچه شیوه این پروری و جانش رموز سر نام الحی چو اندان حال	سحر کرامت و لطفت شیرین که مجذب شد از جبهه سی شبانی
درون دپه کل پن پر غنچه مینار طر سبای زیر سب قیام لندا	زهر و دین حصه تو لعل بکافی که غیر جام می بخاک کسب کز انجالی
تو بودی آن دم صبح مراد کز هر شیداه کم کز من یاد میکنی که کا	بر آمدی و سراسه شبانی ولی بچسپ خالص دم نموجا بی
طلب میکنی از من سخن جفا ز حافظان جهان کس نمیدم کلام	دگر نه با تو چه بخت و نخواستنی لطایف حکمی با نکات فرا
نزار سال بقا بختت شرح سخن در آرزو شیدم ولی ایتم	چنین نفس ساعی سخن آرزو که ذیل غنچه بدین ماجرا پوسا

همیشه تا بهاران حسب باغ بیاع ملک ز شاخ ابل غنچه در ابل	نزار نقش کار و بجز شبانی سکته با و کل دولت با سانی
شده عرصه زمین بس طارم چون خاقان شش تن غریک شرفی ابل	از پر تو سعادت شاه جهانیان صحران جز در دوشه خدا بجان
سلطان عرصه تسلیم داد خورشید و کس در سپه سلطان	بالا نشین مندا ایوان لاکان دار امی ملک پرورد کسری کی
اعظم جلال دولت و دین انکدر ای شهزاده شجاع افتاب ملک	دارد همیشه تو تن ایام ز برین خاقان کا ز کار و شمشیر نو جوان
ما کسی شد بطلعتش از قدرترین بسیخ و سلم بود وقت عروج	شاهی شد بهمتش از اخته جهان انجا که بار نعمت او سازد آستان
کرد جهان پیش قدمه عکس تیغ از کبر که جدا شود جسم آسمان	

کشتن با و بر طرف برده	هر شش آن جو روح در عظام
ای صورت تو ملک جهان ملک	و طاعت تو جان جهان جان
تو آفتاب مکی سر جا که مری	چون سایه در خاتمی دولت بود
از کان سپرد چو تو که هر شش	کردین در چو تو اتر نصبت
تخت تو سبدم همیشه مستجاب	تاج تو عین سپه دار دادوران
بی طاعت تو جان کرا بد کاسب	بی نعمت تو مغر ز بند در استخوان
دست ترا با بر که یار و شمشیر کرد	چون ره بدن این با نظر طغرل آن
با پای بیبال تو اعلی ملک پامال	در بحر خود دست تو در و هر دوستان
بر چرخ مهر مایه بسنق مهر باج	در چشم فضل تو می در جسم ملک
علم از تو با کرمت فضل از تو با کرم	شرح از تو با حمایت دین تو در مانا
ای خورشید خجای رسیه قدر	و می او در عظیم مثل عظیم شش
ای آفتاب ملک در جنت دولت	چون ذره خیره بود کشت سکا
عصمت نه قدر خسر ابرو به هم	دولت کشاوه درخت تعازر کند
در جنت خود تو از ذره که مرست	صدیغ کشتی کمان که بخشی بر کمان

کردن

کردن ای خمیه خورشید فلکات	از کوه ابر ساخته در زیر پادشاهان
و این شش نشستن تو می آسمان	چرخ بلند ز سر هر حرکت خورشیدان
بعد از کجای ملک سلیمان کس	این شهر را این خانه زبان شکرت
بود می میان شکر و از پر دلان تو	در سبزه بود غنفل و در رنگ تان
ذشت دم خمیه دمی غیر بوی کس	تا دشت چمن نیت پیمان یان
آن کسیت که ملک کند با هموسری	از مصر تا بروم در چین شمشیران
سال که در حقیرت از روم باج	در چنیت آورده بند که خراج جان
تو سا که نمی خانی خست از تو سا	تو شادمان دولت و ملک از تو شان
ایک طرف کشتن و ستان همیری	باید کان سمن سعادت ز بران
ای بلخی که در صف که پیمان قدس	فیضی سده بخاطر پاکت زمانان
ای شکار پیش ملت سر شمشیر	دارد می برده عین اندر زو نهان
داوه فلک عثمان را دولت بدست	یعنی که کسین سیم براد جوم
صفت کجاست در تیر پانچ و شش	یار تو کسیت بر سر در چشم حوشان
هم کام من کجاست تو کشت مستظم	هم نام من بدست تو نماند جاو

سپید و دم که صبا بوی لطیف کن مواز گشت کل در چمن تن سبز نوازی چو پستان نه صلاهی شسته سپهر چو زین کیش در سر بر غم نواغ شیشه باز زین بال بزم نگاه چمن که خوش تاشایت چو شمسار فلک منبر که بجام صبا که که دما دم چو زینت هباب در تاج و سیولاد احوال و صور من نذران که دم گیت این بار دم بر حالت که کل در چمن سبایح چه پروت که نور چراغ صبح نه	بمن لطف هوا گشته بر جان سپید افق ز گلشن عشق رنگ گشت ساین که پر صومعه راه در معن کبیر تبع صبح و غم و افق جهان سپید درین مفر پس زنگاری شایان چو لاله که کاپس لاله زین از غول که چون شمع بر سر خادان کبیر کوی لب کل که زلف ضمیران کبیر خود ز هر کل نقش ز رخ سباین که وقت صبح درین سینه خاکدان کبیر چه آتش است که در مرغ صبح خون چه شعله آیت که در شمع آسمان
---	---

چرا بعد غم و حسرت سپهر آینه ضمیر دل کشایم بکس بر آن چو شمع هر که بافت سخی از سوز کجاست ساقی سردی من که کار سپای آور و از زیاده پیشانی نوازی غم نه بی با جو که شکر دشمنه بجهت سر و دشمن عالم سکه زنی که مقیم جویم او چون	مرا چو قطره کار و مریک سپید که روز کار و عیون دست و نامان بش زمانه جو موافق بر زبان چو چشم مست خود شمس ساغر گران بشادی رخ آن ماه مهستان کمی عسکرت زندگانی اضمنا که روضه که شمس کجاست بر جان رئیس خاک در رخ سباین
کمی بر فلک سپهر روی عروج چراغ دین محمود اگر دشمن یا نوح بر سر جوی خون چو کبیر عروس خاوری از شرم رای نواز	مخت پای خود ذوق فریب ز برق تیغ آبی شمشیر و دمان تیر چرخ بر جسد چون کاین بجای خود بود او راه تیر و ان
<p>جمال چهره ایام شیخ ابو اسحق که ملک در قدس زب پستان</p>	

ای عظیم و قاری که هر که بنده است رسد صبح عطار و دستار نیست	ز وضع در که نده توان کسی جو کفرت صفت امر کن چکان
بدم در پی کسیت بر سو و عده ملاهی که کشیدی سعادت پی	سماک راج از ان زور پستان که مشتری نسق کار خود از ان
از امتحان تو ایام بر عارض است و که ز پنا بر عزت از ان بلند تر	که از صفای بایضت و کت که روز کار بر روح متحان
مذاق جانیش ز تلخی عشق و نمن ز عمر بر خور و آسایش در صفت	کسی که شکر تو در دوان کرد نخت بگردا که طهر آن
جو جامی حکم ز بند بجام باز ز لطف عین سنجی رخ آینه است	جو وقت کا بود رخ جان ساین که معرفت مقام اندر استخوان
شکر کمال حملاوت پیر ز بایضت خیال شامی از نیت در سر صفا	نخت در سکن بکش از ان دهن چرا پیغم زبانه عرصه جهان
اگر بختم تو کس تاخ میرود و حال چه غم بود به حال که هاست	تو شاد باش که گشت خدایان تو شاد باش که گشت خدایان

ای کجاست

خداست زین و نسیه زین خاویز عظیبه ایت که در کارش جان	که هر چه در حق این خاندان است زمان تو سپهر ما نیده با و کین دو
دیدار شد میسر و بوسه کن رسم ز راه برو که طالع اگر طالع است	از بخت خود بگره و از زور گام جام بدست باشد ز نیکار هم
ای دل شبارتی دست خدایند آن شد که چشم بگردان روی آید	لعل تباختن نشتت می شکوای وز می جهان پرست و میکس
خاطر بدست تفرزدادون نه زبر بر خاک این شرفش چون جویست	خضم از میان رفت و شکر آنرا مجموعه خواهد و صبر احی ما هم
چون کایاست جلد بر روی زنده چون آب روی لاله کل فیض نیست	ای آفتاب سایه ز بار مدار ای بر لطف بر رخ جلی بیایم
حافظ ایست زلف تو شد از خدای تبر زهر تصاف آصف جم قوت دارم	

برمان ملکین که ز دست زارکش	ایام کان مین شد دور با ایام
دیر ای نور تو آستان صبح	جان میکندند او کو اکش اجم
عزم بک غنائی در جنبش آورد	این پادیدار مرکز خال مدار
کوی مین بود و چون عسل است	دین کشیده کبند بی حصام
تا از پسته ملک جور و دور او	تبدیل ده سال و خسترا ن باکم

خالی مباد کج جلاش ز سروران
و سپتیان سر و قد کفخدار

مقدر کی ز آنا صبح کرده طما	سپهر و مهر و در سال او میل و
دار سیر کو اکب با مرکن مشکون	قرار داد بدین طیان کسند و وار
رفت کوک بسیار در دور او	کند سیر مخالف کو اک سیار
بهر حصار ز کردون همان پیش	مچین است بصیاده کو لوال
بر آسمان ملکیت امر حق شمل	بسجده در کویستخ و ذکر استغفا
چهار عنصر و مختلف به آورد	مدارشش مایه و عبا و خاک و بخار
فراز داد به بالامی خاک و باد آتش	کز قه کوه و مینی میان آب قرار

به دست و لی بنی اسپر سها	جهان مرچه در دست خالق آتیا
اگر نوات و نبی اولی بدی مقصود	جهان کبتم عدم بود سی چو اول
نوشته بر در خرد و کانیات	بنی رسول ولی عهد حیدر کرا
امام حنی و انسی عسل بود کرا علی	ز کل خلق خردت از صفای
علی امام علی امین عسل ایمان	علی امین علی سپهر و روی سیر
علی عیسی عالم وسیله اعلا	علی حکیم علی حاکم و علی تخا
علی نصیر علی ناصر و عسل مقصود	علی منظره غائب علی سپه سالار
علی عزیز و علی عزت و فضل	علی لطیف علی نور و عسل انوار
علیت فتح و فتح و علی روح	علیت فاضل و فضل علی پیار
علی پیام عسل سلطه علی سلطه	علی تسم مقصود و علیت فاسم
علی صفی و علی مسنی و علی صوفی	علی ثقی و علی صفی و علی صفت
علی نعیم علی اعلم و علی حسن	علی بود اسپه استقامت کفاح
علی زبده محمد زهره پرست	اگر تو بر من باکی نظر خیره مدار
بخی نور محمد به آدم و حوا	بخی شپت و شپت بود کما از

بجی پیمت و بیعتی بجی پیمت	بجی نوح نجی در میان دریایار
بجی حرمت توریه و حرمت بل	بجی جمع زبور و بجی روز شمار
بجی انشل تخی شوق این	که در ضایحی حد اگر خورشید
پوشش و کربیه لوط و اسکندر	بجی نغمه و او و صوت خست کف
بجی مهر سلیمان با ابراهیم	بجی موسی علیه لولین عیسی
بجی قوت جبریل و صور اسفیل	بجی قابض ارواح برین سید
بجی حامل عرش و تقرب کمال	بجی چارکت استود و حیای
بجی مجله تهر آن بصفا برهم	بجی پنج نماز و پنج عسره بر
بجی کعبه و طیبیه شریف و مرقم	بجی جمله مردان اصف ار
بجی سوز قبران بی گسسته و	بجی از بی بخور سیکه سپار
بجی چهره زرد و چشم سرگردان	بجی در سپهران خاک پان
بجی ضرب جانان برای دیدار	بجی از بی سپهران خون رزاد
بجی این محمد بنون یک حسین	بجی مردم نیک و مباح نصار
که نیت دین بهی با قبول اول	امام عسیر علی بعد احمد مختار

بجی

ز بعد او حسنت و حسین عزت	جمعی هبل برین کار مومن نین
بجیل غافل مستغرق فغله سسی	ز رنگی نشناسی سفیدی از رنگار
بسی بعد من خسته دل چه بود	مکرز خواب جهالت همی شوی سپار
بجیل پیشتر پیش اینچنان بودم	که کپسین و چنان کان مودر
سپاسش عت و منت خدا را که	ره نجات و شدم از چو آه خورد
بگاه مفضله و عاقبه که در شیرا	تمام گشت یک روز جمع این اشعار
پشیمان نشستن جلفنا ترا کن	نجات خویش طلب کن از خان
حرانزاده فخر عمل شوم و بی	بمدح شاه جهان کی کجا گشت
مناقت بناتق چه کسی نیکد	زیاد و کفستن بامش نزار

جز اسحبه تبار و جمایل برابرم	یعنی غلام شامم و سوگند محرم
ساقی پاکه از نه و بخت کار ساز	کامی که خواستم ز خه اشید مردم
جای به که باز بشاوی بی	پند از مریخ ای ایت در رسم

رام زن بوجف لال خن کرم	از جام شاه جرمه شش کرم
شامین بدش سنام سر فصل	ملاک این بنام بسکین این
من جرمه بوشنم تو بودم	کی ترک آنچه کن این طبع
وربادرت نمیشود از بند این سخن	از کف کمال دلیلی سپارم
گر بر کفم دل از تو بردارم از تو	وان مهر بر کفم کنم آن دل کج

منصور بن محمد غازیست خرمین
 در این نخسته نام بر اعدا مظفرم

ای شاه شیر کرم کردار	در سایه تو ملک فراغت میسر
باز پرسی رم لایح در کرمیت	خیل ز موای مترال سیخ
شهرم زمین ح تو صد ملک	کرمی کیست نت زبان خونم
بر کشتنی اگر کند شرم چو باد	ز عشق سرود زده شوق سنجم
بوی تو می شنیدم در بیاوردی	دادند سابقان طرکید و سیانم
تستی کید و آب غیب وضع بند	من سالخوده چو سنه پات پر
نگر که در این زمین بود کجا	طالع من شمشیر و صیت سپرم

بشل لایبیدم علم حس کرد	ز لایبم مکرر سکا غرضم
ای عاشقان روحی تو از زده	من کی رسم وصل تو کردم
بر من نسبتا و سایه چو سلطنت	کر چه فرغتت ز شمشیر خاوم
مقصود از این حد بار از تبر	نه جلوه میفروشم نه غشوم
حافظ کجان محب رسالت و آل	در این سخن کوه است خدا نه کرم



مرادیت پرشای زینت غم پامال	چاکر که بچاک نیست وقت احوال
سگت فاطم و سنگدل چو صمیم	حمید پشت و جادو کاه غصه دال
فاده سپر بکندم سپر پاور بند	بت انده دوران پویا چو
نم آهیش در غم غم ایام	چو تپویی که مقید شود بخت احوال
مراد می ایف است بو تو ما غایت	کونن غصه ایام شد حمید و پوال
شم ز موی چو پشت ز جو رد و غا	چو خاک راه شد پست تا شدم پال
بدا و آب زخم را بیا دهن غشم	ولم غصه دوران سب لایب پال

ز حریفه

نصایم از فلک مستفاد شد در سال	نصایم از فلک مستفاد شد در سال
که نیتیم ز جهان بکیرم زمانه	که نیتیم ز جهان بکیرم زمانه
بماند عاجز و سیکم جرم غنی بر	بماند عاجز و سیکم جرم غنی بر
بیخ نوح نذارم در خستنی و بی آل	بیخ نوح نذارم در خستنی و بی آل
زنی تصور باطل زنی خیال محال	زنی تصور باطل زنی خیال محال
که دست مینوح جان بر نخل	که دست مینوح جان بر نخل
جای صفت دوران جلال دولت دین	
که در جهان نیتش نظر به سال	
بخدمت عالیجناب و کیوان شاد	بخدمت عالیجناب و کیوان شاد
بیخ سپرد دوران چگونگی شام	بیخ سپرد دوران چگونگی شام
که نجا چو کشاید دو دست خود بگرم	که نجا چو کشاید دو دست خود بگرم
بروز کرد و کسی سر را مساب	بروز کرد و کسی سر را مساب
فلک غلام مطیع تو باد ای پیر	فلک غلام مطیع تو باد ای پیر
زوال او همیشه بر قرب عید	زوال او همیشه بر قرب عید
بجسته طالع و نیت شرح و مایون	بجسته طالع و نیت شرح و مایون
با ز سر ابر کفرت چو تیش آمال	با ز سر ابر کفرت چو تیش آمال
وجود سایل سیکین سده بعد سوال	وجود سایل سیکین سده بعد سوال
شود ز سنگ بر ماه بدر و کاه	شود ز سنگ بر ماه بدر و کاه
جو قبل دفع و سادوی شیر و مال	جو قبل دفع و سادوی شیر و مال
سایه مضبوطه رعایه ترا نشان	سایه مضبوطه رعایه ترا نشان

ای نامه

ای داد و بسا و دوستدار	ای داد و بسا و دوستدار
آخرو دل ریشش درو مندم	آخرو دل ریشش درو مندم
از زلف تو حاصلی نذارم	از زلف تو حاصلی نذارم
ای جان عزیز بر ضعیفان	ای جان عزیز بر ضعیفان
هر چند که سوختی بجورم	هر چند که سوختی بجورم
کفتم کمر از پسر ترجم	کفتم کمر از پسر ترجم
چون نیت امید که روزی	چون نیت امید که روزی
این بود وفا و عهد و پیمان	این بود وفا و عهد و پیمان
تا چند بر ام غم سپاری	تا چند بر ام غم سپاری
جز شینگی و پتقاری	جز شینگی و پتقاری
تا کی کنی این جفا و جورای	تا کی کنی این جفا و جورای
کردم من خسته ساز کارای	کردم من خسته ساز کارای
دست از دستم و جانم را	دست از دستم و جانم را
بر عاشق خسته رحمت آفری	بر عاشق خسته رحمت آفری
آن بگره ز صبر رخ نامم	آن بگره ز صبر رخ نامم
باشد که مرا اول بیام	باشد که مرا اول بیام
در خستی عشق اگر بسیرم	در خستی عشق اگر بسیرم
پسک دل ماه و نور بکیرم	پسک دل ماه و نور بکیرم
پوسته کان بر دوش	پوسته کان بر دوش
حق که دل از تو بکیرم	حق که دل از تو بکیرم
گر سوی فلک سرفشیرم	گر سوی فلک سرفشیرم
از غنچه می زنده بکیرم	از غنچه می زنده بکیرم

نوان جسم نوست شوتم	ور پر فلک شود و پریم
پرغم عشقم ارچه عشقم	طلخ ره عشقم ارچه پریم
چون که زمانه پستسکا	دور از تو به بندم اسپیرم
دارم پسر که بچو سعید	باشنیم و صبر پیش کیرم

آن بر که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد اول بیابم

ای ساقی زان می شبان	درده دو سپه جام عاتقان
تا در سر من ز عتس با میت	از دست زنی نغسان
برده اشته اند صوت و او	مرخان چمن ز آشیان
ای مطرب با تو نیکیم	از چنگ زلف و چانه
بر کوی بیاد وصل جانان	چون عود بسوز دل ترانه
در بستی که آتش غم دل	در سینه نبسی زنده زمانه

حافظ می نویسد با دمان باش
تا چند غم می عشق زمانه

چون نیت بهیچگونه پیدا	در بای نشد ارق را کرانه
آن بر که ز صبر رخ نتابم	
باشد که مراد اول بیابم	

ای غیرت لعبستان طمان	برقع ز رخ چو مهر برانده ابر
تا من ز سپهر جهان بیگانه	بر خنجرم و تو بهر بشکنم با
ای دوست ز رگم بگذار دین	شد فاس میان مردمان از
تا خود چسب بودم اسیر انجام	در عشق چو جگر کرد و آفتاب
سر مایه عسیر دایر باد	هر که بچشم تو گشت آفتاب
در آتش صبر و مجر غم	میسوزد لاج و عود و میسپار
حالی چو سینه مهر است	بوسیدن پای آن سر آفتاب

آن بر که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد اول بیابم

ای سرو سینه کلنگم	از جادو تو خجسته تمام
باز آئی که جگر جان که آرز	بره بگذرد جان مستر آردام

از دانه خال و ولع زلفت	منغ دل من مسا در دام
چون کام نشد وصل جان	قانع شدن ام بجز نام کام
بایم و غم زمان عایله	تا خود کجا رسد پیر انجام
جز محنت دور و کویانیت	دور از تو نصیب من زایم
مقصود وجود حافظت است	جز صحبت یار و باو ده و جام
حالی چوینے شود برسیه	کام و لم از تویی و لا رام
آن بگز صبر رخ نتابم باشد که مرا دل بیابم	
ای راحت جان سپرم	ای دل امید وارم
شادم نیت که در همه حال	سوز غم تن ستار کام
تا زشت از کنارم آید	یکبار ز عیش برکت نام
در آرزوی وصال جانان	عری بامید می گذارم
اشب کبشت پتو از دوش	طوفان سرگشت اشکبارم
تا مرگ کخیر دم گویان	من دست زده نیت نزارم

ببین

چون هیچ نشد بسی حاصل	کام دل خسته مکارم
آن بگز صبر رخ نتابم باشد که مرا دل بیابم	
ای زلف غم تو مرهم دل	عشق تو آئین من محرم دل
زلف تو کند کردن جان	بوس تو کین خاتم دل
ای روی تو بود شمع جان	چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش	ما را غم دست فی غم دل
ز نزدیک شد که من پرور	کی سرم نه ز عین بایکم دل
حافظ چه شو و اگر بیایی	نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او کمزور	آسپان آسان مستم دل
آن بگز صبر رخ نتابم باشد که مرا دل بیابم تا م شد ساقی نامه خواجها شیرازی علیه الرحمه	

ساقی اکر ت سواهی مایه	جز باد و میار پیش مایه
کوزن دلی شنوز زمان	در کشتن جان برای مایه
باز دور دورا بنزد دربان	کاین جمله بنزد عشق لایه
بپسار دولت درن عشق	بستر ز نزار عالم سیاه
بجاوه و خسته تو در خرابت	بغوش و پیا جبر عشق
سلطان صفت آن بت پریش	می آمد و خلق شمشیر در پی
مردم مکران بروی خویش	در شرم گرفته عارضش خوی
عاشق ز غم تو خنده نالد	آخرین دل سپخته تا کی
نشینم و با غم تو سپا زرم	
جان در سپر کار عشق با زرم	
مای چو تو آسمان ندارد	سروی چو تو بوسان ندارد
بازوی تو آفتاب دیدم	نیکت ولیکن آن ندارد

افزون

از چوین تو چون کم عبارت	که هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ معنی	در غرور و رخت نشان ندارد
هر چه که سوی تو کرد پروا	دیگر سر آشیان ندارد
مردی که چون ندارد دوست	ای دوست یقین که چنان دارد
از هر بر دم که ام مرت	کابریه و سیاه تو در کمان ندارد
چشم نظری با منیخت	نست و سر جهان ندارد
سنگور شکر است و از باز	پروای شکستگان ندارد
سلطان زمانه با صبر الدین	شده معظم دین بجزو بکنین
شاهی که پناه ملک دین است	در غرور و بستر آفرین است
نوبین خانه ان ملکست	کجا سبب بوسان دین است
هم صفت شنیده زمانست	هم نسل طایفه دین است
آمل و لایل تعب و است	تا پیشین چو نورش از چرخ است
در ملک جهان بفرستای	بصاف که گوهر زمین است

وز قائم قدر انوفت	فسیر و ن چرخ چون کین است
تیشش بیان کفر و اسلام	سدایت و لیکن سمن است
ابن که کل رخت اوست	خورشید فلک چو شین است
جایی که شکون شوکت اوست	کردون چه بود چه جای است

گلک از کت دست اوست در با
شمیر بازویش پنداره

ای سایه رحمت الهی	دی غنچه بلوغ پادشاهی
مرکز نبایل تو پسر وی	نارسته ز بوسان شاهی
هم چو سنج جان را تو مهری	هم برج جمال را تو ماهی
در زارسته از خدای چون	بخت بدغای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرد کردون	نشور او امر نو استی
بر سلطنت تو بی تکلف	مکن تو میسر به کواست
نام تو چنین که سینه بر آرد	آوان سوز ماه تاب ساهی
کردون که طبعش بر آرد	در می چو تو در صدف ناره

ای ملت ملک بر تو زیبا	دی غنچه دولت از تو غرا
ای آن نو عهد پس دولت	بر شکل شمایل تو شیدا
انوار بشکوه و شهر پارسی	در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حمت تو کونا	این طلسم نیلگون والا

بگذشت صدای صیلت
بر شاه وی مجلس تو ناسید

در بلوغ زار شیتان روت	کل ساخته دست عیش با
تا روی مبارک تو پسند	ز کس همه دین کشته عدا
از برتسبوت از بن کوش	بوی خوشا کشته لالا

از قصر تو چرخ آسپاسینه
کیوان بر تو پادشاهی

تا باد خدای باد یاریت	جز عیش با و هیچ کارت
بهر آرزوی که در ولی	ایام نبت دور کنارت

توفیق رفیق برینیت	تایید نیمی بر کجارت
نصرت که مباد از تو خالی	در زرم بکنید دستیار
استال که با او با تو ذایم	در زرم بکنید برود دار
تا چرخ سپاست دور دور	تا دوس بجاست کار کار
جا و بی چون و جاده و غرت	با و همه چسیر برود ارت
استود و چون حافظه خلقت	در سپایه بخت کار کار
آر استه چون بهشت کیستی	از کوشش تیغ آبر ارت
کارت همه حفظ ملک و دین با	تا با و همیشه آچنین با و

در عشق تو ای منم چنانم
 از پستی خویش بر کمانم
 هر چند که زار و ناتوانم
 کرد دست و بر هزارانم
 در پای مبارکت نشانیام

کو بخت که از سر بهتاری	در نصرت چون تو نواز
مردن گنشم نهضه زاری	هیست که چون تو شد باری

تشریف ده در آرزوی ما	مهر چندی سگم می ترانوست
کم کن تو جنت که این زینکوست	کز ناکند است ز آهین روست
آخسته بپریم مگر ذکین است	لنگار که خاک است با غم
کفتم که چو کشتیم بر آرت	زین پس راه رحمتی سپاری
برینل رستم و فای کار می	تو خود سپردی نسل ما زاری
من عادت بخت خویشم انم	
من از تو بجز زلفا بخویم	سپس رون ز کل و فای خویم
الآره بندیکه بنویسم	اسم را تو پیش کس گویم
و او صاف تو پیش کس نخواهم	
بشکر نه هر وفا کشیدم	بشکر نه هر وفا کشیدم
ایزدوستی آنچه می نویسم	آخسته بنم و تو یار بودم
عهد تو شکست و من مسام	
ای بسته مگر ز دور و نزدیک	استاده بخون ترک و تا چنگ

در سکن اخلص مالیک	گرفازد محنت تا تک
بروین روشنت شام	
کرس بر بی تیغ نیتیم	از کوی وفات بر خسیم
در زانکه گنشد در زیریم	من محسره تو زیریم
الا که بریزد استخوانم	
گر عشقه تو زنده بر تیرم	در زلف تو نم کند اسپیرم
یکدم بود غم کزیرم	من ترک بستال تو بخیرم
الا بغراق جسم و جانم	
آهن کز شان عشق جوید	بخزاه مر از من بپوشید
خاک من زار چون بپوشید	کز نام تو بر سپرم بپوشید
فسر یا و بر آید از روایم	

هر یک بسف با از سیلی	کر که ز دم بر پیش حسنی
مجنون نیم از بهای سیلی	از تو گنشم بنیم سیلی
نکت عرب و عجم ستانم	
کشتیم صفا در آرزویت	آشفتیم تیره دل چو بوییت
هر چند بفرستم کجوت	شب نیت که از فراق رودیت
ز راهی نیک می رسانم	
ای و بسمل تو وصل شاهانم	هر حکم که بر سرم بر آید
با حافظ خود بگو عیانی	و ایام بر او لبانی
سهلست ز غم شستن مرا نم	
تمام شد قصاید و ترجمین بند	ترک بند و بختین
خواه حافظ شیراز نیب	
علیه الرتد و المغفرة	



اللایا ایبا پش او که سا و لب
 بجزی نانه کسب سازان نظر کجاست
 می بجایه کین که کسب در خان
 مراد تزل جانچ برین شین حق
 شب یکیم موج و کردی چنین
 همه کارم زود کای بدمای کشید

که عشق آسان نمود اولی تمام شکم
 ز ما صید میکندش چون است دور
 که سالک سپهر بود ز راه دریم
 هر سخن ما میدارد که برسد
 بجایه حال کسب سازان
 نماند که از آن می کرد سازند

قصه ای که سخن می آید غایت ساف
 هستی مالم و دن تنوی رخ الدنیا و ملها

ای سخن حسن از روی نشان شما
 غم دیدار تو دار و جان بر آن
 کس در ز کسطنی بست ایجا
 بکه هر بدست سوری پست استا

است می خوبی ز پناه بر نشان شما
 باز کرد و دیدار آید چیست فرمان شما

کی ده دست غم خیزد که بر سر نشان
 بخت خواب که دما سپه از جان پند
 با صبا همراه غم دست ز رخست کلام
 دل جزای می کند دلدار را که گنبد
 عمر زمان بود ما و ای ساقیان تمام
 دو روز از خاک خون بر چهره پاکد
 ای صبا با ساکنان شیر و از ما کوی
 گر چه دریم از بساطت بر دست
 ای شمشاد بلند خسته خدر استی

غم خیزد ما زلف پریشان شما
 ز ما که ز دروین آب و می خندان
 بود که بوی شوم از خاک نشان
 زینهار دیدن کس با جان بن جان
 که چه جان نشد بر می پروردان شما
 کا مدین کشته بسیار در زمان
 کای سخن شاسان می میدان شما
 بن شاه شما هم دستا خوان شما
 با بوسم بچو کردن خاک پرستان

می کند عاقل و عانی بشو سنی کوی
 روزی ما با وصل شکر آفتان شما

دل می رود ز دست صاحبان خدا
 ده روز که درون سازه از پیشین
 کشتی کایتم ای با شرط بر خیز
 باشد که با بر پشم دیدار استا

درو که از زبان تو هر شد شک
 نیکی کای میارن در دست شمارا

در حلقه کل و غل غل شرح اندویش برین	پاکت بوج هیوا یا ایاتیا آبکا
مای صاحب کرامت سگانه سلامت	روز تو عقد می کن درویش خیر
تسلطی تو نیست تفسیرین دور	با دوستان مروت و دشمنان مرا
در گوی سگانه با کد زنده او	گر تو نمی بینی تفسیر کن قصا
آینه سکه ز جام حقیقت	تا بر تو عرض دارم لاجال مکت
سگش سگ که چون شمع از غیر سوزد	دلبر که در کف او مویست سگت
آن تیغ و شمشیر منی هم انجاش	اشی ناه و همی من قسبه انعا
ست کام سگه تیغ و شمشیر منی	کین کیمیا پیستی فارون کین
ترکان در سگی و خبثت سگان غریز	ساقی بشاقی ده پران پارسی

حافظ جو و نپوشیدین خنده می آلود
ای شیخ پاک و امین معنده در آما

اگر آن ترک شایری برت آردن	نجال سنده و شیر چشم سمرقند و بخارا
بدهستی می باقی که در جنت خجالی	گنار آب کبابا و کاکشیت سگ
نفاق کین ایان شرح شمشیرین کار	چنان برده سبزه زول چو ترکان ایان

ز عشق تا تمام ما جاهل است بغیبت	بابت زکات مال خط چه حاجت پی
من از آن حسن افزون که یوسف داشت	که عشق از پرده عصمت بود آن نهار
بیش از مطرب می گوید از او هر چه	که گشت کشت و کجا یکت این است ترا
بصیحت کیش گشت جاناک از جان تو	جانان سعادت مند پند سپهر آرا
بدم خستی از خرم عفاک اندک کوفتی	جواب تیغ زینب خیزد پیل لعل شکرنا

غزل کفیی در دست پی و خوش سخن جان عا
که بر نظم تو افشا فلک عفت ترا یاد را

رواق توده شبابت کرستان	میر سپهر مرده کل من شرح شالی
ای جیسا که جوانان چمن بازرسی	ندمت با بر پست سر و دل در چمن
ایکه بر مرگش از غمب سرا چون	مصطفی طبل کردان من سمر کوه
ترسم این قوم که بر درویشان مخدین	در سپهر کار خراب کتند ایان
یاد مردان خدا باش که در کشتی نوح	ست خاکی بر آسپه نخره طوقا
بروز خانه که درون بر همان مطلب	کین سید کاسه در آخر بکشد همار
گر چسبن جلن کعبه خنده باوه خروش	خاک و لب میخانه کسبم مرگان

هرگاه خواب آلوده بختی خاکست	که چه حاجت که بر افلاک کشتی ابله
ماه کمانی برین پسند صحران پوشد	وقت آنست که بر درویشی کنی زین
در سرفراز عالم که چه سود اودار	که جسم بر زده کیسوی شمشاد
حافظی جز روزی کنی خوشیاش بی	
وامم زدی کن چون کران شکر آن را	
صلاح کار کجاست و من خواب کجا	بین تفاوت که کجاست با کجا
چه نسبت است بر منی صلاح کجا	سماع و عطف کجا نعمت رباب کجا
دل ز صومعه گرفت فخر شمس	کجاست در رخسار شرباب کجا
بشد که یاد خوشش را در روزگار	خود آن که شسته کجاست آن عتاب
روزوی دست دل و شمشاد	چراغ مرده کجاست شمع آفتاب کجا
میدان سینه بخندان که چاه و در را	کجا همی روی ایدل برین شتاب کجا
چو کل پیشش خاک آستان سما	کجا رویم خبر ازین جهان کجا
قرار و جواب حافظ طبع چه میسازد	
قرار چیست صبری که امده خواب	

ساقیا بر خیزد درده جام را	خاک بر سر کن عشم ایام را
ساعتی بر کنم نه نامز سپهر	بر کشم این وقت ازرق قام را
که چه بد با میست نزد عاقلان	با نچو جسمی نم نکند نام را
باده در ده چند ازین باد غمرو	خاک بر سر نفس فرجام را
دود و آه پسینه نالان من	سوخت این نفر و کان قام را
محرر را ز دل شنید ای خود	کیس نه پنم ز خاص جام را
با دلاری مرا خاطر خوشست	کز دم کجاست بر در ایام را
نشکر و دیگر سپردند چمن	هر که دید آن سره سیمند نام را
صبر کن حافظ بنحیست بر درویش	
عاقبت روزی بیانی کام را	
صبا بظلمت کو آن غمزل غبار	کس کین و سپایان دوده مار
سگر فروشن غمشن را ز با و چرا	گر پرشی سخن غمده لبشیدار
غز و چسب اجازت کند او اهل	تفتدی سخن طوطی شکر قمار

بنطق و لطف تو آنکه در حسیل نظر	بست و دوام بخیر ندمرغ و انار
چو با حبیب نشینی با به بست	ساید و ارحس رفیقان به چار
ندانم از چه بست یک شناسی است	سهی مستان بر چشم ماه سیما
جز این قدر توان گفت بر حال تو	که نقش مهر و وفا نیست روی
در آسمان چه عجب که ز گفته حافظ	
سماخ ز سر بر قفس آور و سیحارا	
بلا زمان سلطان که رساند این	کرت که با شاهی نظر ان کدر
ز رقیب و دوست تجاری خود بنام	لکان شهاب قیامی که سها
چه قیامتت نماید که با شکان بود	ز رخ سپه ماه تابان چون سنگ
ز زلف چشم جاوود دل و من	نظری بجاش نسکن بت در با تدا
دل عالی بوزی چو غدار بر بنسوزی	تو ازین چه سود و از کی نمیکنی مرا
مره سیامت ار که در خون با شاد	ز زلف و پندیش و غلط کن کنجا
بهمه شب نین مهیم که نسیم سبکی	به پیام شناسی تو از شناسا
دل درو مند حافظ که ز جگر نشست	به شو و کوش زانی برسی بوی بار

دوشش از مسجد بوی بخانه آید پسر ما	چست یاران طر قوت بعد ازین بر ما
نامه دین و بسوی تسلیم چون آرم	رو بسوی خانه حسا رو در بر ما
عقل اگر و لنگه که در بند زلفش	عقلان یوانه که در اندانی ز بخت ما
روغی بست آتی لطف بر با کشت کرد	زان سبب ز لطف خوبی نیست در
با دل سنگینت ایچ در کسیر بوی	آه آتشبار و سوزناک شکیما
در خرابات معان تا تیر همه پستان	کاخچینین وقت در عهد زل تقدر ما
مرغ و لارا دام جیبت بست با به	زلف بکجاوی و بلار از دست شد بخت ما
با وی ز زلف تو آمدند جهان بسا	نیست از سودای لفتش این تو
بسته آماز که درون کبزد حافظ محوش	
رحم کن بر بیان خود پر سیر کن از تیر ما	
صوفی سیکه آینه صافست جام ما	تا بگری صفای می الحفام ما
رازدون پرده زردان مسته بر	کیه حال خستند عهد عالم ما

در بزم دوریک و تسبیح هر کس برود	بیسنی طمع دارد بحال و اوم را
ای دل شبان بخت و بچندی کلنجار	پرانه سر کن نشسته زنگ نام را
چهار ستار کس نشود و اوم با زمین	کاجب همیشه با دستت عالم را
در عیش نغمه گوش کن چون آغوز ماند	آدم بهشت رو خنده دار آید پلام
مار را بر آستان تو بن عشق مست	ای خواجه با زمین بسته چشم عالم را
حافظ هر چه جام حست ای صبا برود	
نوربخت بندگی برسان شیخ جام را	
ساقی نور با ده بر نرسد و جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد کجاست
با در سپال عکس رخ یاز وین ایم	ای پسر زلفت شربت جام ما
چندان بود که شمع دوازده می شد	کایه بچین سرو صفت بر خرام ما
هرگز نیر و انکه دشمن زین شد عشق	ثبت است بر جوی عالم دو اوم ما
مستی چشم شاه ده بلند ما شو	نمان روی سپرده اند مستی نام ما
ترسم که صدف نبرد ز زبان زخاست	نمان صلال شیخ زاب حرام ما
ای داد اگر چه کلش با خفاست	بسته عرصت بر جانان پیم ما

گو نام ما ز یاد بعد اچو پسر سیاه	خود آید که نیا و نذار سیه زمان ما
بگرفت بچو لاله دلم در موای پی	ای مرغ بخت کی شوی آفر تو ارم ما
در یای خسته و فلک گشتی پهل	مستد غرق نعمت حاجی تو ارم ما
حافظ زین دان اشکی نمی نشاند	
بشد که مرغ وصل کند قصد اوم ما	
ما بر فستیم و تو دانی و دل غمشور ما	بخت خوش تجا میسر آید شوم ما
از شاره چو ن رلف تو در زرم	فد می که تو سلامی بر سانه بر ما
بر عا آن ام سسم به عا دست	که وفا با تو سترین باد و خدا یاور ما
کرده خستق جهان برین تو خیزد	بکشد از همه انصاف ستیم ما و ما
بست کرده آفاق بسم شمع	نتوان برده او ایست تو برین ما
چرخ آواره بهر سو کند میند	رنگ می آید شل از صحبت جان پرم ما
تا ز وصف رخ زیبای تو دم و وفا	
درق کل خجسته از درق فست ما	

آفتاب از روی دشت در حجاب	سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست مهر و تکره بر بند و بسن	ماه بی مهرم چو کجا بید حجاب
خون دل در جام دیدم از سر کش	آب و بر باد و ادم از سر آ
شاه این ستور پستان بی شکست	خافقه محمود در پستان چ آب
سوزستان که به اند محبت	مردم از نینشان زند آتش بر آب
هر که از دین باران پستی است	زیر دامن باد و دار و چون حجاب
از برای باوه میسباید زون	محتب احد و چند و حساب

حافظ و اعط بصیغیت کو مکن
ترک ترکان خط نبود صواب

ز باغ وصل تو جوید ریاض نهران آ	ز تاب حجر تو دار و هزاره در رخ ما
بحسن عارض قدر تو برده اند پناه	بشت طوبی و طوبی و طوبی است
چو چشم من همه شمع پاره باغ است	خیال ز کس است تو پند اندر خواب
بهار شرح حال تو داده در وصل	بشت ذکر جمیل تو داده در سر

لب و بان ترای با حق مکن	کرمست بر جگرش و سنبلای کجا
بسخت آید نام و حکم دل ز	بکام اگر ز سیدی بر خستی خوانا
کمان مهر که بدور تو عاشقان	جنبه شاری ز احوال این جهان
مرا بد و لبست شد یقین جوهر	بیر می شود و از آفتاب عالیا

مصل که عمر به سپوده بگذرد و فط
بگوشش حاصل عمر عزیز را در

مید به صبح و کله بسته حجاب	الصبح الصبح صبح یا حجاب
میچسکه زالد بر رخ لاله	المسدام الم الم یا حجاب
میوزد از چمن نسیم بهشت	خوش بنوشید و ایمانی تا
چمن ز دکل از زم و بخت	راج چون لعل آتشین دریا
در چمن موسمی عجب با	که به بند نه نیکه به شب تاب
در نیخانه بسته اند و کر	افتخار یا منتج الالبوب
چون سکنه حیات اگر ظلی	لب لعل کنار در آریاب

دلبر اعظم که شاه بهجت عاقبت برکش ز پیره عاقبت

برنج ساقی پر پیکر

سپهر حافظ بنوشش تا ده ماه

تعالی الله چه دولت دارم شب که آمد تا کفستان دارم شب

چو دیدم روی خویش بجهت کرم بحد الله که دارم شب

نهال عیش از وصلش بر آورد زبخت خویش بر خور دارم شب

کشده تشنه الهی بر زمین خون چو مشغول رگش بر دارم شب

بر آن غمدم که گر خود میدود که سر پیش از طبعش بر دارم شب

تو صاحب دولتی من مستحکم ز کن چو حسن و حق دارم شب

می ترسم که حافظ محو گردد

ازین شوری که در پس دارم شب

گفتم ای سلطان جهان جسم کن این گفتم در به حال هم کند میکند عز

گفتمش که بزمانی گفتم معذورم به باز غایب پروردوی چه آیت آید غم خندان

خسته بر سنجاشی ناز می باچم که ز خار و خار سازد بسته به بالین غم

ای که زور خیزد لغت جایی چندین است نوش قیام آن حال میکنم برنج کوبین

برنج ایضا: با است آن نور خط که بود بر بود بر کجا پس خط شکستین غم

بیمای یکسین برکت می شوست مسجور که در خون بر صحرای نرسین

گفتم ای شام غم پانچ به شب که در صحرای آن خدایان بنام کاین

گفت حافظ آستانه ایان بر مقام حیر

دور بود که نشیند خسته و علیکن غم

سبحان الله که جوام همچو آن عاقبت فرستی بزین کجا باشد به جامه آ

خدت خاص است جایی این زینت که بود عجم شست و در پس خود عهد

خانه بی شورش ساقی باری به طرب کوی کرده چشم ساقی برکت تاز خواب

از پی تفسیر طبع و زویر حسن و طرب خوشش تو بر کین بین جامه لعل آ

از خیال لطف نمی نشاط چالاک است در ضمیر بر کل خوشش میکند نیما کل

ساقی برکت تابدت نشان طرب کوی غمزه ساقی چشم می رسان خواب

باشان در مشتری درهای حافظ رکون

میرسد در شکیبش نه به کجا کز با است

دل سپر پرده محبت اوست	دین آینه از طلعت اوست
من که سرد زین گرم بگوین	کردم ز بار منت اوست
تو بطول و ما و قامت یار	فکر هر کس بقدر محبت اوست
و در محبتون گذشت زوبت ما	هر کسی پنج روز زوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا	پرده وار حسیم حرمت اوست
ملکت عاشقی و کج خط	هر چه دارم زمین منت اوست
من ذول کف دستم چه حیا	غرض اندر میان منت اوست
چیناش مباد و نظر چشم	ز آنکه این گوشه خاص خلوت اوست
کر من آلوده آنسم چه عجب	همه علم کواحه عصمت اوست
مسر کل نو که شد چون آبی	اثر رنگ بوی محبت اوست
دولتی کان بودم نام نسیق	پیش کی هم زین خدمت اوست

نظر طاهر سپین که حافظ را	
سینه کجینه محبت اوست	
ای شاد قدسی که گشته بخت	وی مرغ بشته که ده دانه اوست

خوابم بش از دیدین فکر مگر سوز	کجا خوشک شد نترس آسایش خواب
در پیش منی پرستی ترسم که نباشد	نزدیش آه ز من بر روی شو اوست
راه دل عشاق زو آن چشم خار	پداست ازین شین که مست اوست
تیری که زوی بدم ز غنچه خطار	تا باز چه اندیشه کند زای صواب
ای قصر و غنچه روز که مگر که ایست	یار یک کناره آفت ایام خراب
هر نامه و فریاد که در دم نشیندی	پیدا است کنار که لذت جفا
دورست آرزوین بیهوشی	تا غول سیاهان فرید بهر اوست
زهی ز کس ازین بخت بن کام	تا جایی که گشته ادی نتر که خواست
تا درن پری بچایین روی ابریل	باری بعبط صرف شد ایام شب

حافظ نه غلامیست که از خوابه کر زید	
لطیف کنی باز که حس را بزم ز رعایت	

سینم ز روشن غم جانانه بخت	آتش بود درین خانه که کاش بخت
تم از در بطله ووری لب بر بخت	جانم از آتش مهر رخ جانانه بخت
مگر که سینه ز این پریشان بخت	دل سو از ده اش برین بخت

سوز دل بین که ز بس آتش شکم چو شمع	دوشین بن سر هر چه پروا در نیست
چون که در علم از توبه که در کس است	چون صراحی جگر می جوی جان است
باجر اگم کن باز که مرا در چشم	خرقه از سپهر بر آور و پوش بگردان
آشنایی غریب که در کس است	چون مرغ خوشی فرستم دل چکان
خرقه ز بهر آب خراب است	خانه عسل مرا آتش خانه نیست
ترک فیه را بگو حافظ و بی فرست	
که نغمه شب شمع با پند نیست	
خمی که بر روی شمع تو در کمان است	بصید جان من زار تا توان است
شراب خورده غمی که در دمی شمع	هر چه چشم تو خدمت ز جهان است
اینک که شمع که در کس بخورده شمع کرد	که آتش می تو آتش در جان است
ز شرم که بر روی تو نسبت کرد	سرم صفت سا خاک در دمان است
بیزنگاه چو در شمع که در شمع	که از دمان تو ام غم چو در کمان است
بغشطن مفسون خود که میزد	صباحکایت زلف تو میان است
من از روح می مطرب می می هرگز	سوا می خنجر که می پیران است

کون آب می حل خسته تو میسوم	نصیب ببال ز خود نمی توان است
بنود زکات و عالم که نقش الهی بود	زمانه طرح محبت نه این میان است
جنبک با کج من کن شود که در زبان	هر آب پند کی خواجه جهان اندا
مگر کاش این حافظ درین خست برانی بود	
که قیمت از لشکر درین خست برانی بود	
بسیا قیامت عید مبارک است	وان جویش که روی مهر فدا از یاد است
در شکم که درین تیا م فرقا	بر گرفت ز حریفان این دل میدا
برسان بندگی خسته ز زکوی آری	که دم صفت که ز بس اندازا
شاد و صلیان و قدم صفت	جای غم بلبم و هر آن که نخواهد است
شکر ایزد که ازین در خان خست	بوستسان سخن هر دو کل و شمشاد است
چشم هر دو ز کز خسته خوش ما را	طالع نامور و دولت ما در زاد است
حافظ از دست من صحبت این گشتی نوح	
وزنه طوفان حوادث بی سر و بنیاد است	
بی مهر ز خست چشم هر دو ز کز خست	ز عسر هر دو خست و پورمانه است

من کلام و دل تو بیکدیگر که گویم	دور از رخ تو چشم مرا نور غایت
من بعد چه سودا زت می بخورم که دوست	کز جان رستی در تن رنجور نهانیت
بیرفت خیال تو چشم من بکجاست	بسیات در کین مش که سمور نهانیت
ز یک شامه که در چشم من با تو گوید	دور از دورت آن خسته رنجور نهانیت
وصل تو ابل را ز سپهرم دور میماند	از دولت تجر به تو کونین دور نهانیت
صبر است مرا ای جان حشر بر آن تو	چون صبر توان کرد که صد روز نهانیت
در حشر تو که چشم مرا آب نماند	کو خون جگر ز یک معصوم نهانیت
حافظ ز غم از گریه سپهر خست بخت بخت	
ما عزمه را و اعیبه سورمانند	
ساقی بسیار با ده که ماه صیامم رفت	در دشت سحر که کوسم با بونم رفت
وقت غم ز رفت بسیار آفتضام	غمی که چشمت ز دست راجی بام رفت
در ماتم بچرخه توان خست سپهر چرخ	می ده که غم سر سودای جانم رفت
پستیم کن بچنان که ندانم ز چو	در غم من خیال که آمد که بام رفت
بر بوی آنکه جگر عسره جایی با رپ	بر صعبه و عالی تو هر چه بام رفت

دل را که مرده بود حیات جان بر سپید	تا بوی از نسیم تو شاد شام رفت
ز راه غم ز داشت سلامت ز راه	ز راه ز راه نیاز بار اسپاسم رفت
نفسه ولی که بود مرا صبر فایده شد	فکرت سبب بود از آن در جرم رفت
ز راه تو و آن خلوت و تنهایی بلای	عینک ترا جلاله همیشه منم رفت
دیگر کن نصیحت حافظ که کرده است	
کم گشته که با ده شوشن کجاست	
تا سزالت تو در پیشم ایم افتاد	دل سودا زده از غصه منم افتاد
چشم باد می تو خون و عین سواد سحر	هنیست دست که این نهنج تقسیم افتاد
در خم زلف تو آن خال سیدانی چو	قطره دوده که در غلظه چشم افتاد
سایه سپرد تو بر عالم ای میمنه	عکس رو صیت که بر خطم افتاد
زلف می کشد تو در گلشن دوس غدا	صیت طابوس که در باغ افتاد
دل من به بوس تو ای رحمت جان	تا که راه صیت که در پای چشم افتاد
مسچر که در این تن خاک تو اندر بنا	از سپهر کوی تو ز آرزو که غلظم افتاد
اگر چه کعبه میباشش بندار بایت	بر در می که دیدم که تقسیم افتاد

حافظ کم شده را بافت ای جان شیرین
 اتحادیت که در عهدتیم افتاد

خیال وی تو در طریق پهن که سینه بخندان برغم عیانی که منع عشق گشته اگر زلف دراز تو دست ما مجاب در خلوت سرا می خاص کوی بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است	نسیم بوی تو بوی جان که است هزار یوسف مصری شده در جمال چه تو حجت تو چه ما گناه محبت پریشان دست کوی فلان ز کوشش میان خاک در همیشه در نظر خاطر ماست
---	---

اگر بسالی حافظ دری زنده بکشی
 که سالهاست که مشتاق روی چوین

دارم سید عاطفی از جناب چندان که رستم که مرگش که برگرد دایم که بگذرد ز سپهر جرم من ماسپه جو کوی در سر کوی تو با	که در خمیاسی و امیدم بعبود در اسگت چو دید روان گشت این چه که چه پرورشیت و لیکن پرورشیت واقف نشد کسی که کویست این چه
---	--

بخت آن زمان ندیدم از بخت بخت کوی لطف تو در است دارم عجب نفس خائس که چون بر عمرت از زلف تو بوی شنیدم	بویست آن میان ما نیم کان چه بازت نکش تو کار کویست از دیده ام که همیشه کاشیت زان بوی در شام دل من سنوز
--	--

عاطف بدست عال پریشان تو و ما
 بر بوی لطف دوست پریشانیست کوی

در دروغ آن که بیارم قدی در از نقل سمنه او شکل چه بود آن چه کوی که هست از خود جرم چون چون شمع وجود من تابش خود شمع بیل مسازان شبست چو که عالیتر چه شمشیر کوی او چه	مست از می خواران از کوشش زرقه لبند با بالای چه بود در هر چه کوی نیست با او نظر چون میخیزت چو پروانه مار و زربا واقفان طرب با زبان جابست چو در هر چه کوی کاششند و در هر چه کوی
--	--

باز آید که با آید عشق حافط
 هر چه که نماید باز تیری که کوشش

شرفی از لب عشق نشسته ایم و برت
روی سپهر او سپهر ندیدیم و برت

کوی از صحبت اینک بگشاید
بس که با ما تخته و حسن ز ما نماند
ز زلف آن خنک گفت کشتن تا زوم
عشق سید او که از کوی اوست
گفت از خود می دهر که دست طلب
شده چنان در چمن حسن لطافت

سپهر حافظ همه شب مال و زاری
ای در نیاید و در عشق نشسته ایم و برت

بردی بکار خود این غلط این چه فریاد
بکلام ما ز سانه لبش چون
سیان او که در فاسد همه این
کلامی کوی تو از مشت خلد
مرغ ساوول زره ترا چه افتاد
نصیحت همه عالم بگوش او با
دقیقه است کیسج آفریده
اسیر بند تو از مرده عالم آزاد

اگر چه هستی عشقم خراب کردی
غم جانم جزو و بنده من بسبب این
ولا سال پسند او جو ریاری که با

بر نماند بخوان مندم حافظ
کزین نماند و افسون مرا بسی یاد

باغ مرا چه حاجت سر و پند
انگیزین سپهر تو چه مدب کشته
چون تشنم ز دور به پیش می
یک قصه پیش نیست غم عشق این

از آستان پر نغان سر چرا
دی عذبه او مسلم دور سر تاب

ما آب نمی خورم قناعت نمی بریم
شیر از آب کنی و آن بجز این
ز نیست از آب خسته که طلمات جباری
شاه سپهری پر دین از کیش این
امروز تا چه گوید و باز شرح دور
با پاوشه بکوی که روزی تصدیر
عیش کن که حال رخ زلفت کسور
تا آب که منبعش الله و کبر است

اساس مستی من زین خراب است
کر این لطیفه عشقم زهر روی یاد
ترا صبیحه همین که در دست این

شاه سپهری پر دین از کیش این
کت خون طلال ترا ز شکر یاد
تشنه کنی که دیام و با او سقر است
کرسه که می شنوم نام کبر است

دولت درین سر او کیش این
امروز تا چه گوید و باز شرح دور
با پاوشه بکوی که روزی تصدیر
عیش کن که حال رخ زلفت کسور

تا آب که منبعش الله و کبر است

در راه مایکسته ولی تیر خند بوس	بازار خوبه و شوی از آن سوی کجاست
بازار که در نسق تو چشم آید	چون کنش دین دار بر آمد کبر
حافظ چه طره شاخ نبات گلک	
کش مویه دلپذیر تر از شه پشکرا	
بسی بک کجای خوشتر که شمار است	و در آن بر کنه نو بسنله پای اریا
گفتش در عین حال از لیل و نایب است	گفت مار اشیه و عشق تو این کار
یار که در شست نبات عجبی عجز است	پادشاه کاران بود از کدانی عیار
خیزد بر گلک آن عاشق جان نشان کنم	کین همه ترش عجب کردش کجاست
دز نیکو و تیاره نام با حسن است	خرم آن کرنا زینسان خست بر چو اریا
گرم برده عشق تو فکر بر نامی مکن	شیخ صفغان خرقه دین خانه حیات
وقت آن شیرین قیامه ز خوش کلام	ذکر است ملک در علقه زمار است
چشم حافظ زیر باقم آن جوی است	
شیرین جنات تجری تخمها لاله بار است	
ای نسیم حرا که یار کجاست	مترال آن همه عاشق کجاست عیار کجاست

بزرگوار

شبنا رست ز راهوی زمین بر پیش	آتش طور کجا و عنق و دیدار کجاست
سر که آید بجهان نقش خرابی دارد	در خرابات پرسد که مشایر کجاست
انگشت اهل شایسته که شایسته	بگفتا مست برنجی مردم اسرار کجاست
سر سر موی مرابا تو هزاران کجاست	با کجا میم و ماست که سیکار کجاست
عاشق خسته زه و دو دم و حیران تو	نه و چو پستی که آن عاشق خسته است
عقل نواز شده آن سپید مسکین کو	دل ناکو کس گرفت ابروی دلدار کجاست
با دو مطرب کل جلد میاست	عیش بسبب یار میناشود یار کجاست
دل از صومعه و صحبت شعله است	یار ترسب با کجاست کو خانه حمار کجاست
حافظ از با و خندان در عین هر روز	
فسر معقول نغمه کجاست	
سخن شناسی و لرا حضا انجاست	چو پیش روی سخن اهل دل کو که خطاست
سرم بزنجی و عصبی فردی آید	تبارک الله ازین فتنه که در سر ما
در راه زبون من خسته دل نام است	کمن خوشم و او در فغان و غوغا
مطمئن بود و در آن شب کجایی ای مطرب	بنال آن که ازین پرده کار ما بنوا

بزرگوار

مرا بکار جهان مرکز انکسالت بنویز	سخن تو ز نظر من چو سنج خوش است
نخسته ام ز خبالی که می بزم همیای	خاروی شب و درم ترا بخانی بکایت
چون که صد مده آوده شد بخون دلم	کرم بسا ده بشوئید حق بدست شما
از آن بر خستام غم غم زین سید	که آتشی که منیسر دلم در دلم است
چسب ز بود که بنواخت دل نظر	که رفت عمر و منورم و ماغ پر ز صدا

ندای عشق تو در دلم در دلم آوند
فضای سینه حافظ هنوز پر تو است

مقننه کاکش تو با ای دور جان ما	دین تبا این که دایم در دل بران ما
مردم چشم تو تاب بجز غم خندان	چشم مهر خوش در سینه مالان ما
آجس یوان نظره زان لعل چون کبر	تس من خوش کسی زوی آن تبه ما
تا نخت تیرین و می شنیدم شصت	بر من ای کسی که ماران می دوی آن
مردلی با اطلاعی نیست بر ابر خراب	مجرم این سپهر صحنی وار علوی جان ما

حافظا تا زور حسن سرگرا نیست کدا
کان حسنم از زو اول اروی زمان ما

دل دینم شده و بر علامت بر ناست	گفت با من شیری که تو سلامت بر ناست
که شنیدی که درین بزم دوی عشق	که نه در آن حسن صحبت بند ناست
شع کر زان لب خندان زبان لافی زده	پیش عشاق تو شها بفرست بر ناست
در چمن با دوسب رای کجا رکمل و	به هوا واری آن عارض قیامت بر ناست
مت یکدشتی از غلویان ملکوت	تا شای ای آسوب قیامت بر ناست
پیش نهاد تو پا و اگر رفت از رحلت	سرو سرکش که باز تو قیامت بر ناست

حافظ این غم زده پسند از مکر جان سر
کاتش از غم زده سالو بر کرامت بر ناست

روزه کیست و عید آمد و لبا آرا	فوی نخانه بچوشش آده می باید ناست
نوید نه فروشان کران جان بگذ	وقت شادی در طرب کربن زدن ناست
چه علامت بر او انکس که چو ما با و جز	این چه عیبت بن چرخ دوی این خط ناست
باوه نوشی که در او سیج ریایی نبود	به ستر از زده فروشی که در دوردی ناست
چو شو و کرمین تو یک وقت سحر باوه	باوه زخن زدن است زار خون شما ناست
مانع فان ریایم و حریان ناست	انکه او عالم سرست بین حال کوا ناست

فرض برید بکاریم و پس بکنیم	و آنچه گویند روانیت گویند است
این عیبت کز این عیبت خلل آید	در بود عیب چه شد مردم بی عیبت
حافظ از چون در چرا که ز روی نشانی	
ز زحمتش در مجال سخن چون پیر است	
دیوی که یار جز سر بر دستم آید	بگفت عهد دور غم ما هیچ غم است
یارب کز کیشش بچو دل چون کبوترم	انگیزد گشت حرمت صید حرمتند
بر من بجز بخت بد آمد که نه یار	عاشق که رسم و لطف و طربن کرم
با این همه مرا که نه خوار کی کشید زرد	هر جا که رفت سپید گشت محبت زرد
ساقی پیار با بود و بختیب کوی	انکار ما کن که چسبن جام چو نیا
خوش وقت ز دست که دنیا چو	از دست داد و بیج غم غمش کز دنیا
مرا راه رود که ره بسیرم درش نزد	سکین برید و او ای راه دور حشرم
حافظ بس تو گوی فصاحت که مدعی	
پیش سنسرت بود و بنهر خیم بد است	
سرا را دت آستان حضرت دو	
که هر چه بر سپهر ما میرد و آل است	

نظیر دوست بدم اگر چه از من دور	نهادم آهیت در معاینه دوست
جبار حال لکنش پر شمع زده	که چون شمع زرقهای غنچه تور تو
نه من بس کوش این بر زده نوزم	بیا پسته را که درین تازه سنگ
مگر تو شانه ز روی لطف غیر قنار	که با و غایب ساریت خاک عزیز است
نثار روی تو تبرک کل که در چمن	فداییت تو هر مردی که در چمن
زبان ماطفه در وصف اولال است	چه جای کلام برین زبان همین گو
رخ تو در نظرت آبر مرا و خواهم بیا	چرا که حال نکو در تنهایی آن نکوست
ز این مان دل حافظ در آتش موس است	
که داغند از ازل سپهر لاله خود رو	
آن سیر چو که شیرینی غلام با است	چشم سکون بختان دل خرم با است
که شیرین و نمان با و شهناش	اوسلیان جهانست که خاتم با او
روی خوبت کمال مزه و نیش مالک	لاجرم هست با کان و عالم با او
خال شیرین که بران عارض کندم گو	سر آن آنکه شد در منم دوم با او
دیلم غم پیغمبر که در تضار لیا	چشم با دل محبت روح که مرم با او

با کاین نکته توان گفت که آن کین دل	گشت با او دم صیبری مرم با او است
حافظ از حقه است کرامی وارش	
زاکو بخشایش بس روح کرم با او	
صبا اگر گذر ز غایتت پیش رود	سپار تخمه از کیسوی بیست
بجان او که بشکران جان بر افم	اگر بسوی من آری سپاسی از زور دوست
و گر چنانچه در آن حضرت نباشد	برای من پیاد و غباری از زور دوست
من که او تماشای وصل او هست	مگر خواب بپشم جان منظر دوست
اگر چه دوست چسبیری نیند و ما	بغالی نمیشم مویی از دوست
چه قدر نارنگ کوی توانم خواست	شبی که تو با نینم بود بر دوست
چه باشد از شود ز منبده غم و شکر از دوست	
چو هست حافظ اسکین سلام دعا کرده	
مرحبا ای کیشیتان بره پیغام	تا کتم جان ز غم غم غم ای نام دوست
واله بوشید است ایتم بپسبیل در	طوطی بستم شوق سکرو با دوام دوست
زلف و دهت غاشل آن آنم	بر سینه از انعام اندروام دوست

مهرستی بر بخیر و تا صبح روز شتر	هر که چون من در زل کمر خرد با او
من شستم تا نماز شوق خود و	در پیر شده نمودن پیش ازین بر دوست
میل من به حال مصالحتی که می ترا	ترک کام خود و گرفتارم تا بر کام
کرده هستم کشم درین همچون تو	خاک رومی کان شرف کرد و از دوست
حافظ اندر درو او بسیار زو با در بان با	
زاکو در بان نزار و در و سپه ناز دوست	
آن پیک نامور که رسید از دیار	آورد سوز جان خط مسکین با دوست
خوش میباش جان جلال	خوش میکند حکایت عرو و دعا دوست
دل او شمرده و نجات میم	زین نقد فایده بخشش که کردم شاد دوست
سیر سپهر دور فر را چه خستیا	در که باشند بر حسب خستیا دوست
سگر خد که از مد و نجات کار	بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
کر با فتنه مرد و جهان از این	ما و سپهر و چشم و دره دوست
کحل الجواهری بر آری نیم صبح	ز آن خاک میبخش که شکر کند دوست
ماییم دستا نه عشق و سینه از	تا جوان بخشش کار بود اندر دیار دوست

بشن بقصد حافظ اگر دم زند چنانک
منت خدا را که نیم شب بر ساروت

راهیت راه عشق که پشیم خاروت
آندم که دل بشوق خمی شش می
باربع عقل تر سپان می سپا
از چشم خود بر سر کمار که می
رویش بچشم پاک توان بیدار
فرضت شرط تعیه زندی این است
انجا جز آنکه جان بسیار زند چنانک
در کار حسیه حاجت بیج استجی تیره
کان شعله در ولایت مایه چکا
جانک با طالع و جرم بست
مردم جان جایی جمل آن با پاره
چون او کج بر همه کس آشکاره

مگرفت در تو که بر جان طبع بهیچ
حسرت آن کم که از بسک فنا

رهش از پوریت نظری نکند
ناظر روحی صاحب نظر است
نازک از پس فرغ عشق در هست
اسک فلان از پس سنج بر آید
منت خاک درت بر لبه نمی کند
سپه کسویی تو بر هیچ سری
که بهر کام درین ره خطی است
نخل از کوه خود پرده دری نیست

تا بر این نشیند ز نیست کردی
تا دم از شام سر زلف تو سر جان
از خیال لبشیرین تو ای پند
من این طالع شورین بر خشم و ز
آب چشمم که بر دست خاک در
شیر و بادیه عشق تو رو باه
از دونه خسته در نام نشان
مگر کین من خسته چه بندری که ز

سیل اسگ از شر دام بر کوه نیست
با جبا کنت پشیمم سحری نیست
عرق آب عرق اکنون سگری نیست
بهر دندان سر کویت و کبری نیست
زیر دست از خاک در نیست
آه ازین راه که در روی کوه نیست
ورنه از ضعف در انجان زنی نیست
بر میان دل جانم کوی نیست

بجز این کجسته که حافظ ز تو جاست
در سر پای وجودت مسخری نیست

مردم دین با جز جنت با نظر نیست
اشکم احرام طواف حرمت نیست
بسته دام محض با وجود مرغ و پند
عاشق مندیگر که قلب دشمن نیست
دل کشته تیر با غیر ترا ذکر نیست
کر چه از خون دل ریش می ظاهر
طایر سپدن اگر بطلت سیار
کمش عیب بر نقد روان فاد نیست

عاقبت دست بران سرو بلند شوم	هر که در طلبش سمت او قاصد است
از ره آغوشی عینی زخم پیش تو دم	ز آنکه در رخ فرسندی چو بیت با
من که از آتش سوادی آبی خشم	کی توان گشت که بر داغ و دل صارت
روز اول که سر زلفت دیدم تم	که پریشانی این سپید را آخر

سروند تو هستان دل حافظ را
 گیت کنش سروند تو در خاطر

خواب آن که پستان تو چغری است	تاب آن زلف پریشان چغری است
از لب شیر روان که من گیتیم	این شکر که در مکدان چغری است
جان درازی تو باد اگر تین میم	در کمان باک مرکان تو چغری است
ببایم بستم محنت و اندن فرات	ایدل این ناله افغان تو چغری است
دوشین از کوشش کجنگ ما گیت	ای کل ای کاپک که سپان تو چغری است
چشمه آب حیاتت هانت اما	بریش سر پا ز نندان تو چغری است

در و عشق رچه دل حسن جان میدارد
 حافظ این بین کرمان تو سپه چغری است

بجزستان نام در جهان نامی است	سپهر امیران رخسار کای است
عده چو تیغ کشت من سپر پندام	که تیر با کجست از ناله و آهی است
چرا ز کوی خرابت دی بر بام	کزین بسم بهمان هیچ روی است
زمانه که کجند آتشم خرم عمر	بگو بسوز که برین برکت گای است
غلام که کس جان آن سپهر دم	که از شراب غمورش کس کای است
ما شش منی از راه و هر چه خوانی	که در برت باغیر ازین کس کای است
عنان کشین روی پناه که کشور	کزیت بر سپهر ای که و آوی است

چنین که از همه سوزم راه می پستم
 بر از حمایت زلفش مرا نیامی است

ما سگ را که گون کجان ایندی است	با دوشش که با سبب این بی است
از دل جان شرفت جمان عرب است	بگفت و کرد دل جان همه بی است
منت سرن طوبی ز پی سپاسی	که چه خوش بگری آن سرو درون است
دولت است که خوفی لای کجا	وز با سعی عمل باغ جان همه است
خج روزی که درین جمله مهلت داری	خوش نیاسای با آن که زمان همه است

رب بجز خاستن ظمیر ای ساقی	فرستی آن که در لب تاب بان اینیست
زاده این شوازی غریب تر زنا	کرده صومعه تا در معان این همه
در بند می بن سوخته زار و زار	ظاهر اجابت تهر و بیان اینهم
از تنگ کن اندیشه چون کل	زاکه بیکین جهان که زان نازم
بشیر زانم نام حافظیست نیک ریخت ولی	سود را بهر
کس نیست که افتاده آن لطف تا	در کمر زنیست که او می غلبا
چون چشم تو دل سپردار گوشتیان	دینال بودن گفته از جانب ما
روی و مکر این لطف است	حاکم چنین است درین وی آریا
ز کس طلبد بشن چشم تو روی چشم	بسکین خورش از سر و درین حیا
از بهر خدا زلف میارای که بار بار	شب نیست که صد عرب با بابا
بازای که سپروی تو ای شایسته	در بزم سر بیان اثر تو در دنیا
تیا غم بر پان سین که رحمت	جانا مکر این قاصد در شهر شایسته
وی میشد کفتم صنما عهد جای	گنت غلطی در این عهد و وفا
گرچه بر معان مرشد من شد چه تا	در هیچ سری نیست که سری

عاشق تپ کند که نغمه در قیامت	با هیچ و لاور پست بر تفت
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی	بزرگوشه محراب و عایت
ای چک فرود برده بخون دل غنا	
نکرت مکر از غیرت قرآن و عایت	
زاده ظاهر پرست از معان آگاه نیست	در حق ما هر چه گوید جایی هیچ اگر آید
در طریقت هر چه پیش مالک آید بیخواب	بصر اطاعت تیم لیل کسی که آید
تا چه بازی رخ نماید پستی خایم ترا	عرضه شطرنج زدن محال شایسته
چیت این وقت بن بایر سوار	زین معامیج و اناور جهان آگاه
بر درختان ز فتنه کارگر کان بود	خود فروشا را که می مهر و نشان آید
صاحب این کو نمیدانند حساب	کامزین مظهر انسان چه مست
این چه است سخاست یارب این چه است	کاین همه خرد سنم من مست و حال آید
هر که خواهد که چادری نه چو او که بوی	کسب ز حاجت و در بان درین کما
هر چه هست از قامت سارانی برام	در نه شرفیست بر بالای کس کما
بن پر خراباتم که لطفش است	در نه لطف شیخ و زاهد کما

حافظ از بر خرد نشیند عالی سمیت
عاشق زوی کشیش اندر بند مال جاوید

یار باین شمع شب سوز کاشان
عالیا خانه بر اندازد زین منت
با به لعل لبش کز لب من دور ما
دولت صحت آن شمع سجاوت
مید به هر کس پیش از منی و معلوم
یار باین شمع ماه رخ ز سر پین

گفت آه از دل یوانه حافظ سپوت
تیر لب خنده ز زمان گمت که هلاکت

نوشته ز عشق و صحبت بی و صبر
نرفتن خوش گشت نه تنگ شام
پونز عیسیه بودیت شو
منفی آب ز من کی دور و صدم

ستور بت مرد و چو از نیک بلیه
راز نرون پرده چو دانه فلک نموش
سهو و خطای بند که برش نیست
مستی عشق و حیرت آفرزگار

ز راه شراب که شود حافظ سپال خوا
آورد میان ز خواسته کردگار حیت

غمش تا دور و لم باه اگر گفت
صدیث عاشقی که با غم با
لب چون شش آب حیات
سهای متمم عمر میت کز جان
شدم عاشق ببالای بلند
چو ما در سایه الطاف او تم
نیم صبح غمزه بوت ابرو
ز در یای دو چشمم که مرگ
صدیث حافظ ای سر و من بو

در توطئه...

<p>اگر چه سر ز سر پیش بینی است پر نی نه ترخ و دیو در کرمه حسین دوا می بود و گویند از آن خوش جوی سب پرین خج از پیش که بود درین چین کل چار کس بخیری به نیم جو خرم طاق نماند و با جمال تر ز نور چشم ماست که مزار عقل ادب ششم من می</p>	<p>زبان ز سرش لیکن زبان پر از عجز است به سخت عقل زیرت که این چه بخت که در سر می بینی شیطنت که کام غشی اورا بهشتانی چراغ مصطفوی با شعله بوسیت مرا که صلبه ایوان بیای تمهیت که در نقابت حاجی و پرده عیسیت کنون که مست و خراب صلا می بی</p>
<p>پاری که جو حافظه امم است طهار بکره سیری و نیاز نیم شیطنت</p>	
<p>مأم ای منتها از شهر و چشم سیم است مردم وین راطف رخ او در رخ</p>	<p>عالم حیران چه دانی که چه کل عالم است عکس خود دیدگان برو که مشکین عالم است</p>

باز

<p>یکه نخست نایبی بگرم در سر بچکد شیر هوناز لب همچون شکر بعد از نیم بود شاپه در جو حرم مرده و داوود که بر ما گذری خواهی کرد</p>	<p>وه که در کار فریبان عجب است که چه در عشق کوی هر شورش خایست که دوان تو بدین بخت خوش آمد نیت خیر کروان که مبارک خایست</p>
<p>کن اندوه و فرقت بچ جلیت مکتب حافظ خسته که از مالش چون نایست</p>	
<p>بنال بیس اگر بمانت سر است دران زمین که سیم می ز در طره دو بسیار ماه که بکین سیم جانیر خیال کف تو چوین نه کار زانماست</p>	<p>که ما و عاشق زاریم و کار ما زار است چه جای و فردان نمانی آتاریست که دست جام غروریم و جام مشتیا که ز ریسپله زرقن و طوق عیار است</p>
<p>جمال شخص بر دست و لطف فاعل لطیف است نهانی که عشق از وی رونه کان طریقت بنسیم جو باستانه شکل تو ان رسایی</p>	<p>نهر از کتفه درین کار و بار و لدا رت که نام آن بلع و خط ز کجا رت قیای طلع این کس که از سر عاریست عروج بر فلک و سر در می شوارت</p>

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

سحر کشته و صفت خواب میدیم
 ز می را تب خوابی که بر پید است
 و شش ناله میازار و خسته که حافظ
 که رت کاری جاوید در کم آزار است

آفتی که می گویند هان است
 تا به کبک پیوسته نام روان است
 کشته چاه زخمان تمام که بر نظر
 تا به بی جانش می کشد تا کرم
 منیج اسم که در ترک اصل و باره جام
 ششوار که بر پسته در روی او
 اندر آن کبک بر پسته همانند ز
 آب چو پشته ز منقار بلاغت محکم

انگنه باوک بر دل من ز چشمی من
 قوت جان فطش در خنده ز رت
 مار از خیال تو چه پروای شست
 خم کو پس خود که کنج از خراب است

کره هشت بریند که پید است
 انوس که شده بود درین کریان
 پیدار شوای دید که امین توان
 مشوه همان سیکند و بر تو یون
 کل برنج رنگین تا لطف عرق
 بنرست در دشت پیا بکند
 در کج و غنم مطلب را به پست
 راه تو چه راه است که از فاطم
 فی روی ل راهی تو ای شمع افروز

حافظ چه شد از عاشق زنده باز
 بس طبع را زدم ایام شتاب

ز افش از دل کپی ماروست
 تا عاشقان بوی نیسش زنده جان
 شید از آن شدم که کنارم چاه
 راه هزار چاه که از چار سو میت
 کبشو و نامه دور آرزو میت
 ابرو نو و جو جو که می کرد و میت

دردیم زنده از صدف اسطرلاب منبر رسیده
 مسند قدس عالم غفران قلم ۱۲۲۵

<p>مست وز پیله دیدن دوا جان کار سرگردان بودید در انکار شاهیهست که ترکه دلدار عشق آن لولو مرست خردار فیض کشید ز بوی خوش عطار کتاب گلزار تو را اسکن گلزار ز کس که طبعش بچار نیست</p>	<p>مست لعل سیاه بخون تشنه لب تبار شرم از آن چشم سپید با بون بکران سازبان خست بد روان بکران بنده طالع خوشیم که درین قحط طبعه عطر و گل و درج عیسایان باغبان سچو نسیم ز در خوشی من شربت قند و کباب از لب یار</p>
<p> اکده ز طبع غزل نغمه بجا نظر آخرت یار شیرین سخن نادره کف دست ز که هر مردم چشم نشسته در خو بیاید لعل تو چشم مست میگوید ز مشرق کوی آفتاب طلعت پنهان که در طلبت عالرومان خوشت ز جام غنیمت میعلی که سحر خوشت اگر طاعت کوی عالم مانده نیست</p>	<p> مست این تشنه که ز چشمش گلگوییست با غنمای قلعه اش از کدو گوییست سنگ کا مر بار چه دور گوییست بر اهل جبهه و حال هر نای دوست</p>

<p> مست ساقی چرخه رنگ سینه از ریاضت یارب چه جرم که صبر کنی که خون جم و اما چو دید بلایی بی حرج و حساب مطرب چه نعمت ساخت که در زده حافظ مگر آنکه عشق نور زید و صلوات احرام طوف کعبه دل پیوسته و صوفیست</p>	<p> مست خدا چه صورت ابروی گلشنای تو مرا در رخ چرخ از دل سپید آرد ام ز کار داد دل غنچه چه کرد کشت مرا ببند تو دوران چرخ را چو ناله ز دل سکین من که بکن تو خود حیات و کربودی از نسیم هم از نسیم تو زوری کشتی با به ز دست جبر تو کف ز شکر خاتم</p>
<p> مست کشت و کار من اندر کشتهای تو زمانه تا نصب کس قبا بی تو نسیم صبح چو دل ز ره سوا بی تو دل چه سود که پیشتر در زنی بی تو که عهد با نر زلف که کشتی تو خطا مگر که دل مید دروغای تو چو غنچه چه کرد دل بد زنی سوا بی تو بجز کفست که حافظ بر که با بی تو</p>	<p> مست این تشنه که ز چشمش گلگوییست با غنمای قلعه اش از کدو گوییست سنگ کا مر بار چه دور گوییست بر اهل جبهه و حال هر نای دوست</p>

حکایت لب شیرین کلام فریاد	شکسته طره ایسی تمام محبت نیست
دم بچو که وقت بچو سرد دلجو نیست	سخن بگو که کلمات لطیف بودو نیست
ز دور باد به جان رحمتی ساقی	که برنج خاطر سرم از جو در دور کردو نیست
آنان که در چشم برت روی غریز	کنار روین من بچو در دو چشم نیست
بگوشه نشو و لاله رون غمگینم	باخت سار که از انصیا پر دست
از سنج دی طلب یار میکند حافظ	
چو من سلسی که طلبکار کج خارو نیست	
سکندرتش کل جرا کشت بیل	مسلمای سرخوشی صوفیان باو نیست
اساس تو سیکه در محله کسکند	ببین که جام ز جام بگویند کسکند نیست
پار باوه که در بارگاه استغنا	چه پاسبان چه سلطان چه سوسا نیست
درین باطرد و در چون مهر و دست صل	روان طاق معیشت چه پند و چه نیست
مقام عیشش میر نشو و نی رنج	بلی حکم که تصالبت اندر در این نیست
بست دینت مرغان ضرر خوشدلی	که نیستت سر انجام هر کمال که نیست
سکن آصفی اسپ باد و منقش طیر	موا کثرت زمانی دلی خاک کشت نیست

بالی پر مردار زه که تیر بر پستان	بیا درفت و از او خواجه هیچ طرف نیست
زبان کلام تو حافظ چه شکر آن گویند	
که تخته سخنش بر بند دست بدست	
زلف آشفته و خوی ده خندان لب	پیر من چاک غنم بخوان صراحی در دست
ز کپش عین جوئی لبش از من کسکند	نیم شب روشن بالین من آمد نیست
سره زاکوش من آور و باو از حرمین	گفت کای عاشق برین نیست ز غم
عاشقی را که چنین با ده شکلیه	کانه سر عشق بود و کز بود باو دست
بروای اوست و بر در کمانج دیده	که نازد نذر این بخت بهار و ترا دست
انچه او بخت میماند و ما نوشیدیم	اگر از تر میشتت و اگر باو دست
خند جام بی زلف که گیسو کفار	
ای بسا تو به که چون تو به حافظ نیست	
روزگار است که سودای جان من	غم این کار نشا دل غمگین نیست
دین مسل ترا دین جان من	دین کجا بر تبه چشم جهان من نیست
رسم عاشق کشتی بشو و بهر	کار آن شیخ سیه چرده شیرین نیست

تا مرا عشق توست یستم سخن گفتن کرد	عشق را در زبان محبت سخن گفت
دولت تو خدایا بمن از بر آستانه	ایمن که است سبب حشمت بیکین
و اعطای شهنشاس این عظمی که در	زاکمه تر لکه سلطان الملکین
یار با این کعبه قصه و ما شا که گسیت	که معینان طرقتش کل و نسرین
یار ما باش که زین فلک زینت	از مد روی تو و اسب چ پروین

حافظ از حشمت پرویز که قصه خوان
که لبش بر جویش خسرو شیرین

منم که گوشه میخاز خانان	و عای پر معان دور و صبحگاه
کردم ترانه چنگ و صبح زینت	نوا می من سبب آه غم ز خواه
زیادشاه و که فارغ غم بودم	که ای خاک در دوست تخته کا
غرض ز بسج میخاز ام وصال شما	چرا این خیال زارم خد که آه
مرا کدی تو بون سلطنت شو	که دل جو و حبیبی تو غم و غای
که بر پیش رخ اجل خیمه بر کیم در نی	ر می بین ز دور دولت رسم و راه
از آن مان که نهادم بر استخوان	فراز سسند خورشید که کیه گاه

کمانه اگر چه بنویسد خست یار ما حافظ
تو در سهرتین اوب گوش کو کجا نیست

روی تو کس من میوه زارت نیست	خوش بنویسد ز وصفت غم نیست
که آدم کوی تو چندان غم نیست	چون من درین یار فروان غم نیست
هر چند در دم ز تو که در ز تو کجا	سیک لب امید وصل تو ام غم نیست
در عشق خانان و جز با نفس تو	هر جا که هست پر تو روحی نیست
ایجا که کار سوجه رجب بود	تاوتس بر ریا هست نام نیست
عاشق که شد که یار جالش نظر کرد	ای خواجده در دینت و کز نیست

فروا و حافظ اینهمه آهسته بر زده
هم قصه غم نیست چه شی عجب نیست

مطلب طاعت و جان صلح ازین	که به چای کشتی شهرت هم روز
من همانم که در ضو سناست از غم	چای که چهره زدم کیمیه بر سر هر کس نیست
می توبه تا و غمت ایکی از ترقصا	که بروی که شد هم عاشق و پرو
که که که است از کمر مورای چیا	تا امید از در حشمت مشوای کوه

جان بدای است باو که در باغ نظر چون آرای جهان خست ازین خفته	مخبر آن ز کس سینه که پیش مراد زیر این دم میسوزد کس غم نیست
حافظ از دولت عشق تو بیانی ببینی از وصل تو آشنی بجز با دوست	
صحن بستاند وین سخن صحبت از آن وقت گل خوش کردی وقت سحر از آن	
از صبا هر دم مشام جان خوش میشود آری می طیبند این پیش از آن	
ناگسوده گل خنک است سکنه مال که بلیل که کجا کند دل بجان	
منع شبخوار از آسارت باو کاند راه دوست با نازش با پیران تو	
گرچه در بازار و بهر جوشده ای که تم شین زده فی خنک شای عیاران تو	
از زبان تو پس آن آدهم آمد کوش کا زین برین کار بسبکبارا	
حافظ ترک جهان سخن خوشدست مانند آری که احوال جفا در آن	
درین ناز زینستی که خالی از فعل طرح می نایب سخن غریبه است	
جرین رود که درگاه نیست بخت پال که کمر عمر غریبی بدست	

نقش

نمونی بی عجب از جهان باو کم و بس ملاحت علم اسم ز علم بی علمت	
پشتم عقل فرین کند از پرا سوب جهان کا جهان بی شایستگی	
بکلیله همه سپهری قصه چون که پدید خوشن نامی ز مهر و دوز	
دلم امید فراوان وصل آن شد ولی اصل بره عسر رهزن است	
بیج دور نوا آمد یافت مشی چنین که حافظ ماست باه از دست	
خم زلف تو دین کند دین ز کارستان چون کشته است	
جالت منجر نیست لیکن صدیث غمزه ات سخن است	
ز چشم شوخ او کی جان آن که دایم با کمان اندر کینست	
عجب علمت علم عشق بهیست که چرخ شمشیر نیست	
بران چشم سیه صد است زین که در عاشق کشتی سخن فرست	
تو پنداری که به کوفت جان حاشین کرام الکاتبین است	
شوق حافظ ز کسید ز نفس امین که دل برود کون در بند دین است	

حال دل با تو گفتم نویسن است
تبر دل شت ختم موس است

طمع خام بین و قصه فاش
از قریب بان ختم موس است
شب قدری چنین غریز و بهر
بگو ما روز ختم موس است
وه که در دانه چنین نازک
در شب تا رسد ختم موس است
ای صبا اشبم مد و فرمای
که سخت که شکستم موس است
از برای شرف بنوک مره
خاک راه تو رفتن موس است

بسچو حافظ بر ختم رعای
شعر ندانه گفتن موس است

بدا هم رفت تو دل مستلای خوشین
بکس خبره که من سرای خوشین است
کرت دست بر آید مراد فاش
ببای دار که خنصری بجای خوشین است
جانت ای تیشیرین که چون شمع
شکسته مراد منای خوشین است
چو رای عشق آردی گفتم ای دل
من گمان کل دور برای خوشین است
بسک چنین کل نیستی کل حاج
که ناماش زنده بای خوشین است

مرد بجانم ارباب پمروت هم
که گنج خاقیت در سرای خوشین

بسوخت حافظ دور شرط حسن خانی
منور بر عهد و نای خوشین است

اگر باه نویسن بخش با بکین
ببانک چنگ مخومی محبت است
صراحی جری کت بچک اف
بصل کوشن که ایم شنه کج است
در استین مرغ پال پنهان کن
که سپه چشم صراحی نامه خور است
بر نیک ده بشویم تر جانان
که مویسم در عود روز کار بر است
بجوی شین غش از در و از کون
که صاف این خرم جمله در است
پس بر شین پرویز صفت قصه
که ریزه ز سپهر کوی تابان پرویز است

عراق فارس کفستی بسجرفه حافظ
پاک نوبت بعدا و وقت تبریز است

المسته بعد که در میک کن بزیست
نارز که مراد بر دور و بی سبب است
نهما بر جوشن خروشد ز بستی
وان کی در نجاست حقیقت زبانه است
از وی همه پستی غرور است
در نامه چپسار کی و بحر نیاز است

شرح سخن کف خم اندر خم جان	کوته توان کرد که این قصه زبست
باز دل جسونم خم طره پسته	رخسان محمود کوف پای ایست
بر خسته ام دین چو باز او به علم	تا دین من بر رخ بری تو باز
مرازی که بر غنیمت نه خجسته	بدوست بگویم که آنچه را زبست
در کعبه کوی تو هر آنس که دیر	زبست بر روی تو در عین نماز
ای صاحب سوز دل حافظ کین	
از شمع پر سید که در سوز و کداز	
صوفی از پرتویی راز نهانی است	کوهر کسین اصل توانی است
قد ز مجوعه کل مرغ سحر و انیس	که هر کو در قی خوانده معنی است
عرضه کرده در دو جهان به دل کافیه	بجز از شوقی تو باقی همه غانی است
آن شد که گون که ز بانای عالم	تجربیه در عین شیش نهانی است
و به آسایش مصلحت وقت نهی	در نماز جانب دل مگرانی است
سنگ کمال است از زمین نظر حق	مگر که قوت ز نفس با دیکانی است
ای که از دست عمل است عشق زنی	ترسم این نخست جفت نهانی است

عشق

هی بیاد که سازد بر کل جامع	مگر که غار کربی با دین نهی است
حافظ این کجاست نه مضمون که از طبع	از ترپست آصف ثانی دانست
بگوی میگوید هر کسی که ره دانست	دری که ز دونه نیش بر باد است
زمانه فسر زندی اندر جبر کجی	که نفس بر رازی عالم درین کجی است
پر است شمایخانه مگر که یافت بری	ز فیض جام می اسرار ز جانی است
مرا که ز رود و علم خط سافه خوا	روز جام جسم ز نقش خاک ز است
و علم ز کس سانی بجان خواست امان	چرا که شش من آن ترک و دل است
در ای طاعت پیکان ز ما ب	که شش نهیب با عاقلی است
ز جوهر کوب طالع سحر کمان چشم	چنان که گیت که نامید و بدو است
خوش آن نظر که لب جام درو	بلال کیشیه و ماه چاره و است
حدیث حافظ و سحر کیشین پنا	
چه جاری محبت و شعله پاوشه دانست	
بند مریب شاهی که نه روان سپهر	نونه ز رخ طساق بار که دانست

بیاد

اگر بطلن بخوانی مریه الطافست
و اگر تبتس برانی درون با صافست

چو پسر و سر کشی بار سنگدل اما	چه چشمهاست که بر روی از نظر است
بنام ز صفت تو که سخن صد امر کا	چرا که حس تو بر من زده او صفاست
بچشم عشق تو آن بد رویی با	که نور دین عاشق ز غایت قیامت
ز مصحف رخ و لعل آیتی بزخون	که این سپن مقامات کشید کشتا
معدو که منطق حافظ طبع کند	همان همیشه سماوی و طبری خطا

کون که در کف کل جام با ده صفاست	تعبسند ز زبان بلبلش در او صفاست
بخواه و نستر اشعار و راه صحراست	چرا که در مرد و بخت گشت بختا
نصیه در مریه است بود و ستونی	که چو سیرام ولی بر زمال و وفاست
بر دو صاف تر اینست حکم می گشت	که هر چه پیش ما کرد عین اطفاست
ببر خصلت ز غایت کمال کمال	که صیت کوشه نشینان قافا
هر وقت عیان خیال همکارا	همان حکایت زرد و زرد و بویا

نموش حافظ و این مکتهای بنی بر رخ
نگاه و ار که قلاب شمع سر افست

روضة قلندرین غلوت در ویشا	ما چه پیش خدمت در ویشا
کنج غلوت که طلسمات عیون	فخ آن در نظر رحمت در ویشا
قصه زود و کس رضوش بر بانی	منظری از چمن ز منت در ویشا
آنچه ز میوه و بر تو و افسا	کی میسایت که در محبت در ویشا
ولیکه پیشش بنده تاج کج خورشید	گیر با نیت که در خدمت در ویشا
دو توی که نباشد غم از سر و وال	بی تکلف بشنو دولت در ویشا
خروان تبه عجاای جهانند	سببش سبب کی حضرت در ویشا
از کران با بکران شک ظلمت	از ازل آید از خدمت در ویشا
روی موصوفه و شادان غایب	منظرس آینه طلعت در ویشا
ای تو که ز بوش این نه بخت گز	سرفراز کج خدمت در ویشا
کنج قمار و کز میسر و از خمر	خواند باشی که هم از غیرت در ویشا
ایدل از آبیات ابروی مطیبه	منبعش خاک در خلوت در ویشا

عافظ چاهاب باشک سلطان ملک
 بنده آصف محمد که درین سلطنتش
 صورت خوابگی سیرت درویش

کل بر روی دکن و مغرب و کجاست
 کوشش میارید درین جمع که
 در مذمت باوه عتلا نسبیکن
 کوشش محمد بر قول فی فوج چکن
 در مجلس با عظم میارید که جان را
 از چاشنی نیش بر کویج ز شکر
 تا کج غنای زولج را به صفتست
 از سنگ کچی که مرانام زینکست
 میخواند کشتی و در نیم فظ
 بخت هم عیب کوشید که او سب
 عافظ نمیشین بی می مشوق مای

خلوت کرین را با باشک چه حاجت
 چون کوی دست هست بصره حاجت

جانا حاجتی که تر هست با خدا
 ای پادشاه حسن خدا را بسوییم
 ارباب حاجتیم در زبان سالت
 جام جهان است صنیر منزه است
 آن شک که بارت علاج برده
 ای خدی برو که مرابا بو کار نیست
 محتاج قصه نیست کرت نین جان
 ای عاشق که او لب سنجش با

عافظ تو حنت هم کن که مته و جیان
 با بدعی نزاع و محاکمه حاجت

پاکه قصر اهل سخت سبب است
 غلام هست ام که زیر پرچم کبود
 پادشاه که دنیا عیش بر با است
 ز هر چه زنگ تخت سلیمان پرید از او

بعضی گمت یاد کرد و در غسل کرد یکویت که بیخار و در شب است که ای همه نظرش بسیار ستره ترا گشت که غرضش میزند رضایا بود و در چو پسر که کجاست بجو درستی عهد از جهان است نشان عهد و وفا نیست در پسر برو ملامت و کی نشان کن عطا	که این حدیث ز سر طهر قیاس است سر پیش عالم غیبی هر چه بود نشین تو از این کج نخت آباست زانت که درین کج چه افتاد که بر من تو درخت یار کجاست که این عجزن عربوس ترا دانا نبا لب سدل کجایی فریاد است که این جلال پریشان نظر است
حسب چه پیری ای پست نظر بر جا فتول خاطر و لطف سخن خدا است	
رواق نظر چشم من آید زلف حال فخر عاشقان بودی دل وصل کل ای بسیل حرم شایسته علایح ضعف دل طلب حوالت	گر هم ناموسته واکه خانه فاند لطیفهای غیبی بر دام و اند که در حرم کلبا کلبا سجان که این حشر با توست در خانه

بن قهرم از دولت ملازمت چه جایی که بغزده سپهر شیدا من آن نیم که جسم تقدول است تو خود چه هستی ای سوار شین کجا	دل غلام جان کجاست ازین جیس که در ایامه بیاید در خست ز بهر تو نشاید که تو سنی چو فلک نام باز یاید
سرو و محبت اکنون فلک برقص آرد که شعر حافظ شیرین سخن تراست	
بیجان خواهی حق نیست دیدم و عهد شک من ز طوفان نوح هست بکن حسد وین لکسته نخر ملاسم خرابی کن که مرشد عشق	که من سن هم صبح و عانی است ز لوح سینه نیارست نقش مهر پوشت که بکشت کلی ارد و بصد مر کرد حوالم خرابات که در روز است
زبان مور بر صفت ساز گشت شدم ز دست تو شیدا کی شیبوز	
مخ حافظ و از بسبب حافظ جوی کتابه باغ چه باشد چو این گیاه ز	





شینه ام نمی خوش که بر کنان گفت	فرانق یار زمان کینه که توان گفت
حدیث مولی قایت که گفت و عظم	نمی تیت که از روزگار بجز آن گفت
نشان بار پسنه که در که پرسم با	که هر چه گفت بر صیبا پستان
نغان که آن نه نامهربان محصل	بترک صحبت یاران خود چو پستان
من مقام رضا بوزن و سکر تر	کردن بر دو تو که در ترک در آن
غم جهان بی سپاس خود و غم کسید	که غم خوشی نیست بهمان
که بسبب و غم که چه بر او دزد	که این سخن پیشل با او با پستان
بعضه که است و هر ز راه مرد	ترا که گفت که این ل ترک به پستان
زن ز چون چو آدم که بسبب	قبول کرد جهان هر سخن که جهان
که گفت حافظ از اندیشه تو باز آید	
من این سخنستم و هر کس که گفت بهمان	
مجموعه مزخرفان که فوغاست گفت	ناز کم کن درین بیچین تو
کل بخشید که از دست ز غم فلی	میست عشق سخن بخت معشوق
که طعنه ای زان عالم مرصع می سل	از و یا وقت بود که مژده است با پستان

آبوی

تا به بوی محبت بشامش ز نسد	هر که خاک و بخت با رخسار برت
و کلک تا از غم شو چو از لطف هوا	ز آن سبب نسیم سحر می است
گفتم این سبب جام جهان نیست	گفت ای سبب کس آن دولت بیدار
سخن عشق آگشت که آید ز با	ساقی باغی بود که گواه کن این گفت
عشق حافظ هر چه صبر بر یا انداخت	
بچند سوختم عشق نیازت	
ز این رو و نوارم شکر است با پستان	که گفته و آن عشق خوش شوی این چکان
لی فرو بود پنت هر ضعیفی که کردم	یار بسبب کس را محذورم بی غنایت
زندان شکر با جامی نید به پس	کو با وی شناسان فرستند ازین لالا
در زلف کن کنه شش ل بیج کا	سر با برین پستی چرم قلی خنایت
این راه نهایت صورت کجا توان	کش صد هزار منزل شست و زده است
چست نغمه مار خون رود بی پستی	جانار و ابانشه خور ز ترا حایت
هر چند بر روی آم در و از دست بنام	چو از رخسار شتر گزیده می رعایت
ای آفتاب خن بچوشت اندر دم	یک عستم بجان در سایه غنایت

در این شب بیایم کم کشتی را مقصود
از طرفت که رسمت خرم تر نشود
از گوشه بر روی این کبک است
ز شاخه زین سالیق این است

عشق بر لبه لبها و کوفه لبها نماند
تسکین ز برنجانی بر چاره در دست

یار بی بی ساز که یارم لبهاست
خاک ره آن یارم که رویه لبهاست
فریاد که از شنش چشم راه میبند
امر فر که در دست تو ام مرتضی
ای که بخت یار و پانزدهم زنی است
در پیش کن نامه ز شمشیر اجبا
عاشاکه من از جوهر جانی تو نام
باز آید و در بانه ام از چنگ ماست
تا چشم جهان کنش علی آقا
از حال خطه زلفش زو عارضین
فردا که ششم خاک چه سودا
ما با تو در ارم سخن حسنه رسالت
کاین لبها از کشته ستانده خرامت
سپدا و لطیفان همه لطفت که کرد

کوته بخت سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سپیده ما و زلفیا

ای غایب از نظر خدیجه ای سپاس
جانم بر خسته می بر دل دوست

تا که من کشتیم زیر پانچ خاک
محراب برهوان تا سحر کس
که بایدیم شدن سوی بار و تاب
خواهم که پیش میرست ای پوناغ
خونم بخت فرغم حجب خلاص
صد جو آب است اعم از دین بر
میگیرم و مراد من از سیل کجا

باور کن که دست زو امین است
دست و عابر آرم و هر که زون
صد کوزه سحر که سخن تا سحر است
چار بار بر پرس که در خط است
منت پذیر عسره خمر که گذار است
بر بوی تخم مهر که در دل کجا است
تخم محبت است که در دل کجا است

حافظ شربت شاه و زنده می شمع
فی الجمله میسکنه و فرود میکند ارم

چه لطف بود که ناکا بر شمع قلت
بنوک غامه رسم کرده پلام
کنویم از من پس دل سپهجوی کجا
مرا از سیل که گمان بگرانیت
پاکه با سز زلفت قرار خواهم داد
حقوق خدمت با عهده که بر برگ است
که کار خانه دوران بیادنی است
که در حساب خرد نیست سهو بر
که داشت دولت سر به غرور و محرم است
که اگر پرسم برود بر نزارم از

ز حال دولت که شود کمزوری	که لاله بردم از خاک گشت کجاست
روان تشنه مار ایچرعه دریا	چو همیشه زلال خضر ز جام
صبا ز روی تو بخت کلیدی آ	ریشیکه ره عازم او در صفت
دمم حسیم در دست محشر میدا	بخت کم که خدا داشتت محشر

همیشه وقت تو ای صبحی است با جوشن
که جان حافظه بخندت زین شده

ای به صبت سار با میترت	بنکر که از کجا کج میسر است
حیثت طایری چو در خاک ان خمر	ز چاه آشیان بقای است
در راه عشق هر سله قرش بخت	می نیست عیان و عا میترت
هر صبح شام قافله از دعا می	در صحبت شمال و صبا میترت
در روی خود تفریح صبح خد کن	کاینکه خدای نامی و بیترت
تا شکر غمت نخند ملک دل	جان منسز ز خو و بخت میترت
ای غایب از نظر که سدی مشین دل	یکدویت عاوش است میترت
ساقی پاک که با ترف غنیمت بر کوفت	با درو کس بر کن که دو میترت

حافظ سرو و مجلس با و کز خیر است
بشتابان که است قبا میفر

آن ترک پرچم که دوش ز بر مدار	ایا خط وید که از راه خطا رفت
تا رفت مر از نظر آن چشمین	که داشت نایت از زمین چا رفت
بر شمع زنت از که ترش آن دل	آن دو که از نور جگر بر سر با رفت
دور از رخ تو دمدم از گوشه چشم	سیلاب سر شکم مد و طوفان بلا رفت
از پانی شادیم چو آید شب جگر	ار در دمانیم چو از دست دوا رفت
دی گفت صالحن عابا زوان ما	عمریت که عسرم مهر در کار دوا رفت
احرام پندیم چو آن کعبه نه بخت	در سحر چو کوشیم چو از مهر و صفا رفت
دی گفت طیبک سر حرمت چو را	بهیات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دست پر سید جان طقه شین
زان پیش که گویند که از دوا رفت

ساقی سب که یار ز رخ پرده بر رفت	کار چسب رخ غلویان ز بر رفت
آن شمع سرگشته که چهره بر فرو رفت	دین پر سپال خوردن جوانی رفت

بار غمی که بر دل ما چسبته کرده بود آن عشق و او عشق که توفی آن بر ز نهار ازین عبارت شش و هفتاد هر سه وقت که برده خورشید زین همه نخت کسند فلک بر صد است	چشمی می خدا نخواست و در گرفت وان لطف که دوست که شمع کو کوی بسته تو سخن در شکر چون تو آمدی سینه کار در گرفت کو نه نظر سینه که سخن خفت گرفت
حافظ تو این عا که که آن خوشی که یار تو بد ساخت شعر ترا به روز گرفت	
عجب آن کمن ای زاهد پاکیزه من که نسیم که بر تو بود خود را نامیدم من کس با تو در اول که طالب یار چه پیش از چه سرتیم من در خشت در سبک ما بمع فردو پس لطیفت بکن ز دنیا نخمن از ز پده توفی بد رفتادم	که گساده کوی بر تو نخواست سر کسی آن در دو واقفیت کار که تو پس زده چه دانی که که خفت همه جانان عشقت چه سبک چه مدعی که نخت هم سخن کو سر تا غیر شش ساری سبک پر دم ز بهشت ابر از دست

حافظ

حافظ روز از دل گرفت آری جای یکسر از کوی خرابات بر نخت	
حفت باغاق ملاحظت جهان گرفت افشای باز حلو میان خواست کرد	آری باغاق جهان میتوان گرفت شکر خدا که سوز بهش در زبان گرفت
آسوده بر کن را چه کار میشدم زین آتش نخت که در سینه	دوران چه نقطه عاقت هم در مان خورشید شعله است که بر سینه
بر بر که کل سخن شقایق نوشته خواهم شکر کوی جهان استین	گامس که نخت شد می چون سخن گرفت زین تنها که و امن آخر زبان گرفت
آرزو ز شوقی پیغمبر خرم سوس نیخواست کل که دم زنده از کوی یار	کاش ز خاک پس عارض سانی بدین گرفت آز خیرش صبا نفس در زبان گرفت
می خور که هر که آخسر کار جهان حافظ چو آب لطف ز نظر تو سبک	از غم سبک بر آمد و دل گرفت
حاسب که کوی نخت تو اندر زبان گرفت	
کز دست زلف شکفت خطای ز نخت بهرست مدوی سهار باغی نخت	

برق عشق از غم پشیمه پوشی خوشخت	چو شاه کاگران کر که در این نیت
در طریقت بخش خاطر شبانه می	هر که هست که پنهان چو نیت
عشقا ز کجای زاری نیت لایم آ	کر بر راه عشقا ز نیت پانی نیت
کره لی از غم سوز دل را بری بر بزر	در میان دو جانان حسب نیت
از سخن چنان فامتها برید آید و	کر مانی بود بود و در خط نیت

عین حافظ گویند اعطای که نیت از غما
پای از روان نیت نیت از بجای نیت

عین ان کنی ای که نیت نیت	گفت و گری بر تو نیت نیت
من اگر نیت کم و کرد تو بر وجود را	سر کسی آن درو عاقبت کار نیت
نا نیت مکن از نیت نیت روز نیت	تو چه دانی که پس بر چه نیت
که طلب نیت نیت نیت نیت	همه جانانه عشقت چه نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	پدرم نیت نیت نیت نیت
باعت نیت نیت نیت نیت نیت	که نیت نیت نیت نیت نیت
حافظ روز نیت نیت نیت نیت	کیسه نیت نیت نیت نیت

در و ما نیت نیت نیت نیت	بجز ما نیت نیت نیت نیت
دین دول بر نیت نیت نیت نیت	العیاش از جو خوبان نیت
در سبای بوسه جان طلب	میکنند این نیت نیت نیت
خون خور و نیت نیت نیت نیت	ای پهلوان چه در مان نیت
و ای سیکان بن ای روز نیت	از شب نیت ای حسب نیت

سحر حافظ روز و شب نیت نیت
کشته ام کرمان و مالان نیت

سزد که از نیت نیت نیت نیت	تویی که بر سپهر خوبان نیت
دو چشم مست تو شو نیت نیت	بچین نیت نیت نیت نیت
پای نیت نیت نیت نیت نیت	سوز نیت نیت نیت نیت
از نیت نیت نیت نیت نیت	که از تو در و دل نیت نیت
دوران نیت نیت نیت نیت	بچ نیت نیت نیت نیت
یک نیت نیت نیت نیت نیت	تن چو نیت نیت نیت نیت

چرا همی شکنی جان من بشکلی	دل ضعیف که مست آن زبان کز علاج
فت دور دل حافظ سواجان تو شوی	
کیسه بسنن خاک در تو بودی کلج	
اگر بدبیب تو خون عاشقت مباح	صلاح ما همه نیکان تر است صلاح
سواد موی تو نمود جاسل الظلمات	پایض وی تو کشید و فائق الاصباح
ز دین ام شده کشته از گنارون	که آتش ناخنده در میان آن ملا
بجایک حیات نیست قن روح	وجود خسته بر از ولادت لاج
نداده لعل لبش بر لبه لبه پس	نیافت کام دل خویش با نزار الخاج
ز چنگ لاف کندت کنی نایب جان	نزار کما چرخ بر او بر خیم خاج
دعای جان تو در زبان حافظ	
مدام تا که بود مست سواد مباح	
دل من در سواجی وی نفسی	بود آشفست همچون موی نفسی
بجز بنده وی نفس چک نیست	که باشد بخت از روی نفسی
سیاهی بختت آنکه دایم	بود همسوان هم انوی نفسی

بده ساقی شراب ارغوان	بسیار کس جا بودی نفسی
شود چون سپهر زان سر و ستار	اگر نیت و بلجوی نفسی
نسیم مشک تا تازی حنبل کر	شیم زلف عنبر بوی نفسی
دو باشد فاقتم مسجون	ز عنبر پوسته چون لای
اگر میل دل مسکس بسوی	بود میل دل من سوی نفسی
غلام حافظ کرم که باشد	
چو حافظ جا کرد مسند وی نفسی	
عکس وی تو چو در آینه جام	عارف ز نفس می در طبع جام
حسن وی تو یک لب که آرزو کرد	این همه نفس در آینه او نام
حیرت عشق زبان همه حاضران	کز کجا تر غمش در دهن عام
من ز سجد بجز ابابت نه خودا	انیم از عهد ازل حاصل و فرجام
چکند کرنی دوران ز تو چون رکاب	هر که در دایره کردش ایام
در چشم زلف تو آویخت لاله	آه که چاه بردن آمد دور و ایام
آند آنجا چه که در صدمه بازم	کار با بالیستی در رخ جام

بسیار

هر دستان بسوخت لطیف و کرامت
کاین که داین چو شایسته تمام

صوفیان جمله حرفیه و نظریان
زین میان عاقل و سوخت تمام

بسر جام و جسم آنکه نظر توانی کرد
مباشی بی موی سطر که بر طاق بود
که خاک میکند کل بصر توانی کرد
بین ترانه غم دل بر تو آید

کل مراد تو آنکه نقاب بگشایی
بزم مردم عشق پیش نه
که دستش چو نسیم سحر توانی
که سو و باگنی از این سوخت توانی کرد

پاک چنان زودن حضور و نظم
چال یار ندارد و نقاب پرده و
بسی نیص غیبی اهل نظر توانی کرد
بخار زه نشان تا نظر توانی کرد

تو که کسری طلیعت میزدی
کدامی در مین نظر که سیرت
کجا بوی طریقت که ز توانی کرد
کرا این عمل کنی خاک زرت توانی کرد
چو شمع خن زان ترک سرو توانی

کرا این نصیحتش از بهشت حادی
پشاه راه طریقت که ز توانی کرد

دلی تو تا بمتشوق جام میجو
طسبع مدار که کار در کز توانی کرد

بحسن خلق و فاکس یار ما رسد
اگر چه سر نشان صبه و آفتاب
ترا دین سخن انکار کار ما رسد
که بحسن و طاقت یار ما رسد

تجی صحبت برین که میج محرم
بهر از نقد یار از کانیات آید
بسیار کجاست حق که از ما رسد
یکی بکه صاحب عیار ما رسد

دینغ فاند غم که چنان
چنان زنی که اگر خاکه سوئی
که دروشان بهوایی یار ما رسد
بخار خاطر بی زربنده ارا

بسوخت عاقل و ترسم که شمشیر
بسبع پادشاه کا سکار ما رسد

خوشدلی که ملام از بی نظر زود
طبع دران بشیرین که ملام
بهر درش که خوانند خیر زود
دلی چیکونه کس از بی شکر زود

زمن چو باو سی باوی خود در
سواد دین عنیدین هم تابست
چرا که بی سر زلف تو ام سر زود
که نقش حال تو ام هرگز از نظر زود

دیو چو پشمن رود و در شمشیر آید	نظرونیت بجای صحبت غایب
بوز ز غور شید جوی بود که بر آید	صحبت حکام غفلت شب بیدار
چند نشینی که خواجگی بر آید	بر درار باب بیروت بسیار
از نظیره روی که در گذر آید	ترک که ایی کین که گنج نیست

غفلت حافظ درین سرای غایت
هر که بچانه رفت خنجر آید

مین با بر بنود می و پستبر	مرا می و کربان از دست برد
که از روی زنگ دی برید	هزار آفسرین بری سرخ باد
مهر زیاد پای که در رسم فشرده	بنازیم و پستی که انکو چید
که کار بر زکی نه کار است خرد	بروز احمد اخرو در با کیمیر

شودت و صدمت ز جامت
مهر انکو چو حافظ می صاف خور

عشق نهفته که ز راه حاجی دارد	مضطرب عشق عیب سازد و آید
که خوش آنکس و شرح خوش بینی	عالم از ناله عشاق میا و آید

کوش

پروردی کشن ما که چندار و زرد بود	خوش عطا بخش و خطا بخش او دارد
مختم دارم که کین کس تقدیر	تا سواد او تو شد ز فرمای او دارد
از عدالت نبود در کس حال	پادشاهی که بهسیا که او دارد
اسک خیزن بنو طبرستان نشسته	در وقت جگر سوز او دارد

حضر و حافظ درگاه نشین فایده خوان
وز زبان تو تنهای عایب دارد

دو بر مرش نهادم در برین که ز کرد	صد لطف چشم دهم و چشم که نظر کرد
یار بست آن جوان لاله کجاست	کز نیت راه گوشه نشینان کجاست
ماهی در مرغ و در شش نفعان	و آن شوخ و دین بین کجاست
نیچو اوستم که میرش از نیت چو سنج	از خود که ز با چو نسیم سحر کرد
جانا که ام سنگدل بی گفتار	کو پیشش زخم تر بود که اسیر کرد

حافظ هر چه سپهر ابات شد بجان
زیر اجزای عینم که شاد دل خبر کرد

کلک زبان برین حافظ درین	بکس گفت از تو تا ترک سز کرد
-------------------------	-----------------------------

بوی خوش تر که ز باو صفت شنید ای شاه حسن چشم بحال که فلک ماباوه ز زلفش ز ما هر روز بخونم نشینم هر چه که بگشت و بگشت هر صبح با جوی من دل شگفت مخروم اگر کشم ز سر کوی او چه سرخه که عارف سالک کنگرست	از یار آستان سخن شنید کین کس بس حکایت شاه و گدای صد بار پر میکن این چراغ شنید سپه سالان شنیدم که صفت هر شام گفت کوی مرغ صفت از گلشن نامه که بوی غاشنید در حیرتم که باوه نشسته از کجاست
حافظ و طیفه تو و عاقبتت و پس در به آن میاش که نشنید و یا شنید	
کنون که در چمن آید گل از عدم جو نبوش جام صبوحی بناله و جنگ شد از بروج ریاحین آسمان رو ز دست شاه نازک عذار صدم جهان چون غله برین شد بود و چون گل	نبشت در قدم او نهاد پس سحر بوس غنچه ستانی بر نغمه فی و عود زمین با خسته میون و طبع سحر شراب نوشش در باکن صفت عابد ولی چه سود که در وی نه ممکن است

چو گل سوار شود بر سوا سلمان دار بر در کل نشین بنه شراب چنگ بخواه جام صبوحی باید صفت دست در طعمه آن لغت تا نتوان کرد دانش است صبد خون لاف با دست عاشقش را بشناید خلک نتوان من چکوم که تر نازکی طبع نظر پاک توان در رخ جانان مشکل عشق نه در جو صدمه زان خیرم گشت که محبوب بیایم سر و بالایی من آنکه که در آید سیاه بخر بر وی تو محراب دل حافظ	صفت مرغ در آید نغمه داود که سپه دور جا صفت بود دزیر ملک سلمان عماد الدین محمد بختی بر عهد تو بود صبا نتوان کرد بضوقی که کند خشم را نتوان کرد بخت دست بهر سپه و یا نتوان کرد ما تجدیت که آسته دعا نتوان کرد که در آینه نظر خضر صفا نتوان کرد حال این کیمه برین فن خطا نتوان کرد روز و شب عمرین باو صفا نتوان کرد چو جل جامه جانرا که قبا نتوان کرد طاعت عنبر تو در زین صفا نتوان کرد
--	--

<p>کشم که بر خیالت راه نظر بینم کشم که بوی زلفت کمرامم کرد کشم خوشا هوای منی که باغ حلاوت کشم دل رحمت کی غم صلیح دارد کشم که نوش لعلت را با زرد کشم زمان عشرت دیدی کی چون لعل کشم خوش حافظ کین غنیمت سر آمد</p>	<p>کشم که استنک تمام شود گویند شک لعل شود در تمام این پسر کسی که در سر و بند از هر کرانه میتز عاگرد هم روان ای جان صفت بار و دلدار غنچه در تن کنای حیرت از نخوت نبت از کیمای مهر تو ز کشت روی بس سخت غیر حسن باید که تایی</p>
<p>آنک خاک ز نظر کیمیا کند در دم نهفته پیرستان معنی مشوقه چون نقاب ز رخ بر کشد چون چمن عاقبت نبردی ز کشته پی معرفت مباحش کبرین بر کشد بکنه ز نیست که باز مرده حضور پراهنی که لید از آن بوی بیضیم</p>	<p>دین از پسر بر عالم مفر شود آری شود و لیک سخن جگر شود کی با تو دست که تن در کشد باشد کران میانه کی کار کرد لیکن چنان کمن که صفت بار نبت یارب بسیار آن که گدای پسر شود آری من لطف شما خاک زرد مطبوع طبع مردم صاحب نظر حافظ چنانچه سر زلفش بست دم در کشل ز تبا و صبار جنب شود کشم که تو ارم کشا غمت کشم که ماه من شوکت اگر آید کشم که ز نهر تابان رسیم وفا کشم که ز ماه رویان این کار آید</p>

<p>کشا که شب رویت آن راه دیکر کشا اگر به انی هم ادت ز بهر تیر کشا خاک نسی که گوی و لب لب کشا کس کویان تا وقت آن لب کشا تو بندگی کن که شب به پرور</p>	<p>کشم که بر خیالت راه نظر بینم کشم که بوی زلفت کمرامم کرد کشم خوشا هوای منی که باغ حلاوت کشم دل رحمت کی غم صلیح دارد کشم که نوش لعلت را با زرد کشم زمان عشرت دیدی کی چون لعل کشم خوش حافظ کین غنیمت سر آمد</p>
<p>آیا بود که گوشت حسی کما کند باشد که از نظرانه عینش دو کند بر کس کوی تصور چه کند آن که کار خود بغایت ما کند این نظر معامله باهش ما کند اوقات خود ز بهر تو صرف غا ترسم برادران غیر شرم کند</p>	<p>آنک خاک ز نظر کیمیا کند در دم نهفته پیرستان معنی مشوقه چون نقاب ز رخ بر کشد چون چمن عاقبت نبردی ز کشته پی معرفت مباحش کبرین بر کشد بکنه ز نیست که باز مرده حضور پراهنی که لید از آن بوی بیضیم</p>

کشم که

خالی درون پرده نبیست میرود	تا آزمان ک پرده برفت ره جان کند
کرسیمسا از خیریت بنالده عیب	صاحب دلان حکایت دلخوش ارد کند
پنهان چاپد آن کج کرم کن سما	خیز نهان کج ای رضای خند کند
می خور که صد گناه رعینا در جهان	بتر ز طاعتی که بروی در کینند

حافظه لم وصل نیست می شود

تسا بان کم القات مجال گدا

نشا بدان که بس بری زبان کند	ز یاد از رخسار در میان کند
هر کجا آن شاخ نرسد بشخند	کل حاشش دین ترکیدان کند
یار ما چون پار دینکس پمالی	قد سپان از غرضت فشان کند
رخ نماید آفتاب دوست	کر چه صحت آینه ز نشان کند
ای جوان سپرد و کوی برن	پیش از آن که قامتت چون کند
عاشق ز لبر سر خود حکم نیست	هر چه فرمان تو باشد آگشند
مردم چشم سخن آغوشند	در کجا این غلم بران کجشند
پیش چشم کمتر است از قطن	آن کجاست که از طوفان کینند

عید رخسار تو که تا عاشقت	در وفایت جان دل قربان کند
کو کجایی از دو چشمت تاروان	مر که ز بر مهلان سپان کند
سرکش حافظ زاه نم شب	آپو صحت آینه ز نشان کند

خوش بر آباغضه حافظ کاسل از

بمش خورش در برونه حیران کند

کشم کم دیان لب کلام کند	کشم چشم هر چه بود کوی جان کند
کشم خر از صر طلب میکند لب	کشم دین عالمیکت نیران کند
کشم نقطه دست خود که بردا	کشم کاسیت که با کلمه دان کند
کشم صم برست ثوب با نسیمین	کشم بوی عشق هم این دم آن کند
کشم بوی سیکده غم سپه در دل	کشم خوش آنسی که دلش ادمان کند
کشم شراب ز خرقه ز این بدست	کشم بخل ز برب پر رخان کند
کشم زاعل ز لبان بر راج بود	کشم بوسه شش کفرش جوان کند
کشم که حواسی کرب چله میرود	کشم آن کسان که شتری دست کند
کشم دعا می دست تو در خطت	کشم ایند عالمیکت آسمان کند

چون غلبت میرودند کار دیگر می کنند	بهر سخنان کبر جمل در محراب بکنند
توبه فرمایان هر چند تو کبیرت میکنند	شکلی در امر زده اند صاحبان بزرگ
کابینه غلبت و غلبه در کار داور میکنند	کویا با دیند در روز داور
کج را ز این نیازی خاک بر سر میکنند	بنده پر خرابانم که در ویشان
سید سندی و دلسار امور میکنند	ای که ای خافنده باز که در پیش
کابینه از علام ترک دست میکنند	بار بار این دولت از بر خرد و ساز
بار با خرد سوره را با در بر میکنند	آه آرزین باز از صفای کبر و شایسته
کاندرا خا طینت آدم حشر میکنند	بر در خا غش ای ملک پس چه بجا
زمره دیگر شوق از هفت سپهر میکنند	چو سب آن از چن گزیند خاشاک
صبحم از غشس می که غرضی غشک	
قد سپاس کی که شرف از بر می کنند	
بهنامی نماید با ده که آب گیسوی کنند	دانی که چنگ و عود چه بر کنند
عبد جان سرشس بر می کنند	ناموس شوق و رونق عشاق بر کنند
باطل در خیال که کبریه کنند	بر طلب تیر هیچ نشد حاصل و سوز

کبیر در غشس کویند و دست سپهر	شکل حکایت کبیرت که تفر بر می کنند
تشریف وقت پر سخنان سید اند	ایرین پلکان نکر که چه با بر می
سند مکنال هم نظر سبب است و اخذ	خوبان ایضا ما بقصد می کنند
ما از بر دل شده خرد و صد فریب	تا خود در دل پرده چه بد سپهری
قوی سجد و جسد نهادند و صل و تو	قوی در کرم الوه تعجب بر می کنند
فی الجوه اعطاء دکن بر نبات در	ای که کار خا نه است که تیسری کنند
می خورند شیخ و حافظ و غنی و محبت	
چون نیک ننگی مشهور بر می کنند	
در نظر بازی با چرخان حیرت اند	مر خندیم که نمودم در کیش آن
عاقان قطره پر کار وجود زدی	عشق داند که درین ایره سپهر کرد
وصف بسیار از خوشی نه خاشاک	که درین آینه سینه با جنطراں حیرت
گوشه آگاهانه زنده نه خاشاک	عبدالازین خرقه صفوی بر کوشه
عبد مالک شیشه برین است خا	ما سینه در اول رقم خداوند اند
لاش عشق و کله از بازی لاف دروغ	عشقا از ان خیر است سحر جبر اند

۱۰۰

خلوص حافظ از آن زلفت تلمبار باد	که بچکان گشت تو رسته کارند
بود آيا که در سبک ما بخت مايند	که از کجا ز فریبته ما کشايند
اگر از بند دل ز عهد خود چون بسيند	دل غمی دار که از مهر خدا کشتيند
گر کشای که از دل خود چو زنجیر کشايند	به طرف قافیه شک خطا کشايند
به صفای آن ناله سبوحی زودک	بر در بسته بفتح و عا کشايند
در بیخای بپشت خدا با سپند	که در خانه نذر ویر و ریا بختايند
مانه تعزیت دختر ز زنبور سپند	آئینه چکان زلف و دوا کشايند
کیسوی چکبک تیر بدید که بی ناب	تصرفیای همه خون از منزله کشايند
حافظ انچه که داری تو پستی نشاند	
که چه ز تار ز زیرش بر جفا کشايند	
ای تبه تو خنده ز دور چو زیند	شامم آرزوی خدای کشايند
جایی که یار ما بشک خنده دوم زند	ای پستی کیتی تو خدا را بخود کشايند
خوای که بر بخت زت ز دیده و در دوجول	دل ز فای صحبت رود کسان کشايند
خاوه که رخ او بدین مرغ شمشاد	ما و دور شدیم این امید کزیند
مکرم چشم سپاه تو پاسوز دکا	وزنه ستوری دستي همه کس نشاند
سفلایم دعوی می بطرب داریم	آه اگر خنده شهنش بر کرد نشاند
کریز نیست که ارواح بر دوی باد	عقل و جان که هر سستی نیست از نشاند
ز یادار زندی حافظ بخت هم از کجا	
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خواند	
غلام ز کس است تو آحاد آنند	حزب با دلوس تو پریشا رانند
بیز زلف دو با چون کند بخی بسکر	که از این دیار است چه بی مترا نشاند
که از کج چو سپه با بخت زار بپن	که از نظار زلفت چه سوگوار نشاند
بیشتر در کند ز پیش از این بخت	که با کفایت در پست خاک نشاند
نصیب ما نیست بخت خدیو بس پند	که سحر کجاست کجا که رانند
همین آن کل عارض غلبه هم بس	که خدایب از طرف ترانند
تو هست که شای چکبکی بخت کس	پا دره میروم و سمران سوار نشاند
بر روی کده و پاره از عوایب کن	مرد و سبوحه که کجا کجا که رانند

خلوص حافظ از آن زلفت تلمبار باد	که بچکان گشت تو رسته کارند
بود آيا که در سبک ما بخت مايند	که از کجا ز فریبته ما کشايند
اگر از بند دل ز عهد خود چون بسيند	دل غمی دار که از مهر خدا کشتيند
گر کشای که از دل خود چو زنجیر کشايند	به طرف قافیه شک خطا کشايند
به صفای آن ناله سبوحی زودک	بر در بسته بفتح و عا کشايند
در بیخای بپشت خدا با سپند	که در خانه نذر ویر و ریا بختايند
مانه تعزیت دختر ز زنبور سپند	آئینه چکان زلف و دوا کشايند
کیسوی چکبک تیر بدید که بی ناب	تصرفیای همه خون از منزله کشايند
حافظ انچه که داری تو پستی نشاند	
که چه ز تار ز زیرش بر جفا کشايند	
ای تبه تو خنده ز دور چو زیند	شامم آرزوی خدای کشايند
جایی که یار ما بشک خنده دوم زند	ای پستی کیتی تو خدا را بخود کشايند
خوای که بر بخت زت ز دیده و در دوجول	دل ز فای صحبت رود کسان کشايند

کر نظریه نمانی در کله طبعه میسزینی	مانی تیم معقه مرد خود پسند
طوبی ز قامت تو نیار که دم زند	ز فیضه بگذرم که خن شود لب
ترا شکیستی حال من آگاه کی شود	آز آنکه دل کشت گرفت این کند
بازار شوی که هم شد با سر و قد کجا	تا جان خود بر پیش رویش کم پسند

حافظ تو ز کلمه غمزه جوان کنی
دانی کجا بست جای تو خوارم یا خند

بعد از این دست بر من اس سرود	که با لای جان این چشم بر کند
حاجت مطرب بی نیت تو تکلیف	که بر قص آورد همش رویت چو پسند
بهر روی زود آینه چه بخت	مگر روی که مالست بر آن چشم
کفتم سزا منت هر چه بود کوش	صبر ز این پیش منم حکم نالی و پسند
من خالی که از این در ستوا هم بزخواست	از کجا بوسه ز لب آن طرب
مگر آن اموی شکیں مرا این صبا	شمر آن چشم سپید دار و میدر کند
خبر زلف تو در دل عاشق سیلی	آه از نیدل که بصد نهنگی میسند
باز پستان آن اموی شکیں حفظ	ز آنکه دیو ز جان که بود امد پسند

شراب بخش سپاسی خوش دو دو هم رسند
که زیر کمان جان کن کشان ز من رسند

من ارچه تا هم در نده پست فایه سپا	نزارش که کجا این سهر پی گنبد
پس حصر که ایام بخش را کین تو	سهاش بکمر و چو در او پای کلند
جفا شیهه بود به پست مراد روی	بپار باد که این سپا که من در رسند
مگر که گویند لبری شکسته شود	چو بند کمان بگریزد چاکران بچسند
غلام خمت زردی شاش یک کرم	نه آن کرم که از زق لباس و دل پسند
بهوش با کس که منم که مباد پستغنا	بهر از خر طلعت پنجم جو خستند
قدم نه بجز ابیات خرف شرط ادب	که ساکنان منش مجرمان بپوشند

جانب شوق بلند است عجب سی خطا
که عاشقان و دودن عتاق خود رسند

صورت خفت نمان خوش آید پست	کو یا شکر لب از جان شیرین رسند
از برای مقدم جن خیالت مردمان	آنکس که بکرم دیار دیده ایست پند
کار زلف تو عطای تو سکا اندر نش	مصیحت تو همی بر ما و چو پسته اند

باربان رویست در پیرین درهای گشت	یا بگرد ما پروین عیبت پروین تابد
خطیب بنارضا را نقیضت ملان قضا	ساید بان از کرد عجز کرد پسین
جمله صفت عشق ملان است چو بی تو	اسک بستا که بر فرما در شستن سینه
حافظان محض حقیقت کوی نبوی سپهر	
عیز از لری کی با حینت کایه حیرت سینه	
آزاد که جام داده مسیبت سینه	سیدان در حرم حرم جایش سینه
پستی بار باره کلگون که طریقی	ارباب عقل ز عمت او این سینه
صوفی برایش کز نازک پیشین	روز از دل هر دم متلاش سینه
از کت حیات ند آر دستیقی	دام روز نیز زود معروض سینه
مطرب ساز پرده عشاق سپه	کاز که پنواست نو این سینه
حافظ بر که خجسته فرود پس سینه	
کرد در حرم و سل تو اش حاجی سینه	
دوشن دیدم که ملکین در حینت اندو	کل آدم بر شمشاد و به چانه زدند
ساختن حرم سر غنای ملکوت	با برین آتشین با دره پستاندند

شکری از کدیان مرغ با پسین افشا	حوریاں تصنیف کجاست پنم شکر زدند
آسمان با بانگ ثوابت کیشد	توقه قابل نام من دیوانه زدند
جنگ عشاق در دولت همه را خد زینه	چون بدیدند حقیقت ره پند زدند
لفظ عشق دل گوشت نشینان کرد	بمحو آن حال که بر عارض جانان زدند
ما بصد خرم پس ما از زچین زدیم	چون ما آدم سپه ار پیک اندزدند
آتش آن تیکت بر شعله خد شمع	آتش آنست که بر خرم بر دله زدند
کس حافظان کیشد از رخ ندرت نقاب	
تا سوزد عروپان چرخ سینه زدند	
نقد با را بود ایا که عیار کجی سینه	تا به صومعه از ان پی کار کجی سینه
صفت عیس آنست که یاران همکار	بکند از دم طشتن یاری کجی سینه
خوش گشتند در صفای سزای سینه	که غفلت آن کجی باز که قرار کجی سینه
توقه از روی پهنی بی آن معرکه	که درین خیل حصاری سواری کجی سینه
زباغ چون ششم ندارد که نینداید	ببب لارا سندر دار و من حار کجی سینه
یار این سحر کاه چه بسین سینه	که تیر فرقه هر لحظه سحر کجی سینه

ز صحن شکر تر و ناله ز غم خوش باشد
خاصه قوی که در آن هست سخن کبریا

حافظ انبای نماز انعم سکنان است

ز عینا که بر توان بر کف اری کبریا

چسب عالی تریشتم ز سدایای چند

مهری که گرفتیم تو به چای چند

مادران قصه عالی تو از هم رسیده

هم که لطف تماشا پیش من کجای چند

چون فی انعم بر سر زلف من کجای چند

در صحن من کجای که در بزم جایی چند

تقدیر چه بکشد علاج دل به دست

بر چه چند که بر نیز در شمای چند

ای که ایان خرابات خدا یار است

چشم انعام ما دید ز عین آبی چند

ز لاله ز کوه زندان بر پالانگه کزید

تا خرابت بکند صحبت ز باقی چند

عیب می جسد چو کشتی نهرش نیز کجاست

نه حکمت مگر از بند دل عاجی چند

پس چنانچه چون کفایت بر روی کس نشود

که کوه حال دل سوخته با غایب چند

حافظ از شوخ مهر فروغ و تبر خجسته

کامکار انظری کنی بی باک می چند

سرد جهان در حرم میل چمن میکند

همه کمانش شود با دست پند میکند

مادول ز کوه در غم سخن زلف تو

از آن سپهر در غم غم غم میکند

و کجی نظر به شکر کرم و از سر فرسوس

گفت که آن سپهر کج کوشش میکند

بانه عطر دهنت آید ماز صیب غیب

گر که ز تو خاک را شکر خشن میکند

چون زینم می شود زلف نبشته بر شکر

او که در دم چه با دامن غم میکند

دل نرسید روی او در دم جان نشود

جان سپوای کوی آن خندست میکند

پسائی سپه پیمان که در درسیه

یکت که حج جام می جسد کند

خاطر نهایست شوم در هر کجای رو بیا

خاک نبشته زار را شکر نفس میکند

بوست کس شکر گل آب زخم کفایت

بهدر سپهر کس در حدس میکند

شکر غمزه تو شد حافظ ما شنیده چند

بیع شکر است هر که در در سخن میکند

دلا بسوز که سوز تو کار با بکشد

دعا می شبی بی دفع صد با بکشد

عتاب یار پرچم غایت کجاست

که یک که شکر مانی صد با بکشد

ز خاک نماند تو شکر ببرد ارند

هر آنکه خدمت تمام جهان با بکشد

عیب تو من سپه جا پست نشو لنگ

چو در در تو ز غم پند کرد او بکشد

زنج شمشیر بود که بسیداری	بوقت فاجعه صبح کی گوید
تو با حاجی دانه از رخا رود لب	که رحم اگر نکند مدعی خدا کند
بسوخت عاقلان زوی ز زلفت یار برادر	
مگردالت این دو دستش خدا بکند	
آن گیت کردی هم با وفاداری کند	در جایی بکاری چه برین هم که رسد کند
اول جاک چنگ نانی در بدل چنگ	و لکن کتاف غنایست که زنجاری کند
دلبر که جان سودا ز کلامم کشود از او	نویسد شود بود او باشد که دلدار کند
کشم که ز کوه شود از منظر تاس بودم	کناف من فرود آمد تا با تو طاعت کردی کند
پیشین بویشتم ز غنای من پست بود	از تیش من می گوید ترک مشیاری کند
چون کلبی بی نشان شکل بودی چنان	پس طایب کجا می شناسد ما بند باری کند
ز آن بچرم هم نهیست که دستم	از بند دور بچرخش چه غم که جیاری کند
شدت کفر بعد از بخت میخام مرد	تا غم ازین عبالصدا باشد که غمزاری کند
بچشم بر زمین است و حافظه کل اینک است	
کیس طریقتش کتک پس با طراری کند	

مرا بزدی و دشمنان صنوبر کیستند	که اکثر از برپا را علم می گویند
کمال سر محبت سپهر ز قصر کسند	که هر که بیندافت ز نظر غیب کند
چنان نزدیک است که نام غمزه پانقی	که آفتاب ز صبا لکر صیب کند
ز عطر حور و شبت آن زمان بر آید بوی	که خاک میس که زده و عطر چرب کند
کلید کج سعادت قبول اهل دست	سبا و کس که در این بخت شک در دست کند
تسلی ادی کسی رسد ببلدا	که چند سال بحال صفت شیب کند
زین جن بچکاند پناه حافظ	
چو با وجود شجاعت زمان شیب کند	
طایر دولت اگر باز کند آری مکنند	یار باز آید و با و صیقل قرار می کند
دیدم را چست که در کوه کرده نامند	بجز ز خوبی و تدبیر نشاری کند
شهر خالیت ز عشاق بود که در کوه	مردی از عین برین آید و کار کند
کس نیارد در او درم زدن از وقت ما	مگر ش باد صبا گوش کند آری کند
داده ام با نظر ز است ندیدی بر ما	باز خواند مگر ششش در کار می کند
گوگوشی که ز بزم طربشش غمزه	جرعه در کشت مدونم خاری کند

یا فایز بر وصل تو ایام ک شیشه	بازی چرخ از این کید و پکاری
حافظ از زوی از در آوسم روزی	
گذری بر پست از گوشه کاری کند	
کری فرزند حاجت انداز کردند	ایزد که جنبش در وضع بکنند
پتانی بجام عدل بن باد و تا که ا	عیزت نیاورد که نهان عیب کند
در کارخانه که عقل فضل نیت	و هم ضعیف ای فضا بپرسد چرا
مطلب بیار نمود که پس بر جان زد	و انکو نیا بر تابه پس آید خط کند
کر بر پشت کید و در حست ای حکیم	نیت مکن بصر که اینها کند
ما را که در عشق و بلای جنست	یا وصل و پست ای می شناسد
حقا که در زمان بر پست در حضور	کر سالی بعبد امانت وفا کند
جان رفت در سری و فضا عشق و حست	
عیدی و کجای است که ایهای کند	
ساقی زلفت هم بازی بگلگون کرد	دری کند در پست ما افزون کرد
دیگر از ای دیرینه برابر سید داد	چون این در شد پخته رسید افزون کرد

ایفنج هوش هر کس بد بیکبار برود	ای می آید باره اما ک ز خود پند
تو پندار که با پس اندر چنان ما	بسیب میکنم دل ما خون حکم افزون کرد
آنچه در سینه مجروح منش دل خوانی	عشق خاک بست که با خون بس کرد
روز اول که به پست نهاد سپهر زده	دیگر از از خود آموخت هر مجنون کرد
دل حافظ که از فنون است چو د بود	
چشم جا بودی تو آتش بار و کار آفرین	
گلک شیکم تو زوی که ز نماید	برود اجرد و صد سینه که آرد کند
قاصد خضر سپلی که پست آید باد	چو در کرب لای دل ناسد کند
یا رسیده ز دل او حسرت و شکرین	که بر حمت گذری بر پست فرما کند
حالی پیش تو عشق تو زنیب آدم زد	تا در کار با چیمان چه جنب یاد کند
کوه پاک تو از حد حست پستی است	کلز شاطره با چمن حن بر او
استحسان کر که پستی مراد است نخبند	که خزان چو مهر الطف تو آما کند
نسا را به بود از طاعت صد بار زده	قد بر یکس تو عمری که در او داد کند
رو بر دم مقصود خود اندر شیشه	خزم از روز که حافظ ره جنب آرد کند

یا و بادا که زمانه وقت سفر ما بود کرد
 بودی دل غمت بدین مانت از کرد

آن جناب که نیر در خم خیر و سبیل	نبده سپیدم ز چه از آدینه کرد
دل آینه سوسیه که مکر در تور سپید	ناخک کرد درین با کوفت با کرد
کا خدیج حله بنجامه بشویم که کفکفت	و منویم سپیدی علم داد نه کرد
سایه تابا که می زنجیر منخ سحر	ایشان مشک طبع زشت او
تسایه ریکت سبب باز تو پیاورد	وز نه چالا که از ای حرکت با کرد
گلک شطاطت عشقش در مراد	هر که قرار بدین چسب خدا داد کرد
مطر باریده که در آن زمین راه عرا	که با این بارش دیار روز ما یاد کرد

غزلیات عریضت سپرد و حفظ
 کشتن این بره دیو ز که فریاد کرد

بجز این حکایت با صبا کرد	که عشق روی کل با صبا کرد
از آن رنگ خم غمزد دل خست	وزین کشتن خیارم بت با کرد
غلامت کن ناز نسیم	که کار خیر پردی دریا کرد

خوشش با دهنم بچکانی	که در دست نشانی را دو کرد
که این طالع که در خط بود	در از لب روها چشم جفا کرد
هر بیل عاشق در زلف	بسیابند قیامی چشمه در کرد
نقاب کل کشیده زلفت سبیل	تغیر در میان با دست با کرد
بشانت بگری می خوشی	که حافظ تو به از زلف را کرد
و فایز خواجهکان سن شکر	کمال الحی الدین بوالوفاد کرد

چو باد غم پر گوی از خواهم کرد
 نپرسوی خوشتر شکر با خواهم کرد

مرکب روی که اندوخته ز دانشش	نثار خاک زه آن با ز خواهم کرد
بهر زودی و عشوق غم سیکه زد	بطالم پس از امر دوزک ز خواهم کرد
صبا کجاست که چنان کن که خوشگل	فدای خست کیسوی با ز خواهم کرد
چو تخیل صحنه تند به بر او رسد	که غم در سپهر ایخار و بار خواهم کرد
پاد چشم تو خود را خراب غم خست	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق خست صفای دل	طریق رندی و حسن خست با خواهم کرد

دوستان خرد ز لوله زینت توری کرد

شد سوی محبت دکا رید بس توری کرد

آمد ز پرده بجلب پس عشق پاک بکشد
جایی آیت که تو مع زنده در دل عمل

دخترت چند کانی پند توری کرد
تا ز کوی حریفان چو آوری

مردگانی که در دختر ز باطرب
غچه نکلیں و صلح پیش بکشد

راه پستان ز دو چاره مجور کرد
منع شش جوانی باز بکلی کرد

ز بهت کبک کش صد آتش نزد
سجده باغ ز زحمیدی انوری کرد

برقی از منزل ایستلی در خید سحر
ساقیا جام هم ده که نکاز غنیمت

حافظ اشاد کی از دست من ز لکه سود

عرصه حال ددل و دین بر پی توری

بملنی چون سبک جورد و کلی حاصل کرد
طوطی را لاهی شکر می لونس بود

با دعوت صد بی حال پریشانی
نکس سیل فتنش این طبل کرد

قره العین من او میوه دل باد
ساربان با زلف او خدا داد

که خود آساید بدو کار هر مشک کرد
که سبک شمره این عمل خود

روی خاک و نم چشم او خورده
چو غنیمت روز طرخانه از لک کرد

ساک ترک فلک خوان روز عمارت
مقام صلی ما کوشه خراب است

آه و فریاد که از چشم چو دود بهر
در خدا ما کان بروی من است کرد

نزدی شایخ و نوت شد کمان حیا

چکیم بازی با هم مرا غافل کرده

دیوی لیل که در کباب غم با چسب کرد
آه آران کس جادو که چه بازی است

چون شب دلبر و با یار و فدا و با چکر
دا و آران است که با هر دم شب با کرد

اشک من یک شفق یافت ز بهی با
برقی از منزل ایستلی در خید سحر

طلوع پی شفق پس که در این کار چکر
ده که با هر من محبت چون افکار چکر

ساقیا جام هم ده که نکاز غنیمت
انکه برش زردان دایره هفت عجا

میت به سلوم که در پرده اسپان
کشت آیت که در کوشش سر کار چکر

برق عشق آتش غم ز دل حافظ زود

یار دیرینه میبندید که با یار چکر

ساک ترک فلک خوان روز عمارت
مقام صلی ما کوشه خراب است

عیا اصیر سماج که نیخانه راز مارت کرد
خداش خیر دباد انکه این عمارت کرد

بهر کوشش زین من است کرد
بال عید به در ترحم شاز کرد

عیا اصیر سماج که نیخانه راز مارت کرد
خداش خیر دباد انکه این عمارت کرد

خواب که در خواب بر او پیش گزینت	بگر که کن خواب دل طهارت کرد
دل ز حلقه لغزش سبحان خرد آفتوب	چو دود دیدم دادم که این تجارت کرد
پایبید که در وضع قرب جانم بن	اگر چه چشم نماز اهد از حقارت کرد
امام خواجه که پوشش نماز در	بخون خشر ز خرقه ز اقصا کت کرد

نشان مهر و محبت ز جان خاطر بر سر
گرش چه خانه دل محبت تو عمارت کرد

سوزنی نهاد دادم دست تر خوار کرد	بنیاد مکر با انگشت خسته باز کرد
بازی صحن ننگه شش خسته در کلاه	زیر که عرض عشقه با اهل ز کرد
ساقی پاکت شاه رخ صحنی فغان	آمد در کعبه و آغاز نماز کرد
ایدل پاکت آینه خوارم	ز آنچه آستین کج بود دست دراز کرد
ایمظرب از کجاست که از عیان خست	دانهنگ با کشت بر اوج باز کرد
صفت مکن که هر که محبت ز دست	عشق شریقی دل در جیبی فر کرد
ای کجاست خشمم که می روی بستی	غره شو که که عابدین از کرد
فرزاد که شک حقیقت شود بدید	شتر سنده روه روی که گل بر جبار

حافظ مکر عیانت زمان که در ازل	بار اخذ از زهد و پاپی سی کرد
-------------------------------	------------------------------

دل از نابر دور روی از ماهنگ کرد	خدا را با که این بازی تو ان کرد
---------------------------------	---------------------------------

تست بنام در قصه جان کرد	خیاش لطف نمانی سپر کرد
چرا چون لاله خوین زل بنام	که با سر چه کرد آن آشنا کرد
صد بار جا به داری وقت پو	که در در شیتا تم قصد جان کرد
بجا که دم که با این در جان سوز	طلب قصه جان توان کرد
دبا نسوخت چمن شمع که بر کن	سیرای که به در بر بطغیان کرد
میان با مان کی توان گفت	کیا هر سپس کشت و چنان کرد

عد و با جان حافظ آن نه کردی	که تیر خورشید آن ابرو کان کرد
-----------------------------	-------------------------------

دلبر بر رفت و دلش که هر حسرت کرد	یا در صیف شهر و فریق سفر کرد
یا بخت طریقی وقت فرود گشت	یا در شاهره طریقت که زنده کرد
جان که لم سپنک دل بی تمسیت	کوشش زخم تیر تو جبار سپر کرد

سری استاده تا گفتن جان او شمع	او خود که ز با چو سپید سحر نکند کرد
در حیرت که بر چه شد محرم شیشه	خزنده سپید چکر بقرین کج نکند کرد
گشتم مگر بر که دیش من مهربان کفتم	در پستک خاره قطره باران اثر
بایی در مرغ و در شخت از غفان کس	و آن تو خنده پدید کن پس از خواب
مرغ دل از جبال و پرش غم شکسته بود	سودی غلم عاشقی از سپید بر کرد
یارب تو جان دلاور سینه پاره	کز تیراه کوشه نشینان حسد کرد
سر کس ز دید روی تو بوسیدم چرم	کاری که کرد دین ناپی بصر نکند کرد
گلک زبان برین حافظ در آینه است	
با کس گفت راز تو تا ترس سپید کرد	
سالمه دل طلب جامه از ما سپید کرد	و آنچه خود داشت زینک تین سپید کرد
کوسری که صدف کونکان بر چون بود	طلب از کمش کان لب دریا سپید کرد
مشکل خویش بر سر زغان بدم دوستش	گو تا سید نظر فضل معما سپید کرد
گشتم آنچه جان سپین کی داد حکیم	گفت آرزو که این کس بنده مینا
گفت آن با که گوشت سردار بلند	جرش آن بود که اسپه در هوا سپید کرد

پیدلی در حال حسد ابا ما بود	او میدیدش ناز و در خدا را سپید کرد
فیض روح القدس را باز نمودت با	دیگران هم کند آنچه سپید سپید کرد
اینه شعله عقل که سب کرد آنجا	سامری شش عصا و دید سپید سپید کرد
آنچه چون غمچه شش بر تحقیقت	در غم خاطر از آن کس متعجب سپید کرد
گشتم سب زلف تان از پی حسبت	
گفت حافظ کله از شب سپید سپید کرد	
سر سودی تو اندر سپهر مای کرد	تو سپهر در سر تو رید چه سپید سپید کرد
هر که در آن غم جوگان سر زلف تو است	لاجرم کو بی نصبت سپهر سپید سپید کرد
که چه سپید و جفا می کنی آن لبر با	مجان پی او دل بونجا سپید سپید کرد
از جفای نکند غصه دیوان صد با	بر نعمت برین صبر قیامی کرد
بیل طبع بر آنوقت کلزار رخن	دیر کاهت کنی بر کوه سپید سپید کرد
بهواد ریت ای سپهره لاله خدا	بسکه آشفته و کشته جو مای کرد
دل حافظ چه صبر با بر سر کوی تو خیم	
در دندانت و با سبت دوا سپید کرد	

در ازل بر تو رویت ز تجلی دم زده عشق پیدا شد و تشنه همه عالم زده	
جلوه که درخت یهک عشق بند است عقل و خویشتن که از شمع کبریا آید خوست با صورتی که در جلال حق ندیمی خویشتن که آید ثابت که راز دیگر آن که در دولت همه بر عیش زده جان علوی موسی جاه از خندان بود است	عین شمشیر از این عنایت بر آدم زده بزی غنبت به بر خنده جهان بر آدم زده چند در صحرای کرب و کل آدم زده دست عین آمد بر سپینه چشم زده دل عین بود که هم بر چشم زده دست در حالت آن زلف هم اندام زده
حافظ آرزو در نظر با عشق تو نوشت که قلم بر سر سبزه دل خرم زده	
دلی با علم سپهر بر در کجایی که سپهر نیاید به کوی می خورشانش سجای ز بر می کبریا دین سیم ز نیشنگار دو جاسی شستگی ترا آن که روی خود در شامان بر پست	می بفروشد این کزین خورشید غمی از زهی سجاده تقوی که کسب علم نمی از چه افتادین سپهر ما که خاک در می از که شاد چنان کبری عملش کرمی از

شکو و توج پطانی که هم جان در او در تنبولش دست یکی که در باز یکبارگی بر روی قناعت عجبی که غایت شین بس آسایش بنمود اول غم ز سایه بوی	نگاره بکس است اما ترک سپهری از مر تصفای که تا کون می اسمی از زده که یکدم در عالم بودن حجب بر زبری از غلط کردم که کینش دو صد من زده
چه حافظ در قناعت کوشش از دنیا بی کند که کجاست دونان دو صد من زری از	
پستی از راهی از دست بجام اندازد در چنین ز نغم زلف است در حال انجی شامالت آن نه که در پای چ زاده حاتم طبع در سپهر اسکان نماید روز در کسب سپهر کوشش می خوردن روز آزنان وقت صبحی صبح هر وقت که باوه با محبت شهر نونشی ز نهن حافظ اسر زنگه خورشید بر آرز	عارف از همه در تیر سب علم اندازد این سب طبع خرد را که بد علم اندازد سر و دست سازد علم که علم اندازد بچه کرد در چشمه در می خالم اندازد دل چوین سینه در رنگ ظلام اندازد کردن که کاه افق خیمه شلم اندازد بجز داده ات پرسنک بجایم از بخت اقرعه بدینماه تمام اندازد

انکه از خسیل او غالیه پے دارد
باز بادش کمان باز دخی پے دارد

از سرشته خود میکند ز همچون باد	چونکه کرد که عمر است رستانی دارد
ماه خورشید غایتش ز پس برده چن	آفتاب است که در پیش سحای پے دارد
چشم محمود تو دارد ز دردم حصه بگر	ترک است مگر میل کبانی دارد
جان چارو تو دارد ز دردم روی سیوا	ان غش آن خسته که از دست بجا
چشم کج دیده گوشه روان پس شکر	تا پیچی سپهر ترا زده پے دارد
آچونان که زینت کدو دل لب یار	زینت است که حضرت بر سر پے دارد
غش شمع تو تو عمر خنجر سیب زیز	خوشتر است که خوشتر است که صوا

کی کند سوی دل حافظ بگیر نظری
چشم است که بهر گوشه عمر پے دارد

دل بر بر رویت ز چمن فرغانه دارد	که چو سرو پای به پست چو لاله دارد
سرمافرو نیاید کجا بر روی پست	که درون که شکران ز جباران دارد
بهر زخم چو کلفت ز دل زنده شست	چو لاله است ز دیدی که شیب چرخ دارد

زینت تا بار که ز زلف او زنده	توسیه که به بیان کج چه در دماغ دارد
نست طلعت سپاهان کجا تو از پیدل	مگر که شمع رویت بر هم عمر پے دارد
مهر خورشید سحر کجای سپند ابره کج	که جنیت هم از نامت تا فرغانه دارد
سز در چار بر بهر کج در چمن کبر سیم	طرب است میان میل نیک که زلف دارد
بجز خرم و نیک بر بخت کل که لاله	نبدیم ساه مانده که کف ایام دارد

سپهرس عشق دارد دل در دست
که خاطر تماشای مولوی باغ دارد

تی دارم مگر کل سینه سپای دارد	بهار خارش خطی بخون زغول دارد
غبار خط تو ساند خورشید خورشید	حیات جاودا پس زده عمر جاودا دارد
چو عاشق شدم کفتم که بر دم کوه مقصود	نزدانم که برین دریا چه روح پکران دارد
چو بر رویت بخندم کل شو مغرور از نیل	که بر کل اعتمادی نیست که پس چندان دارد
ز خوف خجرم میس که از سیه کدانی	که از چشم بد زنتان نسیب دمانه دارد
چاقا د است برین که کبک سلطان	دایره کاوی چشم که سپهر است پسا
خدا داد ازین حال آن شیر شمس	کی می با دیکری خود را پست بهر کج دارد

بقره که از می بندگی از دو صید کم	که گمانا دست در تاجیر و پطالان زاندا
ز سر و قد و طوبیت که حج هم چشم را	ببین شرح پیشش که نفس سینه بپزد
پنجاه صحرانک حال او دولت پ	که از جیبش کجیر زهرا زن و پستان از

چه قدر بخت بد گویم که آن غیب را شکر بویست
تسلکی کشت حافظ را بخت کرد در دایه از

دل شوق لبست مدام دارد	یار لب لبست چه کام دارد
جان سرست هر یاد و فون	در سپاس دل هم دارد
سودایی زلف یار دایم	در دام بلاست هم دارد
آخر ز سپاس کمایر سپاس	کمان و لب سپاس تمام دارد
تا صید کند دلی به شویف	بر کل ز بخت هم دارد
بیار کجا نشیند اینجو	اندیشه خاص هم دارد
تخرم دل آن کسی که صحبت	بیار علی المدوام دارد

حافظ چو در می خوشش بچسب
کاس باب طرب هم دارد

آنکس که بدست جام دارد	سایه ای جسم مدام دارد
ای که خضر خجیات از او است	در سب که بد جام دارد
سر رشته جهان کام کند	کس رشته از آن مظلوم دارد
مادی زلف مدال تهری	آیا رسد که آم دارد
پروا ز لب تبا سینه است	در دور سپاس که کام دارد
نیکس هر شیشه های سبزه	از چشم خوشش مدام دارد
نور کز رخ زلف تو دم را	در دیدت که هیچ چشم دارد
بر سینه زیش در مودا	لعلت کنی تمام دارد
در چاه ذوق چو حافظ ایجا	چسب تو دو صد غلام دارد

کسی که خنجر دو دست در نظر دارد
محقق است که او حاصل سپرد

چو خانه بر نظر زان او سپاس است	نهادیم کرا و بستن بر دارد
یکسی به سهل تو تشنه نیست پردا	که زیر تیغ تو هر دم سپری کرد
بیا سپاس تو دست کسی سپاس ناز	چو است ماندن در همه سر دارد

زیندخت علم پر با ذوق که بوی با به دستم دماغ تر در آرد	ز باد و بیست اگر نیست این لب که ترا دی ز بسو پ عقل پسته خبر دارد
بسی که از ره غمونی دستم بدر خفا بزم نشینم تا تو روزی بی پیستم می	بغرم سب که با کنون سرد کرد دارد ز یک تیر غم سپیدی سپ دارد
دل شکسته حافظ خاک خواهد بود چو لاله دماغ جانی که جرب کرد دارد	
در اول هر که فیض دولت از زانی بود من خانی بخت که انوشیروان پست شد تو کجا	تا بد جام از دستم جانی بود شکم شیخ ارده باری پشیمان بود
خود کرم که کفتم جاده چون سو پستی بود خلق تا از فرغ از مکر جام باد و ده	همچو گل محضه زنگ می سپهانی بود وقت کل سپهری میان رسدانی
پس از جام در خلوت می آرام پست تمت عالی طلب جام مرصع کوسبانی	ز آنکه کج اهل بل باید که نورانی بود رند آلب عجب بی وقت رهنمایی بود
یگانه می خواجهی اهل با بد است که چو پیمان نماید که هلاک پست	خود پندی جان مرغان با دانی کا مین کور که می شکست پانی

دی غیری که حافظ میوز و پستان این غریز کس آن که پنهانی بود	حکما را چو طلب باشد دولت بود که تپه را و گوی شتر طمردت بود
مانجا از تو ندیدم و تو خود پند چیز آن ندید که آتش بر دگر عشق	پخته در مذمت با باب طبع لغت بود تیره آزل که در او نور محبت بود
دولت از مرغ های بر طلبی با او کس را نسید که وقت بلجم کمن	در مذمت از مرغ و مرغ شمشیر دولت بود پیر کلفت که در صومعه است بود
چون طهارت بود که به سخن کسبت چون چنین نیک ز سر شسته خود باجم	آن سب با که در کاری در صفت بود بوز خرد رخ با که عصمت بود
تا با من سخن جاده می چشم تو دد حافظی علم و ادب در ز که مجرب شاه	نور در بر سخن شمع مرده است بود بر کز نیست ادب لائق صحبت بود
مسلمانان بر او وقت زلی که با بوی سنجی که مشکلی بود	

دل حذر دو بار می سلیح من من آشفته را در سر کلاه می بگره را پی جوی افتادم از غم ز من ضایع شد که کوی جانان	که است طهارت لعل لبی بود رفیق کار دانی که می بود تبدیرش همه سید علی چه دامن گیر یارب سمری
منزعه چمن نیست لیکن ببرینت بر پیشان رخسارید مرا تا عشق سیم سخن کرد سرسکم در طلب در پاشاند مکودیکر که حافظه کتد آید	ز سر و تنه کی سالی بود که وقت کار دانی کای بود حدیث نمک سیر مصلی بود دلی از وصل او صبحی بود که ما دیدیم حکم جاسی بود

مطرب عشق تعب سازد تو ای کوه
نفس شکر برده که زنده بچای بود

عالم از ناله عشاق بس او جان محرّم دارم که کس قست بر پست پروردی کس ماکر چند از در زود	که خوش آنک در چرخش صدی تا هم آغوش تو شد چای بود خوش خطا بخش خطا پوش صدی
--	---

از عدالت نبود دور گزینش بر عدل آنک ز خیم غم بود طیب جان گفتند پس از غمزه سبب سو که در بند کهن نفرگفت آن تب سبب با دره کهن	پا در سایه کب سبب که آید در غمشست و جگر سوزد و آید هر عمل اجر می دگر که در خیر آید نشادی روی کسی حور که صفای
--	---

حسرت حافظ در کاهیش فایده خواهد
ز زبان تو متنبای دعا می آید

نسا بدان پست که موی و سیانی بود بنده طاعت او به پیش کانی دارد نیوه حور و بر می خوب لطیف است خوبی است لطافت کف لابی دارد چشم چشمه را بگل خندان مایاب که با نیت تو خوش آب روانی دارد مخ زبیر که نشود در پیش نفع ناری مر بهاری که به بنال خزان می دارد چشم بر روی در صنعت تیر لازی بت از دست نیک پس کس کانی دارد کو می پی که برد از تو که خوش شیدا سخا نه سوار پست که در دست غمانی دارد دلنشین شد پنجم تو که خوش گری آری ای سخن عشق نشانی دارد در ره عشق نشد کس نیست من محرم را کپی بر جیب هم نهی نه دارد

بازتاب نیشان زکرات ماضی	هر سخن تویی ز کس است مکانی دارد
تبعی گوید و گوشت بجای مضمونش	
کلک نیز زبانی و سینه دارد	
مرا کوه ظاهر مجموع دیار نمازین دارد	سعاده مدم او کشت دولت تیرین
جواب چو باد که کسی بالا از این است	کسی آن است پیمان بس که جان تیرین
درمان تک تیریت که تک است	که نفس خاتم عدت جهان زیر کس دارد
بخوانی کس را می فرودان صیغها	که صد پند عزت که اینی شین دارد
چو بر روی تویی آوری تو ابا غنی شین	که دوران تو آسینا سنی بر زیرین دارد
بیا کردان من دعای پند است	که میندیز از آن خضر کن کنکنا
سباز عشق ما ز فری که با آن خوب	که صد جوشد کجین و دعای کسین
لب لب و نظا شکم از این غنیت جانیت	بنازم دل خود را که هم این جسم دارد
اگر گوید بخوانم چه حافظ ماسین پس	
بگویند سر کس سلطان که این غنیت دارد	
هر که جانب اهل کف است	خداش در همه حال از بلا نهد

کرت مویست که شکسته دل بر بند	شکله پارس سرشته تا کند دارد
حدیث دو پست که کم کجی بر دست	که آشتی با سخن شسته تا کند دارد
پسر ز رودل و جامه فدای کس	کوی صحبت هر روز تا کند دارد
صبا در آن لطف اول و منجی	ز روی لطف کوی که جان کند دارد
دل و لعل خشان که کس نفع داری	در شستنت به دوست و عا
کند است دل و جامی کس	ز دست نین چه خیزد خدا
بخار راه که از این کجاست نطق	بپا که از رسم سب تا کند دارد
دلی که غایت تمام جسم دارد	
ز خیالی که می کم شود چه غم دارد	
بخط و خال که این چه خبر نیردل	بدست شاه و شی ده که کس دارد
نه در زخمت کس کس خفا می توان	علامت سر و دم که این شوم دارد
دلم که لاف بخورد زدی کس مشغول	بوی زلف تو با بادیه جسم دارد
مرا دل که چه جویند دل داری	که شیهه که در کس جلین قدم دارد
رسیده پس کس که از طرب چه کس	نهد پای قهر هر کس شوم دارد

زهر زنباری می که زنجیر کل در دست دارد	که عقل کل نصبت عیب تمام دارد
زهر زنبور کس که زنبور است مقدور	که دم مردم دل رود درین جسم دارد
زنجیر صفت حافظه طرف بر آن است	
که مابین طلب و دانستن دارد	
ذرات در پستی نشان که کام دل بسیار دارد	نهان نشانی بر کس که زنجیر پیش آرد
چو هماره خانی بخت پیش آید	که در دست کسی جاگر است پیغمبر آرد
تسبیح زنجیر است که بعد از روزگار	بسی که در کس است که در دل بی این نهان
زکات لغت او بد که صد بار بفرم داری	پانوش کیمی ز کس که زودت از حمار آرد
عاری از لیسلی را که مهر و ماه در دست	خدا را در دل اندازش که زنجیر بنویس که آرد
بهاره خواجه ایدل که زنجیر است	چو سزین سنگ آرد باره چون زنجیر آرد
خدا را چو ندل زنجیر قرار می بر دست	بفرمانش زنجیر را که بازش است آرد
در این پنج از خداوند و در این سر زنجیر است	
نیشند بر لب عجمی مهر روی که پیش آرد	
صبا و صبح بوی زلف زاری آرد	دل بود ما را زود که بی آرد

من شایخ منور بر از پنج پند برکنیم	که هر که زنجیر است محبت با حق آرد
بقول طرب پانی بر روزم که در یک	که آن را که از آن صد خبر و توری آرد
زنجیر عادت پیش دل از خون بر آرد	بوی زنجیر خورن به بدین سنجاری
فرموده زودیم ز نام تمام آرد	که در از شرم او خورشید بر دیوار
ز زنگ زلف با در بر باد صبا	سبا به زلف شکر که از آمازی آرد
پس زنجیر شریک این طوطی است	اگر سنجاری من بود اگر زنجاری آرد
غصه اند چو پیش آرد چنانکه آرد	بیش هم پانی بر سپ با زاری آرد
خوش آن است ز دوست که از زلف آرد	به مهر دل بر لبی که خشم آرد
بیش است در شب حافظ جام و چای	
بوی زنجیر منبک که صوفی داری آرد	
چو بت ندیم که روی آرد	که بود پانی دین با در با کجا آرد
دلا و غم زنجیر است که بسته کن	که با در سنجیر من کشت آرد
رسیدن کل زنجیر زنجیر است	نیشند شاد و خوش که همین ضحاک آرد
علاج ضغفان با بلع الحاکن	بپاری که طلب کند و او آرد

کشتن است

عسل با شکر می بود پسته است	که نرزه طرب از گلشن صفت با آورد
چرا در نرزه عطرب معاشق است	که در میان غزل قول آشنا آورد
توتیر باوه بچک آرد راه صحرای کبیر	که مرغ نغمه پس از ساز چوشت با آورد
مردی بر معاشق ز مویخ ای شیخ	چرا که و صده تو کردی و او بجا آورد
بگفت چشمی آن کج کشته نام	که عکس برین در پیش یک قبا آورد

گلک غلامی حافظ کزین مطلق است
که التماس بر دولت شما آورد

برید با و صبا در شام گنجی آورد	که روز محنت تو غم رویه کوهی آورد
بمطربان بسوی هم چاه چاک	میرین نمیکه با چه کجی آورد
سینم زلفش ز صخره است عشت	زهی فین که بخت هم بهر چه آورد
پایا که تو جوهرت را رضوب	در چنان ز برای دل ری آورد
بخیر خاطر ما کوش کین کلاه است	سب است که بر امر شتی آورد
چند مال که بر سپید از دم خرمین	چیداد عارض آما خرمی که آورد
رسا درایت من صورت بفلک خط	چو التماس جناب شمشیری آورد

جان حال جانان سینه جان ندارد
و اکسیر کسین بر آرد خفا که ندارد

بمپس کس شادان استان بزم	بمخیزند ارم باوشت نین آورد
پیشین غیبی به صد سحر است	در طایفین هم شمع صحن آورد
سفر لعل محبت نوان پست است	این ساربان هر کس کین کراغ آورد
دو چشم جان آرد سپه دست زلفی	سپه دست ز دکانی زوقی جان آورد
ایدل طریق زندی از غیب سپا آورد	پست است در حق او کس این کج آورد
نیک نمده وقت سجده است غیبت	بشنو که سپهران سپحت باغ آورد
احوال کج غار کون کیم داد بر باد	باغچه نماز کویه تا ز زلفان آورد
آرا که جوانی است ما که نگریمی سخن	صنعت کس کین سخن غرور آورد
کرو ز شیخ شمعیت اسرار از او پست	کاشخ سر برین سب در بیان آورد

کردن جهان ندارد کین سخن چو حافظ
زیرا که چو نتوانی کرد هر چه ندارد

روشنی طلعتی تو ما ندارد
پیش توکل زوق کین ندارد

کوتاه بروی دست مندرج علی	خوشتر از زکری است با نسیله بود
تا حکمت با آتاه دور و دل	ای سینه دانی که آب اندازد
نیز سهاکت مطلق اول لغت	کیست که دای از اسپه نامه دارد
درین معانی خیم دل که توری	جانسب سچ است سکا ندارد
رطل کرم در ایام خرامات	سایه ی ششم کی حافظه مداد
خون روح شش کین کین	طاف فراید داد خواهد ندارد
جان دمانک پلک پلک	کمان گیر در اسپه نامه دارد
کوبره استیم کین جگر شوی	مر که دیرین است نامه دارد
شوی کین که کین شوی	چشم درین ادب سکا ندارد
حافظ اگر سجده و کون پست	کافور عشق می نشیند کین دارد
میز غم نفس از دست فرشت فریاد	
آه اگر ناله زارم رسد بتو باد	
چرخم که کین شم ناله فریاد کین	که چنانم ز فرقت که بدایتش بود باد
روز دست جسته خون سحر دم چون	چون ناله رود در دم چه پالم شود

از سپهر شوره صدفه خون شمس کسبید	چون برآرد دم از دست فرشت فریاد
تا آواز چشم من در دست درون آقا دینی	ای سینه خیمه سینه که از دست کیشاد
حافظ دل به پست غرق یاد است	آه از این سنده دلخسته سینه بکلراد
دی سپهری خوش گذر کشت سحر باد	
تخت است لبش و غم دل سینه	
کتاب ساجید به مده نام تنک	کتاب قبول کین چمن و هر چه باد
پرساز جام آباد و در حیات کین	بنوا از او حکایت هم حوش کین
دوازوی انکسید دل بر حقی	جاد و درون سینه غم غم او ندارد
سود و در بیان مایه چو خورشید در دست	از بهر عیفا ملک کین سبب است و شاد
بودت پست ایستد کرد دل غمی تیغ	در عرض کین شمس ایمان رود سباد
حافظ کین سینه حکیمان هلاکت	
کوتاه کین سینه کین عورت در آن باد	
نفسه دوش بکل کین شمشیر	کتاب برین سبب طبع چندان داد
دل خورده اسپه را رود دست قضا	درش مبت بکل کین شمشیر کین

سپسته دوزخ کجاست لعل کجاست	بویای لطیف لعل نشین داد
گذشت از سبک بر افغان کجاست	دو رخ عانس کین من چه جای داد
برو حال خود کن این نصیب کجاست	تشریف پیشین کرازی داد

خزینة دل حافظ زلف و حال بد
 عین عشق تو سپه مایه جهانی داد

دیریت که دل از سپاه کجاست	نوشه سپاهی و کلامی کجاست
صد نامه خیزد نام و کلام کجاست	پیکانی و این سپاه کجاست
سوی من و شیخ صنعت عقل کجاست	آه و روی کجاست خرابی کجاست
فریاد که آن شایسته کجاست	دانت که هموزم و جای کجاست
دانت که خنده است در مغز کجاست	وزن خط چوین سپاه کجاست
چند که ز دم لاف کلمات و حال کجاست	بهر چه جزین معانی کجاست

حافظ با دب باش که دعوت نباش
 کرش سپه سپاهی بعلایی کجاست

فت نباشد این شایسته کجاست	و چون زکات آرزو کجاست
---------------------------	-----------------------

بسلا مده آفاق در پست لانت	سبح غار خنده شخص تو در دست مباد
بر آنکه روحی با پست بچشم بد مباد	بجز ز آتش غم زوی از پست مباد
چو در چمن بد بر آید خراسان بی غم مباد	رشن بس و سبوی طمعت مباد
در آن بسا که چمن تو جسم لعل غار	مجال طعن بدین بدین مباد
مجال سوره و عجبی از غمی رسد	که طهارت چشم و با طمعت تو مباد

شفا ز کجاست گرفتار حافظ جوی
 که حاجت بعل کلاب و قف مباد

داد که افکند ترا جرمه کش پال مباد	دشمنان سپاه تو غرقه خون جلال مباد
درد و کلام زنت است فیض آفتاب	لهروان و هم راه چمن را سال مباد
این جز معدن چشم چمن عالی	جان ز کجاست شرفش کمال مباد
چون ساری دولت تو در آید	حاصلت این معانی آن همه مباد
تبدیل تو سپهر کمال تو در حرکت	بر لب خفاش حمت سلسله نال مباد
دشمنان که بر کس هم خلق تو شد	همچو سپهر عین را کجاست مباد
حافظ اگر ز غمی شایسته ز رسول تو	دغم جز روی تو ز غم تو چال مباد

صوفی سادو ما بداره زود خوشتر باد	ورنه لذتیه اینجا فراموشتر باد
اگر کچر عجمی از دست تو انده دادن	دست ما بشا به حصو دورا خوشتر باد
پیکر کف خطا برت منسوع زلفت	آفرین نظر پاک خطا پیشتر باد
نساوه ترکان سخن عیان می شود	نتیجی از غلطه خون سپیدوشتر باد
چشم از آینه زان خطا خوشتر	بلم از لوبه ربا یان برود خوشتر باد
گرچه از نار سخن برون رویش گفت	جان فدای شیرین پسته خاموشتر باد
کیست آن شاه پاران سخن خرفتر	کمترین بخت بود علم خوشتر باد
بغلامی تو شهر جهان شد حافظ	
حلقه سبک زلف تو در خوشتر باد	
جمال آفتاب به نظر باد	ز غلی روی خوبتر خیر باد
همانی لعل شایسته تر	دلش مال علم از برتر باد
یکی کوبسته بر وی تو باشد	چو زلفت در هم ذریر و برتر باد
دیگر که عاشق تو بیت باشد	همیشه غرق در خون جگر باد
تبا چون نالت تا کن کنی	دل مخرج من پیشتر باد

چو جان شیرینت بر خسته شد	مناق جان من زان پیشتر کرد
مرا از ترس مردم تازه غم می	ترا بر ساعتی چنین در کرد باد
جان شتاق روی است	ترا بر حال شتاقان نظر باد
اگر از کوی تو بوی بس سپاسد باد	
بشود جان حساب از با وجودم باد	
اگرچه کرد بر این سخن بدست من	عباری از من خفاکی بدست مر ساد
تو تا بر روی من بنزدیده در بسته	در جهان من شادی بروی من کشاد
خیال روی تو ام دیده می گشت تنها	بوی زلف تو ام عمر می سپهر بر باد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری	نه با کسی از من نه پیروی از یاد
بجای طبعی که ترغیب نرند زدن	ز دوست ترست ایام هر چه بادا باد
ز دست عشق تو حافظ امین بد جان باد	
که جان ز محبت شیرین کجا بر من باد	
دوش گویی ز یاد سپهر کرده دادا	من ز نزل سباده هم صفا باد
کارم در این سپهر که مرا خودم	هر شام برق لعل چشم بداد باد

پروانه

سردرد نام این مال
۱۲۳۳

در پس طره نودل چغندر کون	هر که کتف سپن مالوفت یاد باد
امر و زقد رپند عزیزان شش نام	یار بر لب ناصح ماز تو شاد باد
دخون شدم سپاد تو بر که در گرس	بند قباچی غنچه کل سیکشاد باد
هر شب نرا اسم من یاد بر عشق تو	یار کبهر دم غم غم عشق تو یاد باد
از دست تقه بود و جو بی عیفت	بسم بوی سوسن تو جان باز داد باد
طرف کلاه شباهت که سجا طرم	انجا کتاج بر سر کس غصه یاد باد
حافظ نهادنیک تو کاست بر آورد	
جانها فدا می مردمی کونهاد	
روز وصل دست انداز	یاد باد ز روز کاران یاد باد
کامم از قنچی غم چون رگ برشت	بانگ نقش باد چو از ان یاد باد
گر چه ایاز غنچه از ان یاد	ازین شب ز لاله از ان یاد باد
در دیوای شرفقت کشته ام	روز و شب از کلمه اندان
بتما شدم درین بند و پلا	وشش او حق کلزاران یاد باد
کونیا کس فاداری نماید	زاران خاداران از ان یاد باد

گر چه صد روزت چشمم	زنده روح دایم کاران یاد باد
بیک نه در غم نبی حجب را هم	چاره آن کجاست از ان یاد باد
راز حافظ بعد از این کافه ما	اینده مع آن روز کاران یاد باد
شراب عشق نیا صحت کاپی نیاد	
زیدم بر صفت ندان هر چه یاد باد	
کن ز دل کجاست ز سپهر یاد کن	که کفر بیج هندی پس سپهر کجاست
ز انقلب نایطع هر که در کسب	ازین شب و اینون حسن از یاد باد
قدح نظیر ادب که ز انکه در کسب	ز کانه حیرت سیده بهجت و تباد
که گشت که عیش و دل کجا رفتند	که داشتند که چون وقت شربت یاد
مگر که لاله پامر حجت پرفایه	که تا بر آرد و بشد جانم می کف نهاد
پاسا که زبانی زنی ضرب تویم	مگر بر سپهر کجایی در خراب یاد
بند نهاد اجازت را به سپهر	نیم خاک فصلی بود کس یاد
قدح کبر چو حافظ نباله در جیب	
که بسته نذر بر سر طرب و شاد	

چون تو همیشه در بند در بند	رویت همه ساله لاله بود
اندک پس از غمی غمت	هر روز که پست در فرزند باد
هر چه بود که در چمن بر آید	پس الفت قد تو توان باد
چشمی که ز غمت نماند تابند	از کوه افک بجز خوں باد
چشم تو ز هر دل ربابی	در کردن محرم در دست تو باد
هر جا که دلیت در غم تو	پس صبر قرار و بی سپکوں
قدمه لب بر آن عالم	در خدمت قمارت بی تکوں
مگر که نماندش عشق	از صلف و حسل تو بر دل باد
لعل تو که هست جان ما فط	دور از لب جبر چسبیدن
پرانه سرمه عشق تویی بر فرشتاد	
هر روز که در آن خفته بر فرشتاد	
از راه نظر من خود کم گشته بودا کبر	این چنین که کن که بدام که در فرشتاد
دردا که آن سوی مشکین سپید چشم	چون نه پسته خودم در جگر فرشتاد

فریاد که از نازکی انجمن پهن پهن	سندار ز روش ماه و باد با خط فرشتاد
عمود و دیلی عاقبتش را او که پند	این آتش دل بود که بر جگر فرشتاد
از رنگه ز خاک سپهر کوی شما بود	سزای که در دست بنیم فرشتاد
نمکان تا تیغ جهان کسیر بر آورد	بس کشید دل زنده که بر کید کفر فرشتاد
بس تجر که در دم دلین بر بکافات	با دروختان هر که در دست ما بر فرشتاد
کر جان بی پیکر یه لعل نکرده	باطینت سبب ای حکمت مدد کفر فرشتاد
این با ده که پروردگار صحرای است	از بوی هست چشمت چرخ افشاد
حافظ که سر زلف بتان شکستش بود	
بسط فرخ نصیبت کش اکنون بسپار افشاد	
پسنت رویت اگر با ماه و پروردگار	سوز ز دیده تهر یعنی بخت بر کرده اند
تسه زده پستان شوق تو که کینه است	آنکه تنها که از فر ما و شکرین کرده اند
بتر شکان از غم سزا جادو کرد	اچنان لطف در از خاک کس کرده اند
شبه ز لاج در غم در جزو تصیبت	این کس است همه شبار ز زین کرده اند
سایه ای ده که با حکم فضا پست	قبل تغییر سوزد آنچه نصیبت کرده اند

در فعالی که زه زدن رخ آری سبک	کای خرفیاں خدمت جام سپاس کرده
گنمت جانشین در حال کوی بر آ	عارفان نجاشام عقل سکین کرده آن
خاکین کپهر بنداز صحر کاس الکلم	ایستاد اول کپهر با عشق سبک کرده آن
از خود کپهر چون بداند ز کبرشید	دختر زرا کلفت عقل کمر کرده آن
شعر حافظ که یک سپهر وصف است مر کجا بشنیده بداند صدق سپهر کرده آن	
اگر رخسار از کمال سپهر داد	سبزه آلم تواند بن سپهر داد
من کار زوز من بر باطل سپهریم	که عنان دل نینداید کف سپهر داد
کج ز کرم کج فاشحت باقیست	اگر داد او دانا باں کج یان این داد
خوش عیبست جمال نه صورت کس	هر که پوست بد و غیر خودش کپهر داد
عباد این نیست من در این سپهر	خاطره کز کس صبا شده خور و یون داد
در غم و غصه در دل حافظ خون شده از غم و غصه جوانی قوام لیدن داد	
کی شعر ز کمر ز خاطر کز بن باشد	کی نگر از غم غیبی کفیم زمین باشد

از لعل تو کربانم گشته رخ نیشار	صد ملک سپاس گامم در زیر کس باشد
غنا ک بنا بد بود از طعن جود لیدل	شاید که چو او اینی حسیه تو درین باشد
هر که کف ندیده این کمال خیال لیدل	شش کلم از خود صورت کج کس باشد
جام می و خوندل هر کس کسب دادند	در دایره محبت او ضایع چنین باشد
در کار کلاب کل حکم از یسین بود	کاش بد با نزاری و این در کس باشد
آن نیست که حافظ از مدی رشده از خاطر کایر سپاس پیش تا زور سپهر باشد	
نقد صوفی نه صفا بی غیرش باشد	ای سبزه فکرت کج سپهرش باشد
ناز پرور تو غم بند در راه بدوست	عاشق شیب بود زدن با کس باشد
خوش بود که کج تجربه کسب یسین	همسپه روی سر که در او عشقش باشد
غم دنیای دینی چنند خوری با ده کوز	جفت باشد دل ناکه تو شش باشد
خط ساقی کز از اسپ کوزند نقش بر آب	ای سبزه که نخواستش باشد
صوفی ماکه تو در صحرای تپش سی	تسا کاش کز این کس کس خوشش باشد
دل تو بجا ده حافظ بر در راه بدوست	کز کسب از لب بن کس کس خوشش باشد

مردان بخار ترس این چه حکایت باشد	
غالباً انعقد در عقل و حکایت باشد	
مگر کشیده آفتابی زده ام آفتاب	تا کمال سپهرم چه حکایت باشد
ز یاد زاره بندی ببرد معذور است	عشق کار است که موقوف هدایت باشد
تا بغایت ره میخانه میندازم	در زین توری تا با چه غایت باشد
بنده پیر خانم که ز جسد گم بر ماند	پیر ما هر چه کند صین ولایت باشد
ز یاد و عجب نمازین رویت وینار	تا ترا خود زنیان با که غایت باشد
دوش از این غصه شخم که چه سبب است	
حافظ ارادت بود جای حکایت باشد	
مگر که با خط بنرت سر سودا باشد	پاز این دلیر هر پسون نند تا باشد
من چو خاک لحه لاله صفت زلفم	دراغ سودای تو کوشی سر سودا باشد
تو خود را کی می کشد تا که کجاست آخر	کز غمت دین مردم در میان باشد
طلح مهر و دگر رخت تو ام در سپر باد	کامدیزین سپا قرار دلشید باشد
از بر ستره ام آید و انبست پای	اگر میل بسجوی و عاقبت باشد

چون دل سخن می پرد درون آبی و دریا	
که در کاره ملاقات نرسید آید	
چشمت از زلف حافظ یکست میل آید	
سر کزانی صفت ز کس عیبش آید	
مرا بوسل تو کز زلف دست پس باشد	دگر ز خاطر خویشم طمچ پس آید
چه حاجت بشیرت من عاشق را	که نیم جان یک کشته پس آید
اگر برود و جهان غیب شود با من	مرا زهر و دو جهان حاصل از نفس آید
از این کس که مراد است بخت کجاست	یکم بر و طبع تو دست از آید
ره خلاص کجاست آن غریبی را	که میل محبت عشقش بر تو پس آید
هزار بار شود آتشنا و دیگر بار	مرا بسند و گوید که این کس آید
خوش است مازده ز کین ز دیدن خابان	
معلم حافظ یکس کیم در این مونس آید	
کل هیچ نایز خوش آید	نی مباد به بهار خوش آید
طرف چمن هموای است پای	بی لاله خدای خوش آید
بابا ده کل صفحای است	جز بی فتد با از خوش آید

رقصیدن سرود حالت گل	پصوت نزار خوش نباشد
بایزت کرب گند آم	پی بوس و کنار خوش نباشد
باج نکل و با خوش پت لکین	پی صحبت با خوش نباشد
هفتش که دست عقل بند	نی نقش و کار خوش نباشد
جان نعت محو است لیسک	
از بهر نثار خوش نباشد	
خوش آمدن دزان خوشتر نباشد	که در دنت بخر سپاس نباشد
ز راه غم نماند در باره باب	که دایم در صدق کعبه نباشد
عجب بایست از عشق کا بخت	کسی سر کجند کش سر نباشد
بنواد ارق اگر هر سپس پی	که علم عشق در دست نباشد
نرم چون پیش دل در ساهدی بد	که چنین پسته زبده نباشد
پای ای شیخ دارم خایه پت	تسلی خور که در کور نباشد
بیا سیر و بسپس بین ترن پت	که در حجت از اوز نباشد
مس از جان بندن سلطان ابوم	اگر چه ایش از جا کرباشد

بتاج عالم آرایش که خوشی شد	چین زینده آفرین نباشد
غیمت ال می خورد در کجالت	که کل تا بقعه دیگر نباشد
تسراب بنچارم بخشش باریت	که با وی هیچ در دست نباشد
ایا بر عسل کرده جام رزین	بخشایر که کیش ز زین نباشد
کسی کسب و خطا بر نظم حافظ	که سخن لطف در گوهر نباشد
در هر دو که جز بقی از طلب نباشد	
که فرغنی سوز و دیدن غم نباشد	
مرغی که با غم دل نه نصیبش حال	بر شاخار غمش بزرگ طلب نباشد
در کار خانه عشق از کفر نماند بر است	آتش که از سوز در کوب نباشد
در کیش جانفروشان فضل از دست	انجان نبکند ناخواب نباشد
در مجلسی که خوشی بد ز شکار دزه است	خود بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که هر سپهره در جهان آفتاب	جز با ده پیش تیرش نباشد
حافظ وصال جانم با تو بماند	
روزی بود که با او بود شب نباشد	

روز جوان است بوقت یار احمد شد	زدم برین حال که نشنیدم خبر و کار احمد شد
اینها ز تو چشمم که خزان می نمود	عاقبت در قدم باد سبب آفرید
صبح می شد که بگفت پرده پیش	گو برون آبی که کار است با احمد شد
سگرا زید که باقبال کله گوشه گل	نخوت بادوی تو گوشت خار احمد شد
خار در سپیکل دولت تیزی نبرد	کل جمع بر باد است در آن گوشت احمد شد
گر چه اشک گل میزن از زلف است	حل از عجب است دم از روی ننگار احمد شد
آن پریشانی بشه می از نوم دل	همه در پای گیسوی ننگار احمد شد
با درم نیست ز بعدی آیم و سوز	قصه غصه که در دولت یار احمد شد
سایه لطف نمودی که تحت پستی	که بتدبیر تو تو شوی حسن آفرید احمد شد
عبدالزین در میخانه زوم با دولت و چه	که بخواهید رسیدیم و عیار احمد شد
در شمار چندی اور کسی حافظ را	
ننگران محنت سجد و شمار احمد شد	
پتاره بد جشتمد و مجسپس شد	دل سیده ما از فراق تو پوس شد
ننگار کن که بگفت بخت و خط نوبت	نغمه پستله آموز صد در شد

طرب بر لبی بیست کن نموده مور	که طاق بروی با مرض منند پس شد
گر شمه تو شرابی باستان سمود	که علم حیران قاده عقل حسیس شد
لباز تر شیمی با کنگر ز بهر جدا	که خاطر هم به زبان کند موسوس شد
بوی اول تار عاشقان چو بسا	فدای عارض منیرین چشم نگر شد
بصد و صبطه لم می نشاید اکنون با	که ای شکر کس که می عجب پس شد
چو ز غریز وجود است نطف من با	قبول دوست میان کیمای اس شد
خیال آن خضر پت و جام کجین پرو	بجز عجب و سلطان او با عوار شد
رزاق سیکه دیاران عثمان کرد است	
چرا که حافظ از این راه رفت و میس شد	
نفس باد صبا بشکفتان خن است	عالم هر در که باره جوان احمد شد
ارغوان حایم عشق بی سمر جوهر دا	چشم کس شقایق کنان خواست شد
این تظار که کشید از غم کس آن میل	آه سر پرده کله غصه زمان خوا
کز سجده بجز ایات شد مفرود و مکیر	عجل بر و غلط در از است که ضمان خوا
ایدل از عشرت امروز زلف در پیک	ماید نقد بقار که ضمان است خوا

ماهیجان از دست قفس کزین کشید	از نظر آفتاب عید رمضان است
کل غریب غریب شد صد صحبت	که باغ نام ازین باغ و دامن خواست
مطربان مجلس است مغروران سرود	چند کوی که چندین بخت و چنان خواست
حافظ از بهر ناله سوی ایسم وجود	
قدیمی بود اعش که روان خواست	
حافظ خلوتش در پیش منجاست	از چرخ کشت با پرمایند
شاه عهدش مالک بودش نجواب	باز به بر این سپهر ماقبل بود لایه
منجیب یک زشت زهرین بود	از پی آن آتشناز همه پکانش
آتش رخسار کز غم زین بل خجست	چند خندان شمع آفت بر دانه
ز کس تپانجا انداخته نمون کوی	حلقه اورداد ما مجلس ایست
کریشام و صحرست که ضیاع نشد	قطره باران ماکو هر یک که ایست
صیری بجای کدی علم و قیاسی	دوس سپهر عی قائل و غم زایست
مجلس حافظ اکنون بر کله پادشاه است	
دل بردندار رفت جان بر جان است	

بایری اندر کس نمی پسیم با از زان است	
دوستی کیست که احمد دوسته از زان است	
آب حیوانی که کوشند خضر فرخ نی بجاست	خون کبیر از برگ گل با بهار از زان است
کس نمیکوید که یاری در دست خود است	خوشنما سازد حال شاد و دیدار زان است
یعنی از کائنات دست بر نیاید پاهاست	تا بر خورشید و سحابی باد و باران زان است
کوی توفیق در عبادت در میان است	کس میدان چه می گوید سوز از زان است
زهر و ساز خودی سازد که خود خوش است	کس بر اردو دقن مسته میک از زان است
سندران کجاکه مهربان است	مهربانی کی پسندد سدا از زان است
سده زان کشت کشت و باک عمی است	غدا پادشاه پیش امیر تهر از زان است
حافظ اسرار الهی کس نمیداند محض	
از کس پرسید که دور رود کار از زان است	
مرا چه پدید چنان سرسرون خواست	قتضای حاجت این دیکر کون خواست
رشته تازان از فرموده جاسی است	مرا که صحر خیزان سوی کردون خواست
مجال می آید که بهمان عشق او در زان است	حدیث نبوی است که شش حکوم چون خواست

مراد از آن که ری بجزندی نه فرمودند	هر آن قیمت که اجابت در آن فرود آمد
خدا را چنانکه با افراد دین و بی ریب	کسپ از شرح ازین آینه پنهان بقانون
تسلی بعل و جای این دایره بران بیانی	دلایل نبود که است اگر اکنون نخواهد
<p>نستواید پیش از شرح پسینه صاف که زخم تیر دل است در آن سخن نگردد</p>	
پایان که ز قدم با زنی گلگون کرد	درین کس در سینه ما میسوز کرد
دیگر از این در سینه برابر بسید	بهری شده چون دید این افزون کرد
ای قاصد شریف هر جمله یکبار برزد	ای می انبار مرا با کله خود پر کرد
تو پندار که در سپاس و چمانه ما	بسی سبکس دل مانون بس که اکنون کرد
آنچه در سینه مجرب و خوشش دل جوانی	عشق خاکساییت که با خون جگر محسوس کرد
روز اول که بست پادشاه پرند را	دیگر از آن فرود آموخت هر محسوس کرد
<p>دل حافظ که از اینون تو چو خوش بود چشم حاد و بی گشس ما بر کز افزون کرد</p>	
که است جان تو در کار دل عالم باشد	جز نیست زخم آن آرزوی خام باشد

فغان که در طلب هیچ نامه مقصود	نختم خرب جهانی زغم تمام شد
برین بود که در چسب جوی کج بصورت	بسی غم گدای و بر که نام شد
پاسم داد که خوانم نشسته با زندان	بسی بزندی دردی کس نام شد
بدان چو بس که سستی بر پشم آن اهل	چون کج در دلم افتاد چو جام شد
روست در بر آنی طلب که بود	که دین در ره خود چو تاق نام شد
بکوی عشق نشسته پندیس راه قدم	که سخنش نمودم صد است تمام شد
<p>هزار جمله بر آنجخت حافظ از سر کرد بدان هم کس که تواند آن سخا را نام شد</p>	
عشق تپس پر سیرت که از سر بر نبرد	مهرت کار نیست که جای که کرد
عشق تو در وجودم هم بودم بر قدرم	باشی از آن با جان بدر شود
دی ز میان لطف تو دیدم رخ سکار	بره پستی که ابر محیط دست شد
کشم که است که آنم از بوسه کف نشسته	که از آن که ماه ز عجب بدر شود
در دینت در عشق که در علاج حال	هر چند سعی پیشانی تیر شود
ایمزدان دیده که سبب معذرت آن	پایان این دینت سبب با که تر شود

زاهد ساپا بچش اگر باده بخوژی	کذا ریا که بد عیب از اجنه شود
کز زکمه نین بر شک نشام خورنده رود	گشت عرق فارس بکس از تر شود

عاقبت از خط مدبر اگر دبا بچوس
 کراپی او پای شهابی سپر شود

کز زکمه نین بر شک نشام خورنده رود	پس ای بچ سپر تو سپر چه شود
یار سار کتف سایان مسرود	کر سوس خورن نشام چه شود
زاید شهر چه در فلک و شعله کز نید	من اگر مری بگریزم چه شود
صرفه عمر کراغایه معشوره و بی	تا از آنم چه پیشم ای از نیم چه شود
عقل از خانه برو زفت اگر بی است	دیدم از پیشم که در خانه دینم چه شود
خواجده اینت کس عاشق تو در هیچ کس	حافظ از نیزه ای که چینی بزم چه شود

که چه برد و اخط نهان چس است
 تار یازد زرد و سالوس پیمان شود

ندی آموزد که کس خندان نه است	جوانی که نشانی در پیمان نشود
که هر کس باید که شود قابل فیض	در نه پستک کلی او دور جان نشود

ایلم عظم کبک کار ز دیدن شتاب	که تلبیس و چمن در پیمان نشود
دوس یک کت که زنده بدم کام	پس بی ساز خدایا که پیمان نشود
عشق میوزیم و است که کین نون	پس نه نامی که بر بوجب حواس نشود
چرخ خلقی ز خدای او طلبم خویسته	تا در خاطر ما از تو پریشان نشود

دوره را تا نبود دست سما بی حافظ
 طالب چشمه خورشید سار در خزان نشود

آن که بگردد خانه ما جای برسی
 تهنانه ز راز دل ما پرده بر آید

سزاهه شرحی از عیب بود	استغفار خیر نیست در آن ماه که آن را
بآورد هفتاد و دو او پرده در می بود	از چنگ عشق از خیره برسد که بود
با چس باد شبنم صاحب نظری بود	عذرش نیاید که تو در دیشته کورا
آری حکیم خسته دور تری بود	اوقات خوش او بود که با دوست نشد
در ملک چرخ سپهر تا جوید بود	خوش بود و سیاه کس سینه رود کین
باقی همه چای سیله و بوالهوس بود	خود کس می بل از زینت کس کلان را

خوش بود و سیاه کس سینه رود کین
 خود کس می بل از زینت کس کلان را

خوش بود و سیاه کس سینه رود کین	خود کس می بل از زینت کس کلان را
بآورد هفتاد و دو او پرده در می بود	با باد صبا آفت سحر حلین کری بود

در مدبری بود

چون سعادت که خدا داد به حافظ	ازین غایب شب و روز بگری بود
دوش و شب در چنان بر او نوشته بود	
تا کجا باز دل غمزه سوخته باز بود	
جان فغان پسند ز خود میداد	دانش چو بیچاره بر او نوشته بود
بسم غم گشته و شب بوی شهر سوخته بود	جانکه که بقامت او دوخته بود
فکر زلفش زده درین بندان سبکین دل	دردش شعله از زهره بر او نوشته بود
که میسکفت که زارت کجاست میدم	که نماند نظری با من در سوخته بود
دل بس خون گنباورد دل دیده بخت	انسانند که گفت کرد که اندوخته بود
یار ز فرشتی بیایک پیس سوخته کرد	واکنه بوسه بر ز ناصر بفرشته بود
گشت فرزند کس بر او ز فرزند بران حافظ	
یار بیار قیامت شبی که آموخته بود	
بگویی بس که یار سحر چو شب بود	که خوشتر به و پانچ و شمع و شمش بود
حدیث شوق از حرف چو بخت	بنالودن بی در خورشید و لوله بود
بباختی که در آن حلقه چون میرفت	در ای هر سه و بیس قنال پسند بود

دل از گزینش تپتی بشکر بود و یله	ز ناسا صدی بختش ان کی کلمه بود
قیاس کردم آن چشم جادو از دست	نزد اسپا صحران سپاهش در کلمه بود
بگشمت لب لب بوسه حوالت کس	نخند گفت کیت با بر امفیله بود
دلم بوی نیسی که یابد از زلفش	بجان عیت این داس پذیر مایله بود
ز اسرم نظری سخته در دست که دو	سیاه ماه در رخ یار من صفا بود
دشمن یار که در میان حافظ داشت	
فغان که وقت تروست چه سبک بسند	
دیدم خوب جانش که بهت هم سال بود	تو معرفت و کار بدولت حواله بود
چهل سال رنج و غصه گشته بود تا بخت	تپه و بادنت تریب و پسال بود
آن قدر اد که سحر استم بخت	در صبر زلف استم کین کلاله بود
ان دست برده بود صفا ز غم سحر	دولت سپاه کدومی در پسال بود
در آستان میسکه چون میوزم نام	روزی با ز خواں کرم این بواله بود
بطرف کفتم که ز افشا وقت سحر	انگم که گاه بر غم کوه و ناله بود
هر که با شست هم ز غم کین کین	در رکذ ارباب و نجیبان ناله بود

ناله و داد خواه بیخست آید میروم	کجا کجا که کار من آزاره و ناله بود
آتش کفک در دل بل نسیم باغ	ز آمدن سر مهر که بر جان لاله بود
آن شاه محمد که خوششید یکسر	پشتر سر ز بهر که ترغیر اله بود
دیدم سر کوش حافض شاه یک بیت از این غنیه باز صد بیت	
تازی خاندنی نام و نشان خج احمد بود	سپه خاک روی پیر صف آن خج احمد بود
حلقه پیر خاتم زازل نه کوش است	بر ماییم که بودیم در حلقه خج احمد بود
بر سر تربت با چون ز می حمت خوا	که زیارت که زندان همجان خواهد بود
بروای خج احمد که چشم مرغ تو	را زین هر چه نهانست نهان خواهد بود
ترک عاشق کوش من است بر درخت	آه که خوش که از دیده روان خج احمد بود
چشم اندم که ز شوق تو تنه سپر خج	تا دم صبح قیامت مکران خج احمد بود
بر زبانی که گفتن کف پای تو بود	سایه امجد و صاحب نظران خج احمد بود
آه از این حال عجب که نظرش با	حل این که تنه است نهان خج احمد بود
سخت حافظ که از این کوه نهد در خج	زلف مشوق است که در خج احمد بود

یا دبا که سپ کوی تمام منزل بود	
دیدم راروشنه از خاک رست حال بود	
بست چون سخن کل از صحبت پاک	بر زبان بودم آنچه ترا در دل بود
دل از پیر معاش نقل معانی میکرد	عشق کعبه است پستخ پند ترا در دل بود
در دم بود که بدست نباشم هرگز	چو اس که در که شعی مرغ دل باطل بود
دوش بر باجر فیاض آب است خندم	نم می دیدم خون دل با چه گل بود
پس که شکر که پیرم سبب در خون	مشق عشق در این سبب لایصل بود
راستی خاتم فیروزه بوا سحبت	خوش دینش دول دولت استعمل بود
آه از این حور تر غنم که در این دست	داد از آن ناز تو غنم که در آن سحر عمل بود
دیدم آن تمه که کجک خراسان خفا که ز سر سحرش است این تضنا خافل بود	
کشم که خطا کردی تو در پند نیرین بود	کشم چو آن کرد که گفت بر چنین بود
کشم که درین مدت گفت بدین بود	کشم که در آفت بد خویش قرین بود
کشم ز من با چاه چه بر سبب	کشم که خاک این بر چه سبب کبرین بود

گفت که بی عالم طرب خردی ازین پیش	گفت که تقاضای تو حق با بر سپین بود
گفت که تو ای عمر جز از خود بر شسته	گفت که کف نمائی حکم همسجین بود
گفت که نه وقت نیست بویضین زود	گفت که کفر سلسله است وقت درین بود
گفت که در خطی خطا بر تو کشیده	گفت که آن بود که بر لوح حسین بود

گفت که ز حافظ بچه چنگ نیست ده دور
گفت که سر مراد اید این بود

دو دین سلفه قضیه که پیوسته بود	ساده است سخن از سپید و سیاه بود
دل که از نوک نترکان تو در خون است	از بشتاق کاخین ز ابروی تو بود
گفت که بیعت با کشتاید دل آن	گفت که کی مراد ز کبروی تو بود
عالم از نور و شرف خورشید است	فشا که نیکو زبان غمزه جادی بود
مرغی که شکار ابل پیاست بودم	دادم از هم شکر طرب که پیوسته بود
هم غنا آینه صبا که تو سپیدی	وز در کس بر سپیدم که در کوی تو

بوفای تو کبر تر است حافظ بگذر
کز جانکامیست در دما ز روی او بود

سالماد فخره در کروی صید بود	روزی نسیم که از درس عیال بود
نیکی بر چنان من که چو ما بدست	هر چه کردیم چشم کز شرمش بود
سقط بار از رحمت غزالی میر دست	که حکیمان چهارم اثره خون بالای بود
دل پر کار بر سر روی می کرد	و ندان آن از چه سرشته و پار جاد بود
و قدر دیش ما حبله نبوتی با	گفت که میم در در قصبه دل انا بود
می شکم نظر ز کله چو کل بلبل جو	بر سر سپاه آن سپرد سپی بال بود
پیر کل رنگ من اندر حق از حق پیش	رضت خست نداد از نه حکایت بود
انتبان آن طالب از حسن نهایی	کین کجی کشت که در علم نظرش بود

قبلم زد و حافظ را و خرج نشد
که معالیم عیب نهان است بود

پیش از اینت پیش از این اندیشه	مهر و دردی تو با ما شمشیر هفتاق بود
تیس از این کجی بخت بر طاق مینا کشند	سقط خشم مرا بروی جانان طاق بود
یاد باد آن صحتش با کمال آفتام	بخت سپهر عشق ز کز جمله عشاق بود
عشق رویان غیب کز چنان پر دردی	عشق ما با لطف طبع و جو چو خلاق بود

از دم صبح ازل آن حضرت ام آمد	دو پسته و مهر بر یک همی یک شیش
پای عشق گرفت در عاشق چه شد	مابد و محتاج بودیم او با ششاق بود
رشته تیش که کبک پیست و در دم	بست علم در سبک ساسیم سب
در شب تار بر روی کردیم سبک	سرخوش آمدیم بجای بر یک ناطق
بر در شام که میمنت در کار کرد	گفت به خول که نشسته حرم از آن وقت
سفر حافظ در زمان آدم اندر یک جمله	
دو فرسین کل از نیت اوراق بود	
که هر فرزند سپار جانست که بود	تخته هر زبان نام نوشت پند که بود
عاشق محرم سپار جانست که شد	لاجرم چشم سبک سپار جانست که بود
از سبک سپار جانست که بود	بوی لطف و محبت از جانست که بود
عالم سبک سپار جانست که بود	همچنان در عمل سعد که پند که بود
گشت غم خود را زیارتی که بود	تا که چنان جانست که بود
زلف ندی تو گفتم که در زلف	پای لطف در آن سبک و شاد
ز یک خندان که همان کرد	همچنانی العسل تویی که بود

حافظ از غنای خنجر خنجر	که در این جهان آب روزگار بود
قل این خسته تیر شیره وقت بود	
وز بیخ ازل بر کم تو نصیر بود	
یار سبک این چنین چه جود دارد	که در دهامان است آتش بود
منج بود از بچه لطف تو با منی که بود	بچ لایق هم از حلقه زنجیر بود
پسر حضرت بزرگ که با بر کردیم	چون شد پای تو در صحنه یک تیر بود
از من ترقت در چمن با ز نیت	خوشتر از لیس تو در عالم تصور بود
با که هر چه سبک ما با ز نیت	حاصلم در دوش سبک ناله شب کبک بود
آن کی هم تو ای آتش که گشت	خرفانی خودم از دست تو تیر بود
آسی بود غلب این حافظ بر تو	که بر سبک شاد حاجت تیر بود
یاد باد آنکه همانست نظری با ما بود	
مقام تو بر چمن ما سپید بود	
یاد باد آنکه خنجر با شین بودیم	و آنچه در سبک ما بود کسبت بود
یاد باد آنکه خنجر سبک طرب منی از تو	و نیل بود خنجر پروانه با پر جا بود

یاد بادا که در آن مجلس تکلیف دلوب	اگر اوست دست زودی صهبان
یاد بادا که من جوگر بر بستن	در رکابش بود یک چیلان هم باد
یاد بادا که چو خیمت بجام می گشت	بغیر صیوت در لبش کز خا بود
یاد بادا که سبجی زده مجلس آن	جزین بایر بود هم سدا با باد
یاد بادا که چو با قوت لب تنگ رود	در میان من لعل تو حکایت بود
یاد بادا که با اصلاح شامیست در آن	
نظم کز آنرا سبقت که حافظ را بود	
از دیده نخل صبر بر رویه مارود	بر روی ما ز دیده چو بزم چسارود
بر خاک را رویار نهادیم روی چو شب	بر روی ما رو است اگر گشت بارود
وسپست آن کجین و بر سر که گذر زد	گر خودش زین سنگ بود هم ز جبارود
خوشبختی ماوری گذر از شکست چاک	که ما هم بر روی چو بیت بارود
مار با آب به تپ و روز با بحر است	زان را یکد ز که بر سر که نشین چسارود
حافظ که کوئی سیکه در لولم صید دل	
چون صوفیان صفت در ارا صفت بود	

چو دست در سزای نفس شکست رود	در آشتی طبعی محرم بر آسب رود
بجوامه نوره چو کارکان غنای آرد	ز مذکوبه آرد در حجاب رود
تسط تشراب جز آن کم کند بیداری	وگر بر در سخاوت کم بکوب رود
طریق عشق بر پشت و پیشه است	پیشد که در این راه پشت تاب رود
حجاب و ارفقت با بخت اندر سپهر	کلاه داریش اندر سرش تاب رود
کدامی در جهان بیاطنست بفرود	کسی ز سایه این آفتاب رود
دل او چو پیش روی چوین و کجا می فروشد	که کتیفا مله در عالم شب رود
پروانه نوی سپاه چون ملی شد	سپاس کج نشکند در شب رود
مرا عهد کن خندان و سیرم	که با تو روز قیامت همین خطاب
حجاب راه تو می جانف از میان	
خوشای که در این راه حجاب رود	
ساقی حدیث سپهر و لالی رود	بین حبت با تاملی غما که سپهرود
می ده که کوخو پس من حد چوین با	کار این مان صفت دلاله سپهرود
شکرش کشیده طوطیان	زین قد پارسی که بر بخت که سپهرود

حجاب چو خنده

آن چشم عباد و آن عابد و سپین	کسک رون سحر ز دست المیرود
با دهمایوز در جبهه پستان سواد	وز زلال باد در دست جلال میرود
طی نمان بین تو کمان سپلک شعر	کین طفل یک شیشه بر دیکه لایر
از زهره و عجب و دنیا که این بخورند	سکاه روی سببش در محال میرود
چون ساری سبک زرد میگردی	سوی سببش در این کوسه المیرود
خوی کرده بخورند و بر عاشرین	از شرم روی او عرق از فراک میرود
حافظه شوق مجیس پطافیات اکت	
خاشمش که کار تو از ناله میرود	
سرگشته شوق تو از لوح دل جهان نرود	سرگزنی در آن سپهر خندان نرود
از دماغ من سرگشته چال رخ دوست	بجای فلک و غصه دور نرود
در ازل بپست علم با بر غیبت پیمان	تا که برکشند دوز سر جان نرود
انجمن مهر تو امده دل و جان عالی کرد	که اگر سپرد و در ازل و جان آن نرود
اچنانکه با غیبت بر دل مجروح بست	برود و میند من و نزل من آن نرود
که رود زنی خواب دل من عین دوست	در دوار و چکست که سپه در مان نرود

هر که خوابد که چو حافظ شود سپهر کرد	دل بمان به وزنی پستان نرود
می خوارگان که با ده طفل کران خوانند	
طفل کران ز نوبت پسران خوانند	
در باد و نوز عارض مشوق در بیدار	طفل کران عجب بازوی آن خوانند
طفل کران نزل بر دانه شیشه کران	ور خود بود که با ده طفل کران خوانند
خوشتر ز باد و هیچ ضعیف نمیدواند	آنها که دل بویست مکن جان خوانند
وقت بهار باد و مجوز جز بویست پستان	کز بود آن بپست که در بویست پستان خوانند
دانشگاهان که نامان جهان بگشت	حافظ هر علم نسیم بود و زبان خوانند
ا بدوست پستان با پخته تر هست ابدان	
عبدان تو دشمنان با بدوست پستان خوانند	
از سپهر کوی تو که کمال است برود	برود کارش و از غریب جالب است برود
ساکت از نوبت بیدار راه دوست	کی بجای نیست که در جلال است برود
کروی آخر غصه از منی موقوفه کبر	حیف اوقات که کس بر جلال است برود
ای دل کم که خست در امان دی	که غنی بر برد در بدال است برود

حکم سوری روی نمد بستن است
که روی که بود بر پیش لطف خدا
کس نیست که آخر بچه حالت برود
بجمله نشیب بجلالت برود

حافظ از چشم حکمت بگفت که در جان
بوکه از لوح دولت نشخوابت برود

هیز باد بهارم لبوی صحرا برود
هر کجا بودی چشم تو بر دشت از آن
باد بودی تو سپاورد و دست از آن
نزدل چشمی را مرا افتاد

آمد و کردم بربد چشمم که چشم
دوش در پیشم بچشمی که شوق است
ز زبیر داد که کلمه این کلام برود
بای جن جنم شکرم از جا برود

دل سپید ترا شک من آورد براد
راه ما غمزه آن ترک گمان برورد
پسنگ سپید تو لب زین دریا برود
زخت ما سپید تو لب روی بالابرد

جام می روی لب ز نه چشمی زد
سستی زان لب جان بخش را زان

بخت نسیب من حافظ کس از خوش بخت
پس طوطی نام من را آورد

مرا می فکر باره از دست برود
من با ز نمودی دست برود

هزار لوزین بر پی پسخ باد
مزن نم حکمت کس در وقت کس
که از روی ما زک ز روی برود
ا بر سطر و ده جان جج جج برود

بنایم دست می که انکور چند
بروز راهم از حوزده بر یکم
مرز یاد پای که در خم نشود
که کار خدا بیکار است خورد

مرا از زل غم شش سر شسته
چنان زدم کانی کن صحیح
صنای می پوشند نشاید پسته
که چو نرود و بایست کونید مرد

تو دست وصت جام است
هر کجاست حافظی صاف

بست در شتر سفاری که دل از ما برود
بختم را با ز نمود خجسته ام از اچا برود

کو هر می گشت که پیش کس
بها با نخرن چیزی می بینم
عاشق سوخته دل نام مست با برود
آه از آن روز که با دست کل غم برود

مزن در نختت منوای این
در حال اسیر نوبت بر پس می نام
که کار امر و زبیر دست می بیند برود
بوکه صاحب نظری نام عاشق برود

علم غمگی که کل سال دم جمع بود
سرمه آن کس تپان میغها برود

راحق آرچین کاه نظر بار است	بر که در آینه رود صوفی ز عفت است
بانک کادی چو صد بار از چشم مخمر	یکی سپاه کلین خورشید صفای
سحر باغچه پند از غار غاش	سامی کیست که نام دیدن سپاس
حیات کس پنداره سکه کسیت	سند است کس غلت از جانبرد
حافظ ارجان طلب در غمزه پندار	
غای از غیر نیاید در او بسمل تا میرد	
سوی بساط است کس ای کلان	گرین خرد از آبت سخن آن سبزه
سزایم تو در نیب است آن نام	که ز خرد کوشم می پس ایگان بر
سباش غزه عجم و عمل غصه باقم	که بسجاکس ز صفای صد ای جان
سوز غصه زکات و بوتس در کش	که زکات غم در دست جز می صفای
اگر چنین بود پیمان تا ابد	بوی شب سار که نغمه تو پیمان
ز چشم فاروی آن جان در کس نام	که نغمه سخن تو هست نه زمان
سرخ جیف چکوه عجم تو بردارم	که با بجز تو اچان توان بسند
کسین خاک دینی در خوشم تبه خست	خردت طلعت اورا آسمان

پس خردن تو را بر دو کوه مقصود	کسین کار نه کرد حساب بر ایگان
سختی زرد چنجدان او کسین خط	
که تنه کسین دو کوه بر حساب دهگان	
اگر نه با عجم دل زیاد ما میرد	نیب جادو تیرین او کار ما میرد
که ز عین پسته فرو کسین است	چگونه کسین از این رطبه بلا میرد
فغان کسین پس غایبان با غم	کسین بود که دست می از این غایب
که از بر طما پرت خضر است	مباد کسین از این آفت با میرد
طلب سخن هم نابد خور کسین	فراغت آورد اندیشه خطا میرد
دل شیخ غم آن می کش بطرف چپ	که جان ز کسین سهر ای
سخت حافظ کس حال او با کسیت	
که کسین هم با می خدا را بسند	
اگر روم ز پیش منست نه بار انگیزد	وزار طلب نشینم کسین نه خیزد
اگر بگذری یکدم از وفاداری	چو کرد پیش اقم چو باد بر خیزد
و اگر غم طلب نیم بوسه صد اقم پس	ز صد دهنش حش مشک فرو ریزد

سنان تپ که در زکس توی چشم	بس آب روی که با خاک رود بر آید
چرا میش که چرا با کسان برهنه می	چنان کند که ترس کم بخون برهنه
فراز و شب چاهان عشق قلم ملامت	کجاست شیر دلی که بلا بر سپسند
برکت مایه تسلیم چه بند حافظ	
که کمر بستند کجی روزگار بستند	
تو غم خواه صبوری که خوش بده با	باز بازی اگر طوطی سحر ترا بگریزد
بخت از دوان نیست شام نیست	
مردم را شوق بدین برده را نیست	یا پست پرده دارش نام نیست
چند که بخت از چو کار میروم	دوران چو نقطه ره بس نام نیست
شکر بجز دست دهد عاقبتی	بر عهدی زمانه امانم نیست
زلف کشید از بس با ز حد من	کجا مجال با دوزخ نم نیست
جانم به زهر یکی بود آری	جان سپردن و امانم نیست
انهر و پند از بس جانم نیست	ایتم نمی ستانم نامم نیست

کشم روم خراب بسیم جمال دوست	حافظ از نو ناله امانم نیست
کارم ز دور سخن بی پایان نیست	
خوش شد دلم ز دور در میان نیست	
با که خال گوشم است چندان	تا آب رویم در نام نیست
سیرم جان خرد دل دوستان نیست	چهاره ز چاه چو فرغان نیست
از آرزوت که گران بازم ردل	آه که آرزو بمن از آن نیست
یعقوب با دودیده چهرت نیست	آواز ز صحر کفان نیست
از حشمت ابل جمل بر کیوان نیست	جز ابل فضل بر کیوان نیست
ما پیر از خار میروید از زمین	از کجای کلیه بکلیان نیست
از دست تیر و جرزمان گل نیست	این غصبت که دست میان نیست
حافظ بس سحر باش که در راه عاشقی	
هر که کج جان او جانان نیست	
عاشق آید سعادت بدلم نیست	اگر ترا که زنی بر مقام نیست
حباب دار بر اندازم از نش و کلاه	اگر ز روی تو کسی بدام نیام نیست

شبی که ماه را از افق سطل کوی کند	بود که پرویزی بیام نهاد
بارگاه تو چون با درشاید راه	کی انشای مجال سپاس نهاد
نباسیدی از لریج مر و برن قالی	بود که قرعه دولت نیام نهاد
چو جان فلهی بست شد خیال بی تم	که قطره نزلش حکام نهاد
خیال روی تو کجا که جان و سینه سپا	کزین شکر و روان بدام نهاد
ملوک از چو ره جان کوس این در نیست	کی اتفاق مجال سپاس نهاد
از خاک کوی تو که دم زنده حافظ	
سینم کلش جان در مشام نهاد	
مشق تو نماند حیرت آ	و صانع کمال حیرت آ
بس غم تو بجز وصل کاشد	هم با هر حال حیرت آ
یک نال نماند در ره عشق	بچسبش نماند حیرت آ
از هر طریقی که گوشتش کردم	آواز پس نماند حیرت آ
نه وصل کا ندونه و اسل	انجا که خیال حیرت آ
نشد نه زخم از خیال حیرت	آنرا که جلال حیرت آ

سواد دم بود در حافظ	در عشق نماند حیرت آ
دوش از جناب کف پیک نبارت آ	
کز خضر سپاس غمترت اشارت آ	
خاک وجود ما از آنجی دیده کل کن	ویران سخی نال را که عمارت آ
چشم تو پیش زهنما از خنجه قوی آلود	کاشک شنج پاک دامن به زیارت آ
این شرح مینایت کز خیرن کهنستند	حرفیست از نزال کاذب عبارت آ
بر تخت جم که جانش مرع اهنست	تمت کز که موری با این حیات آ
از چشم تو خورشیدی لیمان خود آ	کان جا بودی گلگشن بر عزم حیات آ
امروز جای هر کس پله شود ز خوبان	کامنا چسب افروز اندر صدارت آ
دریا غلبه پیش پای آب است دریا	با این نال سپیده وقت تجارت آ
الوده تو حافظ فیضی نشاء دریا	
کان عصر تاحت به طهارت آ	
سبابتینت پری دروش آ	که رسم طرب پیش نماز تو آ
بوی کسب خیر گشت آباد نماز شیخی	در چشمش بر شد و من در حضورش آ

شورالاجان بر فروخت بادبها	که خنجر غرق غرق کشت و کل بچش آمد
ز فکر شرفه با نای آسوی محبوسه	بکلمه کشت لب برین سروش آمد
زین صبح منعم که سپس آزاد	چه کوش کرد که با دوزبان چو شش آمد
بکوششش غیش ازین و عبرت کوش	که این سخن سحر از ناقتش کوش آمد
چه حاجت است محرم شب بلب این	سپه ساله بوشان کفره پوش آمد
بگویم سخن خوش سپه با دوزبش	که ز لپه از بر ما رفت و می فروش آمد
ز خافتا و بیخایه نیست در وصف	
مگر بیست زنده و ریابوش آمد	
نزد دیدل که در کوه سبنا	پد خنجر از طرف سوا باز آمد
بر کف خنجر غنچه ز دودی سنا	کسپ کمال از طرف سوا باز آمد
لاله بوی غنچه شمشیر لیل	و ان دل بر وی سب دوز باز آمد
عازنی که لکنت فغم زبان	تا برسد که چو از رفت و سوا باز آمد
مردنی که در کوه در حنجره	کانت بست پنگدل از بند خدا باز آمد
چشم کمر که بر کوشه روان سبک	تا بکوشش طم آوز در ا باز آمد

کجه غنچه کسپه ستم کشت حافظ کرد	لطفا بپوش که صیغ از دره ما باز آمد
سحرم دولت پدرا بالین آمد	
کشت بز حیرگان خنجر و شیر آمد	
قدح کوش سر خوش تفتب اجرام	تا بسپی که نکارت سجا پین آمد
نزد کایه نه به پای خنجره تا دوشی	که ز صحرای خنجره اموی شکیب آمد
پای قیامی بده و غم محو از دشمن دوست	که کجاست دم دل آن شب بدین آمد
کریه آید رخ حنجره کمان باز آورد	ناله فریاد برین اموی شکیب آمد
پس به پندای با هم چو دیدار به بار	کریه اش برین سپس و سبیل سیر آمد
نسا دی بار چو پدیده با دونه	کیدی اصل و دای دل غنچه کین آمد
مخ دل ز نوادار کمان بر سر است	ای کوی بر کمان به بشک کشتایین آمد
چون سب با کوه حافظ بنشیند از لیل	
عجز افشاش تماشای ریاضین آمد	
دینا زخم حرم ابروی تو با یاد آمد	حالی زشت که خراب بفریاد آمد
از زمین کنون طبع صحرای دل بوش آمد	کانت کل تو دید می سب بر باد آمد

بارد صافی شد و در خانج است پخته	پوشم شوی دکار به بنیاد آمد
بوی بود ز او صلح همان می ششم	نمادی آورد کل و با د سبب باشد
ای عروپن از سخت شکسته ها	حجه چو پیرای می که دانه دانه
و نظریان تقابله زیر بستند	دلبر با پست که با چرخ جدا دانه
زیر بارند ز خفا کجاست تو دارند	ای خوش سرو که از بار غم آرد

سطر بازگشته حافظ علی الغنی
تا جویم که ز غم بطرم یاد آمد

چو قباب می ز مشرق سپاه بر آید	زلیخ عارض سپاه هزار لاله بر آید
پنیم در پر کل بشکند کاله سپینیل	چار زبان چو مرغی کاله بر آید
حکایت شب حیران آنکس است	که شمه زبانش صید سپاه بر آید
زگره خوش کن حکایت مدار طبع	که کجالات صد غصه تکین فواید بر آید
کتب چو نغمه بی صبر است بر طوفان	بلا که در دو دکام نر اسپال بر آید
یعنی خود تو آینه است که بهر مقصود	خیال بود که ایسکا سپه حواله بر آید
نیم پهل تو که کبک ز درت برت	ز خاک کاله بش صید از ناله

نفس بر آید و کام از تو بر نمی آید
فغان کجاست سخت سر از خواسته بر آید

صبا چشم من از دست خاک از کوش	کلب ز بند کیم ز نظری آید
قد بلند ترا تا به جریه کیم	دختر کیم مرادم سببی آید
مگر بروی دلاری با من درین	چپ چو چو در کار که برین آید
میستم زلف تو شد دل خوش دی	فول غیب بلا کس خوشی آید
ز شصت صد بیخدا دم زاریت	وز آینه بیکی کار که بر نمی آید

کیمیست صد و فاکر سپه بود
برو اگر ز تو کار ز غیب در آید

ز دل بلامه دکار برین آید	ز خود بد رشت هم دکار بر می آید
در خیال بهر شد منم چو سنوز	بلا می لاف سپه اش بر نمی آید
چنان محبت خاک در تویی سیم	که آب ز بند کیم ز نظری آید
بوم حکایت تل پست با سپه چم	ولی سخت سر است بر نمی آید
بیشتر سحر که هر خطان شدی	کجاست صفت که کی کار نمی آید

مهر بر سر کاه بس خطا نشد	کون چش که کی کار کرنی آید
فدای دست بر کرم غم مال	که کا عشق زه نیت در می آید
ز یک شاد دل طرب از طریقت	
کون حلقه زلفت بدین آید	
نمرد و لیل که سپیانی می آید	که زان عشق شش بر می آید
از غم خم کن ناله و من ریاد کن	ز دام غالی در فریاد می آید
ز راستش مادی ازین غم خرم دبش	سوی اینجا بسید هو می آید
کن اینست که نگره عشق کجاست	اینقدر است که باک جری آید
بس چاکر نیست که در کوی آس کاری	هر کس اینجا بسید قری آید
دوست را که سر پریدن عمارت	که پاکوش که نورش نفی آید
تجربیل این پر پرید که کن	نایبی شوم که ز فشی آید
جرعه ده که بیخاک آزار باس خرم	هر حرفی رسد مپرسی آید
یار دارد سر پریدن صاف یاران	
تسا بازی بر شاکا کسی آید	

اگر اظطر قدسی ز درم باز آید	مگر کینه شسته بپرز نسرم باز آید
دورم سید بدن اشک حبال که در	برق دولت که گرفت از نظر ما آید
اکتاج سوزن خاک کفایش بود	پادشاهی بچشم کبریا آید
کوس نو دلی از نایم عبادت بر نم	گر سینه که نو سپهرم باز آید
که ساروت هم بارگرمی بکنم	که هر جان بچکار در کرم باز آید
خواهم از تقدش ز قیاس غنیز	شخصم از بازیاید خرم باز آید
مانع خلق حکایت که جوب جوب	در کبر کشود او سپهرم باز آید
آرزوی بند خدای شاه چو مستطاب	
یعنی آنچه سلامت ز درم باز آید	
اگر با دوش کین دم که شد آید	که بوی خیر ز زهد و ریائی آید
جهانیاں هم که رنگ کنی شدار عشق	مرا آن کنم که خداوند کار فرماید
طبع ذوق است بر که حنک کرم	که خجسته دور عارفان خجسته آید
میترم حلقه ذکر است بل بدان آید	که حلقه ز سر زلف یار بخت آید
ترا که سخن خدا داده است مصلحت	چه حاجت که شطارت پیار آید

ز دل کوی خفا طبع برین	که هر چه پست در آید
چرخ شست به او کشت است	که چون ز دل خوش می بوی آید
حمله ابرو بر چو من و لی	که این محذره در وقت کس نمی آید
سخنهای این چو ناز پند	که بی پروا و دیکری سببی آید
بلا کجاست شایسته رخ	که بر سر ز تو پخته سپاس آید

بخن کشت که حافظ حد را بر آید
که بوسه تو رخ ماه را بسیار آید

کشم غم تو دارم کفایت	کشم گناهان شرفت اگر بر آید
کشم زمار و دیان سپهر	کشم جزو زبان یکا کس تر آید
کشم که بر جیالت راه	کشم که در پست است از راه دیگر آید
کشم که بوی زلف تو	کشم که بر لبه است بر لب آید
کشم خوشایند که در خلد	کشم خفا کس نیست که بوی آید
کشم دل جیالت که در	کشم که بکس مگر تا وقت آید
کشم که در عسل است	کشم که در کس نیست که بر آید

کشم ز ما شست که چون	کشم خوش حافظ که در
در پست خلق دارم	که کام من بر آید
یا تن بر بجا باں	یا جان ز تن آید

کشیای تیرم اعب از وفات	که کشتی در دم در آید
جان کسبت بچهرت در دل	که کسب می روح از بدن آید
بر روی کند باغ باغبان	که آید نیم و هر دم که در آید
کشم جزویش کردی که	که کسبت انکوبان خوشتر آید
هر یک شکت زلف تو	که چو ناز پسته با آن آید
بر خیز تا چمن از قامت	که هم سه روز و هر ماه در آید
بنمای حلقه فال شود	که کسب می که فواد از در آید
از خیرت با من آید	که خود که شکر است با آن آید

کونیند که در خیرش در خیل شمعبازان
هر جا که نام حافظ در آید

زنجیر است که با بار آید
که بگویم در کجای است بار آید

بش خن خالی کن کشیدم لبم چشم	بدان اسپدگان بشو بار باز آید
در انتظار گذشتن همیشه بدل سید	خیال کند بعزم شکر را باز آید
بمهر دهنش نشستم چون کرد	بدان سپس که بین رکبندار باز آید
اگر در دم فوکان او رود پست	ز سپر چویم سپه خود چکار باز آید
دی که با سپر نفسین او قرار ی داد	کمان میر که بدان فلست باز آید
بترکان من نماند بگرت رچو بگر	اگر میان بیم در کس را باز آید
چه جور پاک کند لب لسان از وی	بجوی آنکه در کوه جبار باز آید

ز نقشه قضایت لبم کس آن
 که چو سر و دستم شکار باز آید

تم ز بیخ فراق دمی نیاید	دلم ز خسته سحر دمی بجز پست
سجارت چیرت چون بشود دل بپیم	ز دیدگان هم باران غم منور آید
ز بسکه خسته دیدم چنان شدم گلگ	از این پس ای بچه غمی من چشم کز آید
زمانه بدو بهر جا که هسته بشد	چو ز غم و سرش چشم من شپا را آید
چنانکه کردی چشم مرا نشان دل	چگونه کنم نشود بسبب ز غم منظر آید

اگر تنم کم گویند پست ما محمد	اگر بنا کم گویند ز ترا می خایند
عنی نباشد مازان خدای عتزل	دری نبستند و دیگر دردی نباشد

دوش وقت سحر از غصه نتامه دادند
 و نذران طاعت نسیب آید حسیتم دادند

بخواند شعریه بر تو ذاتم کردند	باده از نور سحر صفا تم دادند
چه مبارک سحری بود چه در حلقه چشمه	آتش است که در کینان با بقره دادند
ایشه سهدوش که ز چشم میریزد	اجر صبر است که آن ستا ختامه دادند
با من از در غم تو دادند دست دادند	که بر این بود جانمیر و شکر آید دادند
من کار زو بندیدم که نظر جوایم نیست	که ز انوس غم و صبر و شکر آید دادند
بعد از این می آید آینه چسبند	که در آنجا خبر از خبر بوده ذاتم دادند
من که کام روگشتم و خوش دل غم	پستی تو درم و اینها بزرگام دادند
کیبایت عجب سبکی بر من است	فناک او گشتم چندی در جاتم دادند

شکرش که بهت که نشانی افشا آید
 که کار خوش شیرین کام دادند

پس بد کرده که با نامم نم خواند ماند	چنان ماند و چنین نیز نم خواند ماند
سراچه در نظر ابرهای پیشم	بیشتر نیز چنین محرم نم خواند ماند
چو پرده دار شیشه سبزند همه را	کسی محرم محرم محرم نم خواند ماند
غیمت شیری شمع و سوس بر پوانه	که ای مغالطه سبب محرم نم خواند ماند
پس رو به چرخ چشمت کشته اندازم بود	که جامه با دیده پاور که محرم نم خواند ماند
تو آنکه اول دروش خود بدست آورد	که خرقه ز روی خودم نم خواند ماند
چه جای شکر کفایتش نشانی گشته	که بر صحنه هستی تو نم خواند ماند
بر این واقعه زبرد و شسته اند بزر	که بر کوی بی اهل گرم نم خواند ماند

ز مهر باقی جانان طبع سبب بر طعنا
که نفس مجبور نشان پستم نم خواند ماند

سر که شد محرم دل محرم مایه ماند	هر که ایگان زنده نیست در این عالم ماند
اگر از پرده پیش دل محرم مکن	ننگ از زنده که در پرده پیش ماند
سویقان او ستمند از کار و حق	دلش با بود که در خانه خسته ماند
به این مسکن از بی بی بی بی بی بی	آه چو پست شد در پیش که ماند

دشتم دلی و صدک پند پند	خرق ز من می بوی طرب تند زنا
بر جمال آفتاب صورت صبح	که حشمت جلال بر زرد و دیوار
جز فکرم زان تا با به است	جاودا که کشیدیم هم که در
از صدای سخن عشق منم جوهر	یا دگر که یکی در این کسبند
گشت کار که چون چشم او کرد	شوق او شد حاصل و جا پند

بما شاکه نفس دل حافظ روزی
تند که باز آید و جاوید گرفت آید

حاصلت ز حرف شتابان یاد آید	تخون من کی خصیصه نماید آید
بوقت سرخوشی از تنه ای غنایت	بصورت نم خنک و چمن آید
چو کلف با ده کند جلوه زنج قی	ز زین بر سپهر و در ز یاد آید
چو در میان مراد او رسید دست آید	ز عیب سجت ما در میان یاد آید
پسند دولت اگر شد شکر سپید	ز نمان سپهر تا زمانه یاد آید
نیخوند ز بانی عنم وفا داران	ز سوجایینه دور زمانه یاد آید
بوجه رحمت ای ساکنان محفل	ز روی حافظ ازین آستان یاد آید

معاشران که از ارفاق با ما بگریزند
بشی خوش است بدینقتله تر در کار کشید

نصیب هر چه است در دوستان

هر آنکه در بخت است در روز فرا کشید

رابطه چنانکه با یک لب بند بکوبند

که گوش نهوش به مقام اهل نگر کشید

بجان دوست که غم بود و پیش اندازد

که رعنا در با لطافت که ساز کشید

بخت بود غم بهر بخت این صخره است

که از دست صاحبین صحت را کشید

سیا عاشق و معشوق جز بی سبب است

چو یازمانند تها منب از کشید

هر آن که در آن جمله نیست نذر به

برود و در دست روی من بنگار کشید

در طلبت که از غایبی از شما حافظ
حوالش طلب یار و نوا کشید

ابر از آوی بر آمد با نور و زین نور

در جبهی جو خوام و طرب که سبب کوبید

تسا بدان جلو و در شکر سبب است

ای نکل ای نگر سبب است یکی با کشید

خط جو دست که بی خودی نذر به

با دره کل از سبای خرفه سبب است

کویا جو که شود از دست هم کاری کرد

من سبب کردم و چو سبب است

با بی در صندل از خند گل که کشید
جا که چاک شکم در عالم زدی جاک
این لطافت که لب لعل ترن که کشید
عدا سبب سلطان که بر عدل نظر کشید

که گری کویا در گوشه بوی کشید
جان در نیکنامی نیز سبب است
در تقاضا که سر زلف تو در هم کشید
که سبب آن از طبع از غایت باید بر کشید

بیر عاشق که نم نام بر دل حافظه کرد
انقدر دام که از شعر ترس خون می کشید

سبب ندره که که سبب است

ذخیره که بر سبب است

سبب من که بر سبب است

مضامین که بر سبب است

من اینم که بر سبب است

که بر سبب است

ز روی سبب است

که در عارض سبب است

چنان که سبب است

که با کبر که سبب است

به کوی عشق سبب است

که کم است که سبب است

زین سبب است

که سبب است

من سبب است

بر سبب است

بجایت ره عشق ای فتن بسیار است	ز پیش آن سوی این شست شیر ز بر سپید
خدا ز لایله دی لایس ل راه حرم	که نیست باد عشق را اگر اند بدید
بباید سپید که زده او کس ترا در طلب	که رفت تو سپید و داعی شوقی کشید
کلی چسب ز لبش آن آرزو هرگز	مگر نیم مروت در این چنین نوزید
تشریح نوشت که بجایم ز سجا فظوه	
که با دست به گرم جو صوفیان چسبید	
جهان برابر بروی بس از نملال کشید	بلال عیسای بروی بار بار دید
سخت گشت معجزت با مال گشت	کمان نای بروی یارم چو بار بوسه کشید
پیش روی بر مشو در خطا از عشق گشت	که خواند خط تو بر روی او گشت دید
مگر ز پیش چشمین در چمن گشت	که گل بوئی تو بر چشمین جابده درید
بنود چکان در باب کل سپید که بود	کل جو بدین آغوشه مکتوب سپید
پساکه با تو گویم عم و ملاست دل	چرا که سپیدم زدم مجال گشت دید
بهامی سپید تو را جان او در خوریدم	که خنجر حجب به خنجر سپید درید دید
میزان سپید گشت که سپید و در زانو	چو با همیشه در خاک گویی سپید

چو ماه روی تو در شامه لطف میدیم	دل بروی تو روشم چو بر سپید کردید
باب سپیدم از جان و بریت که کام	بسر سپیدم لایله طلب بسر سپید
ز عشق روی تو حافظ زشت حریفی سپید	
بحران ز غم زشت در در کوشش جو هر سپید	
سپاسک زیت منسوب با پادشاه سپید	لایله فخر و دنیا برت مهربان سپید
جمال سخت ز روی خضر نصاب انداخت	کمال لعل بر لب بر باد او سپید
پس سپید و ز خوش گون مذکمه ماه گد	جهان بکمال گون رسیده که سپید
ز قاطعان طریق آرزو شود این	قوافل دل در شمشیر که سپید
کجا بست سینه ز جمال فصل گشت	بگو بسوز که هستی من سپید
جز ز منبر عرشم برادران غمور	ز قهر چاه بر آمد با روح سپید
ز شوق روی تو شایا بدین سپید	همان سپید که ز آتش بر که سپید
صدا که که چهار بر سرم در این غم شوق	ز آتش دل نوزان و دو راه سپید
مرو خواب که حافظه با رنگ سپید	
زین هر دست و در سس چکا سپید	

نه بر که چهره بر افروخت و لهری داند
نه بر که آینه نیازد کندری داند

نه بر که طرف کلک که نهاد و شد پست
دفا و عمدت کو باشت در پانوی
بزار که تا بر کیت ز مو اچ پست
بغدا و چهره نه بر کس شاه خوان
تو نه بر که چو کدیا باشت طغر کون
با چشم دل یوانه دند آست
در آب نین خود غر و ام چ چار کون
علامت آن نند عافیت نوم
مدار نظر نیش نخال است مرا
که در داری آیین پس دری
وگر نه بر که تو بینی پست مری داند
نه بر که سر تراش و قلف ندری داند
جهان که بر در اگر داد کس پست
که در پست خود روشن بند پروری
که آدی به پیش سوه پری داند
که در خط بند کس شاموری داند
که در کد معنی کعبی اری داند
که قدر که هر کد که کوه پری داند

ز ننگ لک پست حافظ کسی شود آگاه
که لطف کند دست سحر خوری داند

یارم چو پست سحر پست
بازار تان شکست گیرد

در پاشخت داده ام زری
در سحر خفت داده ام چو بی
هر کس که بد چشم گفت
ختم دل ناکه پس حوا
آیا بود ناکه پست گیرد
تیا را بر ایش پست گیرد
هر چیت که پست کس پست
جانی زنی است کس پست

اگر خدای کسی ره سبب بخواهد
زین نیاید در آید ز غایت آید

کنا روی نمین کسی در پست
پست نیشم که بچان کبر در نام
چو سحر پند و نام آگاه
بر ابر است که کون نزد حضرت
چو نسا تصدق سبب آنگان
که ماه بزم کون زنی کس پست
که بچ کون آنم کعب کس پست
خیال کس پست تو سحر کس پست
کیمی کون کس پست کس پست
کس پست سحر و بار کس پست

دلم خرمه و رویان طریقی ز کس پست
نه در در سحر نند کس پست

تدل انصیب سحر کس پست
کاشی در خیال از این حش پست

عجب که آتش این ریح در دهنش بگیرد	صلحی می کشم همان مردم دگر بخارند
که آن لوق ریخته را بجای بر بگیرد	من از پرخارم که تنهای دیرینه
که عیار ز راسته نفسی درین دهنش بگیرد	از آرزو پاکجا از اسفا با کبابی
که که آتش شود هم درین دهنش بگیرد	من آن نینده را زوی بر آتش بگیرد
که پیری فرود آتش کبابی بر بگیرد	من آن نینده را زوی بر آتش بگیرد
دشمن شک می بینم که با کبابی بر بگیرد	نفسش که در کباب با حکم صفا بخارند
بر کبر و خطا جمع می آید بر سرش بگیرد	سر و پستی این چه کوهی چشم از او
زبان ششیم تلبیک در دهنش بگیرد	سیاک به خنده که چون غمگین است
که گرسنگان خشی را از این دست بگیرد	چه خوش سبب در کوهی شام است
چه سود افزون کردی لیل چون در دهنش بگیرد	نوح و حیات با او است غما بخارند
دری که نینده اندزه دیگر بگیرد	خدا رحمتی منم که در پیش سر تو

بین شعر ترشیزین شاه شعر دام
که در پای حافظ راجع در ز بگیرد

الای طویله کویای اسپاره	سبا و انا لیت شکر ز سار
سرت سنبولت خوش و دایم	که خوش نفسی نو از خط یار
سخن بر لبه کفتی با حرف نیک	خدا را زین عسار و دوار
بر روی ما زین از سحر کلابی	که جواب آلوده ایم بجای
سکنه ز راهی بخشند آسپ	بروز روز بر سر نیت این کاب
ازین انیون کساق در بی افکند	حریف از راه نماند دوستا
خرد هر چند نه کانی است	چه سجد پیشش کیمیا کاب
چیره بود این که زود در مطرب	که میرقصند با هم مشتیا
بسیا و مال اهل درد شبنو	بر لفظ اندک و معنی سیا
بستوران کوی اسپاره سستی	حدیث جان پرس ازین
بت چندی می بین ما باشد	خدا اندازد و بنیش کند
منید انم چه خواهر رفت برین	دل در دوا صدقیا جبار
ببین دولت منصورش می	علم شد حافظ از نظم و

حافظ

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوند از آفاتش کند ار

ای صبا کنتی از گوی فلانی کن	زار و چار چشم رات عانی کن
در کین کا نظر با دل رشیم حکمت	ز بر روی غمزه او تیر و کانی کن
سپاس ما را زین کسیر مراد	بیتنی ز خاک در دو پست کن
در غم پنی فراقی غم دل پیشم	ساختی ز کف مان جوانی کن
سگر از نام زین بی و سنا غم چشمان	و کریشان ناستند روانی کن
ساقیا عشرت امر و زهر و کنگر	یا زه یوان قصه سخط امانی کن

دل از دست شد و پیش که حافظ حکمت
ای صبا کنتی از گوی فلانی کن

ای صبا کنتی از خاک در بار بار	بسر زدن دل مژده و کداری
کنت روح خست از زهر من یار کوی	نامه خوش خراز عالم سزای
تا مگر چشم از لطف نسیم تو شام	شده از لغات نفس یاری
بوفای تو که خاک است آن غم خیز	بی غباری که بدید آید از غم خیز

روزگاریت که دل چسبند
که روی ز بکنند رویت بگویی
شکر آید که تو در عشرتی امیر
عافی ساده ولی شیب و جانان
کام جان تلخ شد از صبر که کردی

ساقیا آن قبح آینه که بسیار
بهر آسایش این من خون بار
بر ایوان خیس مرده کلزار
جسدی از بر آن لب عیار
عشق زان لب شیرین سکر بار

دل حافظ بچسبند و پیش رگین کن
و انکشت مبت و خراب از پسر بار

عیدت خنجر کل و یاران در
دل بر گرفتیم دم از ایام گل
خزفت جان بستند از سر
دل بر جهان تنه و پستی نوال کن
خوشه تیت خرم و خوش خرمی
می خورشع سینه که زنی کردی
ز حجب که پرده پوشی خلق کریم

ساقی بره می آید پین و می بسیار
کار ز می کردیمت پران و فل
کمان سینه بر کشته ساقی شمار
از فیض جام و قصه خمبشید کما
یار ز چشم زخم زمانش نگاه
جام مرصع تو بدین در شام
بر قلب ما خیش که تیت کرم

تزیه که روز خوشتر خان برستان	تسبیح شیخ و خردمند شمشاد نجاه
حافظ چو رفت من دکل تزیه و د	نایار باد و نوش خیزد ز دست کاک
ای باد مشک بوی که ز سوی آن دیار	بگشا که ز لطفش بوی بی بسیار
با او بگو که آن بت نامهربان تیر	باز که عاشقان تو مردند از لطف
دل داده ایم و دست تو از جان بدیم	بر ما جنبی و ز غرق تو آید
کروی ببرد کار تو خوش بند	ز نهار عیب و فدا دار کوشن دار
ایدل باز با غنم حوران صبر کن	ای زمین و ز غرقش ازین پیشین بن
حافظ خیال دست بر پیش نظر مبر	
چون بر جمال دست نه ایم خستیار	
ای برده ز در حسن جوان روزگار	قدت بر اوستی چو سپهر و چو سپاس
الحق نشان نفس وجود دمان تو	موسوم نقطه ایست نه پنهان در کاک
و اویم دل هر بیت حال حظه ز لطف	از دست مست تو که کینان نسا
باد به سوزش اگر باریا نیست	دارم صاف زلف ترسم ز کار زار

عشقت چو در سر ابرو جانگیر شد	زین دل بر شوم دگر ایام به طرار
گر سپرد پیش تو تو سرکش بد مرغ	عقل طویل را بوی هیچ آفتاب
مضوبه هوای تو حافظ کون چه با	
در شد ز غت و بشن فاقه به سیار	
سامت ساغر شراب سیار	بکند و ساغر شراب سیار
داروی زرو عشق معینی می	کوست در مان شیخ و شب سیار
آفتاب قیامه و باوه و با	در میان مر آفتاب سیار
میکند عقل سپهر کشی تمام	در کله پیش ز می طاب سیار
زین این آتش مرا آسپه	بمستی آن آتش چو آب سیار
خلفن لب لب از غم زرو است	قلقل شیشه شراب سیار
کل اگر رفت کوشا و بی	باد و نایب چون کلا سیار
غم بیل محو که رفت ز غت	نغمه بر لب و ریاب سیار
وسل و بجز خواب توانی	داروی کوست اصل خواب سیار
گر چه پرستم به و دو جام دگر	تا به کلی شوم خراب سیار

یکدور طس کران کجا فطوره
کر تو اسبت دگر عتاب سار

صبا ز منزل جانان که درین ماه بشکرا که سگفتی بکام دل ای گل	دوره با شوق میکند درین ماه نسیم فصل ز مرغ سحر درین ماه
حریف عشق تو بودم چه ماه تو بودی کنون که چشمش تو شالست ای شیرین	کنون که ماه مستانی نظر درین ماه سخن کوی از طوطی سخن درین ماه
مرا دامه بودی کجای اشارت جان بوسه چه در دست سحر	زده پستان تویم آفت درین ماه ز اهل معرفت این مختص درین ماه
چو در کس طلب کنی سخن آ سکارم تو باقی سیر و شاعر	از و طیف نه زاد سخن درین ماه که در بهای سخن پیوستم درین ماه

غبار غم برود حالش شود حافظ
تا آسین ازین رسکد درین ماه

پروانه نمی شکند از نور
در قصه کنی سوز از دور

هر کس هوای دل گرفت آن روز که ز در حشر باشد	صاحب نظران بروی منظور دیوان تصاویر عرض شود
ما زین بذر کرد دست با شیم آن دم که تو در شبست باشی	دیگر حیوانان نغمه ز صور خود پس بخند نگاه در حور
ما شش را با غیب شقیم نه شش با سپاس دعا خور	

ای یار حسد ز راه حافظ نه
کاتش ز بند حجاب پیوسته

دیگر شخ سر و سبیل بسبوی ای کل بشکر که تو بی دشا پسین	کلبه کند و که چشم باز روی کل با لبان پدل شیدا گن حسد
ز راه اگر بگرد تصور سید وار از دست غیبت تو شکایت نیکم	مار شانه جازده صورت یار خور تا غیبتی نه بدلت حضور
کره کیران همیشه طرب خورند می خور با کت چنگ ز غم غصه گری	مار غم نگار بود مایه سپرد کوید ترا که مایه مجور کوه انصاور
حافظ شکایت از غم سحران در حشر وصلی شد و ظلمت نور	

یوسف کم گشته باز آید کجایان غم نخورد
کله آهسته آن شود روزی کله شام غم نخورد

ای دل کشته در حالت شوخ و دل دور کردن که دور روزی هم باشد	زین سپهر شورین باز آید ایمان غم نخورد و ایامیکان نباشد کار دوران غم نخورد
که با عیب باشد باز بر طرف بان شوخ و چون آفت از غیب	چو ستر گل بر کشتی ای مرغ شوخ غم باشد از پرده باز آید ای پنهان غم نخورد
در سپایان که ز شوق کج جوی زود حال با وقت جانان ابرام ز پند	سز ز شاکه گشت خار عیان غم نخورد جلو می رسد زنده خدای حال کردن غم نخورد
که چو نزل بس خطا گشت مقصد ای دل رسیدن با دنیا دست می کند	می رسد ز شاکه گشت خار عیان غم نخورد می رسد ز شاکه گشت خار عیان غم نخورد

حافظه کج وقت و طوشت بجای بار تا بود و در دست تا در پیش آن غم نخورد	باز که در خست کله بیت بسیار کانه غمت چه برقی شب ز کار غم
---	---

از تیراز محیطان نیست سرگردا بی عسمر زین ام من زین بعین	بر نطق زبان باشد در عسمر روز فراق را که هست در شمار غم
از هر طرف خیل است کین کینیت این یکت دوم که دولت یار کن	زبان رو غم کینیت دهانه سوار در یاک کله با کله نپه است کار
تا کی می صبح و شکر فایا بهاد وی در کله ز بود و غم سوسوی با کمره	مش سوار شو که رفت ز حسیا سچان دل که هیچ ندید از کله

حافظ سخن کوی که بر صفحه جهان
این نقش نام از قلمت یاد کار عسمر

که بود عسمر بخانه ز پسم زرد که خدم آن روز که با دین کریان بروم	بجز از خدمت ندان کنم کار دیگر تا ز غم آب در سیکه به کج دیگر
معرفت نیست درین قوم خدا با بود یارا که خدمت و محبت این شاکه	حاشا که در دم من بی یار دیگر هم به دست آید ز شاکه باز پر کار دیگر
که رسد شودم از این چه چو راز بسته بهین که بر پند کله	هر زمان وقت بی در سر بازار دیگر هر زمان وقت بی در سر بازار دیگر

عاقبت میطلبید ناممردم را که در
روزگار از دست بگردد که عاقبت
غزوه شوخشان آن طره طره از کمر
کنند صد دل ریشخ آزاره که

بجز این بیگانه است حافظ شهابت
زاد شهابت این بی بی بسیار در

رو بچلو جو جو خودم از تو بسیار
بیا جو اویم دل و دین بطرفت با
راضی چون سینه خاشاکه بود بسیار
سینه که شعله آتش کن فارسی کش
سوی باره درین راه بجای نرسد
دوش کیفیت بر کان سیاه چشم
دوست سپهر خان او که باقی است
روزگرم نفسی عسل میباران

حافظ اندیش که از زکی خاطر یار
بره از در کش این نامه دست یار

نیستی که منت بشو به با کبر سیر
بنوشن داده و غم و حال جانان کن
نغمه هر دو جهان پیش شایگان بود
چو قسمت از دل پیله حضور کرد
بغم تو به نغمه نام تو رخ ز کف میبارد
ز وصل روی جانان تمی بر دار
نخست که صدر کن زلف او ایرال
معاشری خویش رود بی سنا خویم
برایم هر که خوشم می کند سخنم
دل میسند ما را که پیش میسند
چو لاله در دست دم زین ساقیا فانی
منی و پاله و محبوب چاره ساله

صد ریش تو درین بزرگه که مو حاضط
که ساقین کان ربوبیت ز منت شیر

اسفل ۱۷۵

پارسا غایت و نسیض از خرباشا
صوده کو گرم آصفی بن سیر

روی بنامه که ز جان دل برید
در لب تشنه ناپین در آتش
ترک درویش کن که نوبه نرسد
چنگ بنواز و سوز ز باده جوید
در سپاس آبی ز سر خفته بر انداز و برین
صوف بر کش ز سر و با و صفای کوش
دوست کو یار شو و جهان سوز
غم نرسد کن ای سر و با ما باش
ز کس بر از بر آتش آب ز آتش

حافظ آراسته کن ز بوم و بگو و عطر
که پسین مجلس و ترک سر منبر کبر

شب قدر است و طریقه نامه سحر
سلام نسیض حق مطهر

ولا در عاشقی ثابت قدم باش
من از زنی نوحا حسم که تو به
ولم رفت نذیمم روغی
برای صبح روشن کن
و فاخته ای خاکش با شش حفظ
فان الراج و الخضران الحیة

ولا چندم بریز غم زین شکر
نیم ریب که جان از ساعد بود سستی
مرا و بی عقبی بخشید روزی بن
چو با و از جزئیان بودی و شب بر آ
ولا در ملک شیشه نری که از آنه و نگرین

تسی چون ماه ز انور روی چون گلشن
تو کوی تا پیم حافظ ز ساقی شرم دار

نم که دین بدیدار دوست که دم ما
چه سکر گویت ای کار سازنده آ

نیاز مند بلا کونخ از چهار مشوی	گر گویای مراد دست خاک کوی نی
بیکه و قطره که ایثار کردی نئی	بپا که بر رخ کیتی گوی کرش نی
طهارت از نه بجز آن که گشت	تو جل نعتی عشقش درت نیت
از شکلات طهرت غان تالی	گر در راه سپید از نیت و فراز
درین مقام مجازی خیر پالمیکر	درین پسر آنچه غیر عشق تمسباز
من از نسیم سخن چمن چو طرف بر بندم	که سرو فراز درین غنیت محرم از
اگر چه چسب تو از غیر عشق مستغنیست	من آن نیم که ازین عشق بجزایم با
چه گویت که ز سوز زدن چمنی	ز اسگ پر سحر حکایت که من نیم
چفت نه بود که مشاطه قضا گشت	که کرد ز کس ترسش سیر نی
غم جبینان نیز جبت جوئی ری	که نیت نیا را با یکینه محرم
امیت تو میجوایم ز سر بلند	نسیم زلف تو میجوایم هم جز دراز
غرض کشته حسنت ز زحمت	چال دولت محمود را پسین ایاز
غزل پسرانی ناهمید صفتش نبرد	
در آن مقام که حافظ بر آورده آواز	

نزارش که در دیدم بکلام خویش نی	ز روی صدق سخاوت با سار
روند کان طهرت ره بلا سپر	که مرد راه بندیش از نیت
مقام اهل سلامت ملائت ایدل	کزین به است بل شان در سعادت
برین سپاس کن مجلس فرست بدو	کرت چو شمع جای سینه بود
بر نیم بو پس جای خیز اهل	که گشته شمنت از جان و دار
دلم چو یافت مجال طراف می	ز شوق آن گشت میل سوی حیات
گفته ز فرقه عشق در حجاز و حوا	
نوا می با یک عنصر الهامی حافظ سیر	
پا که در دل خسته روان آید با	بسیا که در بدن مرده گشت پروا
پا که وقت تو چشم چنان در	که باب صبح وصال مگر گشت با
بست که چون سپه زنگ در میان بر	ز خیل شادی هم خست ز اید با
هر پیش آینه دل مرا بچو سیدم	بجز خضیا ل حالبت نمی نماید با
بلان شل که شب سبزه است نوزاد	ساره می شمرم تا که شمع ز اید با
پا که لبس مطبوع خاطر حافظ	بوی گلشن فصل تو می سیر اید با

ع

تایف کمال سعادت است

ای هر نماز چه کن خوش میروی سباز
عشق اینبار تو هم لحظه صد نیاز

فرض باو طالع سعادت که اول	بیرین اندر برت در وقت قیامت
آزما که بوی خوش زلف تو آرزو	چون خود کو برتش سوزان بجزو
از طعنه رقیب بگرد و چهار کم	چون زرا که بر بند مراد در مان کان
برواز زار شمع بود نه زل	بنا شمع عارض تو دم را بوی کوز
دل که طواف کعبه گویت و قوت	از شوق آن حسیم ندان و بر حجاز
مردم بخونین چه حاصل و صفوت	بی طرف ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ماله تو بر زمی کرده بود و دوش
حافظ که دوش از لب ساغر شنید را

نسیم گل که آمد بطرف گلشن باز	کجاست لبش خوشگویی بر آرد آواز
و ناز حجب بر کن ماله زاکمه در عالم	غمست و شایه بی خار از گل نشین فراز
دو تا شده چو کمان در غنیمت کویم	منستوز ترک کمان پرویان بر آواز
ز طعنه تو پریشانی دلم شد فاس	غریب نیت ز مشک آری را بود عاز

عبار خاطر چشم را بپوشاند
توج بخاک زای ماعظ از میان بر خیزد

پس او کشید مادر شرط شتر آب انداز
غز بود و لوله در جان شیش حساب

مرا بکشتی باو در کس ای سپاس	که گفته اند کمبوسه کن در آب انداز
چو بر پوست حکم را از عشق لطفی	ز لعل خود بکنی در دل کج آب انداز
ز کوی بس که یاز عشق کبریا	مرا در ز کرم باره صواب انداز
پار از آن کلنگ مشک بوجای	نشر از شک مچند در دل کلا
اگر چست مهر ایم تو نیست لطفی	نظر بر این دل سپر شتر انداز
بنیشت اکت آب سپاس	ز روی خسته کج بر زلف انداز
همه کل روز و فغانم خاک بپارند	مرا بس که بر در غم شتر انداز

ز جو چرخ چو طعنه جان رسیده دم
بسوی کوی حجب خاک شهاب انداز

حال خمین دلال که گوید باز	وز لعل سخن چشم که جوید باز
نخستین از چشم می پرستد باز	نیکر هست اگر برودید باز

بچه

بگردد از خطا

مر که چون لاله که کرد ان شد	از جناب چون شود بیدار
نیکماید دلم چو چشمی که	سپید لاله کون بود باز
بیکه در پرده چنگ کز سخن	برش سوی نامزد بیدار
چون سلاطون فتح زمین است	نصرت مباد که گوید باز
کر دیت الملام خم خطا	کر پیر در سپهر بود باز
خیزد در کاسه زرنگ بر نایک انداز	
پیشتر ز آنکه شود کس نهنگ انداز	
عاقبت منزل ما و ادعی بوشاست	حالی نعلت کرد که باغ کانداز
ملک نیز ز عدو کشتی که هست	آتش از جگر جام در ملاک انداز
بهر سپهر آوی سرو که چو خاک شویم	نازار سر نه و سپایه بر نیک انداز
دلم از دست شد خسرو چو جان سپیم	نظری برین سپر کشته غمت که انداز
دل مار که ز ما سپر زلف تو بچست	از لب خود بشناخته ترا که انداز
چون در شکند دم که با طریقت گویند	پاک شود اول و پس در میان کانداز
باز آن همه خود کس چو چشمی	دود آهیش نه آینه در کانداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است	سرخ او نظر از رخ نیست بک انداز
چون کل از نکت او جا بهت کن حافظ	دان قباد را در قامت چالاک انداز
بر نیاید از تنهای لب کلام سنوز	بر نیاید جام علت در وی آسم سنوز
روز اول نشت جانم در سپهر سنوز	تا چه پادشاه در این سپهر سنوز
از خطا کلام شیشه زلف ترا شکست	سینه زلف خطه معنی بود بر اندام سنوز
پر تو روی ترا در خلوتی دیدم آفتاب	سوز در چو باد هر دم در درونم سنوز
در از آن دست ترا پای تو لعل است	جرعه جامی که برین سپهرم آن جام سنوز
سایه کچک خود درون آب شکر کون	در میان سخن شوق آن خام سنوز
اگر کجی جان به تابان شد آرم جان	جان بهایش سپهر دست آرم سنوز
نم من بهشت مذری بر لب جان سنوز	ای دل لوی جان می آید از نام سنوز
درست آمد در حافظه لعل است	
آب جبین می چکد بر دم ز دست لایم سنوز	
دلم بود در لولو شیت نیکو سنوز	دروغ و حد و عقاب وضع و زکات سنوز

۱

فدای هرین چاک ماه رویان باد	بزار جان تو می و خرقه پر دین
بسکه که پیش از خاک بر روی کوی	بخوان جام کلانی بجاک آدم ریز
غلام آن کلام که آتش افروزد	بک سوزند بر سخن آتش تیز
فیض دست بر کاهت نام ریحی	که جز دلای تو نم رسد دست پدیز
پاک بافت میخیزد درین کجاست	که در مقام رضا تا بر او نقصا مگر نیز
بیالو که نم نبتد ما چه که خسته	بمی دل بر جرم مول روز دست خسته

میان عاشق و معشوق هیچ مایل نیست
 تو خود حجاب خدی حافظ از نسیان خیز

زودترین طرب چه نسیام	کام دل حاصل با یک نام
کو غم و کسب کسب نماز شوق	که در آید آن مقام است امروز
بسیار مایل تا چه بسبب	که او چه بهمان بنام است امروز
ز راهی که بجز حبیب هیچ	پس که در کج خرابات تمام است
بسیار پند که گویند نزار	که کما بنا شد بر منی که پست است
که گویند خیال آن کس نون	چشم بروی کجی در لب حکیم است

ز این بیتی هم که ز زده باز د
 وقت من شودین بستم بر زده باز

ز آن روی که چشم آن دور که امروز	که زده طبعه در حوز زده باز
از غایب غمی زده بر شکرت کل	امروزه بر کل شکرت زده باز
بر سپهر عشقم زده پندک لکن	با تو چو بخت که ساس زده باز
از دود دل خسته ام بدست خسته	کاشتن من بود خسته زده باز
س سپهر چو ستم بر سر بودی تو دلم	با آنکه من سر زده را سپهر زده باز
نقد شیر و نعل که بالودام از چشم	بر سکه روم چه بر در زده باز
شبهار غمت است که بر دل فضا	نشدار که بر سب که بر زده باز

منم غم ز یاد تو ای غم ز یاد تو
 دمی بحال غم ز یاد تو خود بردا

هر کس که غم ز یاد تو ای غم ز یاد تو	تبر طاکه ز کار غم ز یاد تو
بر آستین خیال تو میدهم بوی	بر آستان صفا تو برت و سبب
که چون کز غم ز یاد تو ای غم ز یاد تو	خادم سیکر و بر خاک راویسند

در روپ سينه دم چون کوب بران بسيد	چه ترينست که جهان نما ديسه باز
بزراديد بروي تو غم ندهد و خود	نظر ز بدي کي بر سينه کي از نماز
اگر بسوزد تليل ز درد مال که کن	دم از حجت او نيز ني بسوزد باز
حدت در خون نسيه عيني نامرزاه	که حافظ از ازل او بود زنده و شاه

اين صبا که بدي بر ساهل رود ارس
 بوسه زان خاک آن وادي و کير گنجين

مهر جان بوسه کي بزرگ غم ندهد	که فرقت بونغم نامرمان سياه ديد
منزل کي با دوس هر دم زنده سلام	بر صدي سار با ان نسيه و باک
غريه بيگر کن مي تو شکر مزره عشق	شب در آتش نمانه است کيسر
عشقا ز کي رازي نيت لعل سرباز	ورنه کوي عشق تو از چو کمان چو بس
مرگ قول اصحاب ز نو ايمی قول ربا	کو شتالي خورد دم ز جهان کيم نيت
دل بخت بيا هم حال چشم نيت	که چه شيبان از اند خنجر خورن
طوطيان در شکر نيت ساهل سرباز	در تيره دست بر سينه ز کيسر
دنيايي با کي بخود بعينه از نام دوست	هر دو عالم را بيشترين ده که را دوست

باید

نام حافظ که بر آيد زبان ملک دوست	از خباصت مستم بپست اين مست
در جهان نامي آيد بغير از دوست گس	
هر دو عالم را بيشترين ده که را دوست	

ميردي چو شمع خيلي از پشت ردا	في غلطه کشم بنامه صلوات خود پس
خانقاه کي کو شير توي چه چندان	قد ز لاله مست کي کومند اندک
يا رک نه کون ما کيسل کوي نيم جم	هر دو عالم من چشم من نيت نيم جم
يا بوسه که نيت نيت نيت با کي	اي کي لي بايد تو سر کز برب کيسر
خاطر مرقمي تو کيسر کي که نيم پسر	تا ز او دم کردم خبر بيدارت کيسر
مردانه از غيب کي شيبان خيال دوست	مخيلان کي خيال ما بارت نيت نيت
کويت از نيت کي حور پاکت تير سر کمان	بر سر کيدان نيت ساهل کيسر

حافظ ارشاد چي لاله ملک نيت
 بعد از نيت شيبان کي کوي بيشترين کيسر

بوي ساهل انبال اي کيسر کيسر	کي باي نيت نيت نيت نيت نيت
کيسر نيت نيت نيت نيت نيت	هر دو عالم را بيشترين ده که را دوست

نور کيسر

پس بر کوی تو این عالم جهان شب تا صبح	فریاد و ناله عالم از جان کس چون کس
سعدیه میانی مراد و لبش برین	ایم رو آید پس شپش و چنان کس
خود مگر کسیم وز زنت در تیر عالم	و کس کس پیش چو شپش از درد کس
چون حافظ در پنجه تیر سر دم بجز ما و او است	
این کس که شکر تو ب من باری بجز ما و او است	
دلا ز قوی غیر خود نیست کس کس است	نیم روز نشسته از یک است
دگر ز منزل جانان سپهر کس در پیش	کس سپهر غمی از کس خانقاه است
سعدیه بر طبعش سپهر غمی خوش	کس نقد ز جهان کس مال جا به است
و کس کس کس پیش کس کس کس کس	حرم کس کس کس کس کس کس کس
ملوکی کس کس کس کس کس کس کس	ز سر و دانه کس کس کس کس کس
زیادتی طلب کار بر تو کس کس	کس کس کس کس کس کس کس کس
عالم کس کس کس کس کس کس کس	تو مال فضلی و دانش کس کس کس
بنت کس کس کس کس کس کس کس	رسمای از دوا کس کس کس کس
بچ در در کس کس کس کس کس کس	دعا غمی کس کس کس کس کس

کفخاری نکبت جهان ما را اسپس	
زین چمن سپید آن سرور و دل را	
من محبتی اهل بر باد و دم باد	از کران تا کران بر طل کران ما را کس
مصرف دوش با پادشاهش علی شخبند	مکه ز ندیم و که او برستان ما را کس
بیشتر بل عجمی و که در عجمه است	کس ان شارت ز جهان کس زمان ما را کس
نقد با از جهان کس کس کس کس	کس شمار این پس این بود و زیان ما را کس
بنت بر بجز از هسل تو در سر و کس	ای تجارت هست کس دو جهان ما را کس
بار ما پست صاحب کس زیادت سپهر	دولت صحبت کس کس کس ما را کس
از درویش خدایا همیشه تم نعمت	کس کس کس کس کس کس کس ما را کس
حافظ از شربت تمت کس کس کس کس	
طبع چون آب و غلغله ای روان ما را کس	
جانان کس کس کس کس کس کس	پس کس کس کس کس کس کس کس
اجماله کس کس کس کس کس کس	جسم کس کس کس کس کس کس کس
جز آن کس کس کس کس کس کس	و کس کس کس کس کس کس کس

بزرگ

کفخاری

از دو تو بر من وقت طلبت	یعنی بخت من بختی که می آید بر من
در وقت طلبت خردم غم من	ای دل من در وقت تو غم من را دور کردی
تقصیر تو صحت و عیال من است	از لطف تو صحت و عیال من را بر من آوردی
ما قصه بکنده دارا خوانده ام	از بهر حکایت تو من را فدا کردی
خوای شبی شود حال من	از شمع بر قصه ز با چه سبب آید
مرغ من سوختن تو نام من است	انقصه غیب را با صبا آید
حافظ پرسید که معنی خواب	
در باب نقد عمر و زین و چراغ	
دارم از زلف پادشاه بگریز	که چنان شدیم هم پسر پادشاهان
کسی بگریزد از دل دین گشت	که چنانم از این که در پیش ما گشت
بسی جوجه که از کوشش من است	رحمتی که پیش از من در ما دان گشت
ز یاد ز با چه است بگذرین	دل من بر سر دانه پستان گشت
نور کبریا بر کاس من برود	غم من بیکان ز کوشش من گشت
گشاده است دل من که جان بگذارد	هرگز از غم من نیست که پس من گشت

کشم از کوه کوه صورت عالی است	کشم آن بی کسم از هر دم و آن که پرس
کشم زلف چون کشتی کشتی	حافظ این قصه در زینت بفرمان گشت
در دوش من گشته هم که پرس	ز هر جری چشم بد هم که پرس
کشم در جهان حسن کا	دلبسته بر کزین ام که پرس
انجمن در جوی خاکه رشت	بیرود آینه بد هم که پرس
من کوشش از دانه پاشش	ببینی پیش من هم که پرس
پوی لب چه بگری که کوی	لب لب کزین ام که پرس
بمورد کلب کزین جوی	رخسای من گشته هم که پرس
چو حافظ غریب در عشق	بقای من چه بد هم که پرس
اگر تو شینت منی است چنان بخش	
حرف من هر دو که ما بگویم است آن بخش	
شک من زان پستان بدده	مگر که خاطر عشق کو پستان است
گشت دوست که با من نیست	نهان چشم من بگذرد چو پستان

بروزش نوری نه کار بر من است	باید تو کل این سیل غمخوان باش
بطریق خدمت تامل و بیبکی کردن	خدا را که با کج پا و سپاسان باش
در کسب هر صدمه بجز شکر زلف	وز چرخ بادل ما کرده پیمان باش
کمال لبری از حین نظر با رسیست	بیش بود نظر از ناظران هزاران باش
ماص	
مخوش طغیوار از بس بر خضای خوری ترا که شک در روی خوب حیران باش	
با آبی دولت شک منو نپوش جان باش	این چند را محرم سپار نهان باش
زبان زده که در صلبه عشق بر شسته	مارا دور سپاس نموده و کور مضمان باش
در خفته آتش زدی زان رفت گیت	همدی کن در صفت زندان جهان باش
ایا که گفتم تو ام دل نکر نیست	کو میری هم نیک سلامت کن باش
خونش در طرا حضرت آن غسل در آب	یاد حق محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر شش از غم عین آتش نشاند	ای سیل شک از عفت با به روان باش
ماع	
حافظ که مویس یکدش تمام جهان باش کو در نظر هفت جنبه شیکان باش	

بدور لاله کعبه پیر ایم باش	بروی گل نغمی دم صبا نباش
ز کوبت که در سال می پرستی کن	سپاه می جو زنده ماه پارس پاسبان باش
کرت ماست که چون هم ز غریب سی	پادشاه هم جام جهان نام پاسبان باش
چو پیر سالک عشقت بی حواله کند	بنوش بر نظر محبت خدا پاسبان باش
چو غمچه که بر فروز بیکت کار جهان	تو همچو باد بهاری کن کش پاسبان باش
دغا جوئی گزینی فکر نشین	بهر بطلاب پیروز نمیا پاسبان باش
نامحمد	
مید طاعت کسک مکان نشو حافظ ویل معاشه زندان با پاسبان باش	
ببر در زمین قرار طاق و درویش	بست یکمین دل سپید نیک باش
مکار چاک ترک بر پیش	ظریف موشی تو حی همت باش
ز تاب آتش بودی شش	و طم چندیک لایم سینه زده باش
چو چو پیر من تمام سوزده باش	کرت همچون قبا که در درویش باش
اگر پوسید که در دا چه تلخ باش	نیک در دهرت از جانم فراموش باش
دل در نیمه دل در نیمه بر آید	بر دو شش در دو شش بر آید باش

دوای تفت خطا	شش شش شش شش شش
در عهد پادشاه خط کشش جرم و پیش	
حافظ قره کیش است و معنی پادشاه	
صورتی که در پادشاهی نمیشد	تا دیدت کس چو می کشد و پیش
احوال شش شش شش شش شش	کردم پادشاه سجده از پیر می فروشد
نعمت نیست سخن که در محرابی	در کتبش پرده کهنه را روی بوش
شاه صابریست و در جیبی ماند	کفری که کند خوندل که ز جسم بکش
عشق و پیشانی و جوانی تو بسا	عذر دم پذیرد جرم بدیل گرم بوش
تا چند جمع شمع زبان آوی کینه	پروانه را در پسای می محبت جوش
ای پادشاه مجمع خندان که شل تو	نماید هیچ دیده و نشیند هیچ کوش
خندان که در خمره از تو کس تبول	سخن جلال از هکس پسر زنده بوش
دیشب از غیب کوش نام رسیده	
حافظ و غصه کم خور و پیشانی بوش	
سخن ز پادشاه رسیده در کوش	که در شاه شجاعت و معنی در پادشاه

تند که از این نظر برکت را میفرشد	بزرگ کوشه سخن در دمان لب خلدوش
بیا که خنک بگویم پس حکا حقا	که از حضرت او دیک سینه نمیزد بوش
تندرستی را زین محبت جزدن	بر روی پادشاه بوشیم و باک لاناوش
ز کوهی که در دشتش نشیند مهر پذیرد	امام هر که سجاده می کشید بدوش
ولاد لالت خیرت کخم بر آه سجات	کمر نصیب مسلمات در بد هم مهر و شوش
بجز شاه جلالش پادشاه زور نسیمیر	کسرت کوشش در محرم جام و پسر و شوش
محل از تجلیت پادشاه نور است	چو قرب اطلالی صفا نیست کوش
روز و مصلحت ملک خندان در اند	
که ای کوشش نیستی می حافظ محروس	
مانعی از کوشش میخاند دوش	کشت خبثت کند می بوش
غصه و کوشش کل بوش	نترده محبت پادشاه بوش
لطف خدا پادشاه بوش	کشته بستی چو بوش
یا خرد خام میخیزد	تاهی لعل آورده شش حوش
که چه وصالش نبوشش	آند لیل که لولا بوش

کوشش و حلفت که کسوی با یار	روی من و خاک در می خردش
داور دین شاه بیجا که کرد	روح چه حس حسنه امرش کوشش
ایمانک العرش را دستش بن	در نظر چشم بدش در کوشش
زندگی حافظ ز کجا میت صعب	با کرم با پدش عیب پرش
بر خرم ز غم یار چرا آبسته خویش	
میزند غم ز آفاق غم بر دل پرش	
کر چلبای سپهر لاف ز هم مکتب	برس کمان کوه نو در تان کوشش
ای برادر بشین و غم سهوده محوز	که غم خوردن تو تنگ نه کرد کم پرش
اسخ از روز اول قیمت تو که در خدای	خواری از خوان مطبخش منزل کم پرش
طبع او کوشش بر عاقله سودی نند	تو بسیار از دل خود غم دور کنش
با تو بو پستم و از غیر تو هم بی بیم	اشنای می تدارد در سر کانه خویش
بغایت نظری که گمنام است در	زود چه در لطف تو کاری ارش
آخرا می پادشاه حسن و ملاحت خود	که لب لعل تو زیز کجی بر دل پرش
خزین سبزه دلشده را داد با باد	چشم پرش که گشت کوهین از پرش

پریش حافظ و کوشش که کسب خدا	تو از نیا و عجب که بزوار درویش
هزار بود و ایم درین تبر بخت خویش	
پسرون کشت با بدیا از نور طره خشت خویش	
از بس که دست میکند و آوی کشم	آتش زدهم چون کج تر لخت خویش
دو نیم سبب خویش که کجی پرش	کاکل کوشش من کرده ز شایخ در خشت خو
کامیل تو شاد باش کمان یار شد جوئی	بسیار شد خوئی اندیش ز بخت خو
خواری کجی بخت تو همچنان بر تو کند زرد	بگذر ز عهد پست و سخنهای غم
کس بر تو خیر حادثه است بر جهان زند	عارف بخت کجی است در خشت سخن خو
ای حافظ امداد پریشده بی مدام	
جسمت نند ز دور تا ندی بخت خویش	
دل بر بدین شد غم فخر پریش	که آن کجی سر کشت لایحه کوشش
چو سپهر بر کمان خویش شایم	که دل بر کمان ای بر تو کجی کوشش
دل خوشی تو وصل تو آن کجی	ز طبع ای سوخوی کجی پریش
چنان سینه بر تو خرم هست	چهار دست بر تو قطره حال کوشش

بنام آن خورشید خفاقت کس را	کس جز نیش آب نوش بر سرش
ز پستین میان هزار خون بچکد	گرم خمر در پیسته نندردلش
بکوی سیکه که بان پر کند دم	هر که شرم بس آیدم صانعش
نه عمر خسته نباید نه فلک بگذرد	نزار بر سره نیای من مگر در پیش
توبه که از بادشه مکن جابجا	که شتر طغش تا بشکست آن کم پیش
بدان زب پدست هر که حافظ	
خوشه کبک که زنج قارون پیش	
یارسان کل خست دلان بر سرش	میا بر تو از چشم جو و چمنش
همه دست نظم باد بر جا که رسد	حمت لعل گرم بر ده جانوش
گر چه از کوی فلک گنجه صدمه حلا دور	دو بار آفت و در فلک آن جانوش
گر بر منزل پس بجای بس با	پشم دارم که پهلای بر پایش
بناوب نماند نیایی که از آن کس با	جای لبهای عزیز است بهم بر پیش
گر در طوق فقا با خط و حالت دارد	مخترم دار در آن طره غمگینش
در مقامی کس پا دل بر او نماند	سفال آنست که با شکر از او نشینش

عزم و عمل دول در بر او چو نماند	هر که آب جود خست بر گلکش
هر که ترپه زلال انداختش ز صلا	سیر و تقدیر مال با او دشمنش
شعر حافظ میرت الغزل و معرجه	
آفرین بر نفس گلکش و طبع پیشش	
جمع خوبی و لطف توغ از پیشش	لیکن شهر و وفا نیست خدا میدیش
دلبرم شاه و خلعت بازی روی	بگشت ز راهم در ترنج نماندش
سرخان که از نیک کس دارم دل	که بد نیکت میدست نداردش
چهار روی لبی چاک شیرین دارم	که بجای جلقه کبکوست نه چهارش
روی شیر لب چون شیرش می	که چون چکد از شیشه چه پیشش
یار دلدارین رفته بیانش کند	بر درود بجایه اری خود پاکوش
در پی آن کل بر سر تند دل مایه	خود بجایه کند دیدم در این کوشش
جان بشکازد کم صرف کراغ اندر	سندیدم غنچه بود آرام کوشش
شرب نخ جوهر که در دگر بود زورش	
که با یکدم بر سپایم ز دنیا و شترورش	

پادری که تویش از کله جان این	ز لعل بر چینی قویچ پس پادریش
چنگا درون پیر نازک است در پادریش	بذوق حصر و اندیل استوار قیفاوریش
نمده سید بر باری خنجر جادویم	که در جوی دم این حوضه نه بر است ز کوه
نظر کردن بر پیشانی بر کینت	پس ایجان الحان حنمت نظر ناپود با سورش
پادری سلفیت از دهنش آیم	تیرا که نه میسج طبعان لک
کمان بر روی جان نمی چسبند در خطا	
بیکر خن می آید از این پادری پادریش	
صوفی کلای پیر منم خا بر بخشش	وین نه خشک ابی خوش کار بخشش
علامت دیدن در آنک خنک	نه طویدن ابی خوش کار بخشش
ز پدراک ساید و شاه نه می خواند	در حلقه همین نسیم خیا بخشش
لحم شتر العسل ز دای میر عاشق	خون اجماع و رحمت آن یا بخشش
باقی حیات چسب کله بروی سار	وین نه از آه است و بلوی یا بخشش
یارب توف کل کنه نند در عوین	وین نه جبر است پهل جوب بخشش
ای که ره بر لب مقصود برود	زین بجز نظر من خاک بر بخشش

سید حسن

شکر که از روی او چشمه بان ندید		بار بجز لطف حیف داند که بخشش
سپاتی چو شاه نویش کشت با بوی سب		
کو کام ز بر جفا ناست بنده در بخشش		
خوشا شیر از دهنش کشت	خداوند کند از زرداش	
ز کجا با دما صد کوشش	که در خضر می بخشند ز لاش	
میان جعبه غراب درو	عالمی آید پیش کوشش	
بیتیر از آبی فیش در دپس	بخواه ز مردم صحر کوشش	
صبا زان لولوی شکو است	بهر طری ایچی چنت حاصل	
که نام وقت مصری برود انجا	که شیه تان ادما انغاش	
کمن پدلا از این خنجر خدا	که در غم غشیه خوش با بخشش	
کران شیرین سپر خوم بریزد	دل چون شیر ما در کن جانش	
چرا حافظ چو تیر سپیدی زگر	یک کردی شکر آیم و صا	
بهمان که خنجر روزی صحت کل با بخشش		
بر جفای خا جبران سب بر بخشش		

ایوب اندر سینه زعفران از پریشانی نزل	منغز یک چمن بام غمت در گل با پیش
همین باعث و خوش شاه نظر بازی حرام	هر که روی سپهری و صبح نینال با پیش
رند عالم سوز را با سینه صحت نمی چکار	کاکر کتکت کنکته تیر و توکل با پیش
کینه بچو بوداش در طوق کتکت	را بر و کرم صد نندار و توکل با پیش
نار نار کتکت کتکت پستانش با پیش	این دل شود بیدار آن جسد کتکت
ساقیا در کتکت کتکت کتکت کتکت	در در چون با عاشقان کتکت کتکت
کتکت حافظ تا خوش یاد دهنی و آواز رود	
عاشق کتکت کتکت کتکت کتکت	
کلمه زین کتکت کتکت کتکت کتکت	کل از زین کتکت کتکت کتکت کتکت
دل با کتکت کتکت کتکت کتکت	خواجه کتکت کتکت کتکت کتکت
جای کتکت کتکت کتکت کتکت	زین کتکت کتکت کتکت کتکت
بسی از فیض کتکت کتکت کتکت کتکت	اینه قول غزل کتکت کتکت کتکت
آن کتکت کتکت کتکت کتکت کتکت	هر کجا کتکت کتکت کتکت کتکت
ای کتکت کتکت کتکت کتکت کتکت	بر خنده کتکت کتکت کتکت کتکت

صحت یافت که خوش افتاد دلیل	جانت عشق عزیز است فرو مگذارش
کرتا ز سوسو نغزین سواد و سوسو	پیشگاه بری در صدم دیدارش
صفتی سر خوش از آن دست کتکت کتکت	به در جام کتکت کتکت کتکت کتکت
دل حافظ که بیدار تو خوش کتکت کتکت	
ناز پرورد و وصالت محراب آرش	
اینه شکل تو طبع همه جای تو خوش	دلم از عشق و شیرین شکر خای تو خوش
چو گل کتکت کتکت کتکت کتکت	چو سوسو کتکت کتکت کتکت کتکت
شده ناز تو شیرین خط و حال تو خوش	چشم و باروی تو زیبات و بالای تو خوش
هم کتکت کتکت کتکت کتکت کتکت	هم شدم دلم از زلف کتکت کتکت کتکت
پیش چشم تو میوم که بدین چواری	میگذرد درم از رخ زیبای تو خوش
در چشم کتکت کتکت کتکت کتکت	کردم حاضر خود را تا شای تو خوش
در پیمان کتکت کتکت کتکت کتکت	
بسرود حافظ بدیل تو لای تو خوش	
کتاب و پای سپهر و شواری	معاشه دلبری شیرین رسا کتکت کتکت

الای دلی علی کما کما بدو بقیه میرا	کوارا بدتین عشرت که داری روزگار
بزرگ را که در خاطر ز عشق زلفی باری	سینه کنی بر آتش که داری روزگار
عروس طبع از نور حکم که بر می نسیم	بود زلفش ایتم بدست ز کار می
سبب غمبختی من در غمبختی من	که تسانی با او در دست و طرف لاری
بی هیچ کس حشر ساق ز انبام انبام	که پیشکین با محفل وی آرد خاری
خداست غمبختی ما با ما بختی ما	
که کس دلان بر دست با او ز کار می	
چو بخت که صیقل غمبختی من	بهر بخت که بر دست تازه است دعا
کجا چو بختی که شرح غمبختی من	که در جوی کند ز روزگار حشر من
نماند از ذوق کل کمال روی تو بخت	دل ز شرم بود ز غمبختی من که در دست
تو خسته ز غمبختی که گرانه بر بدید	تبار که کس از این که کی نیست با ما
جمال که بر غمبختی هر روز حشر	که جان ز غمبختی لال بوخت در سار
بدر بختی است از آن که می آرد	نشان بوختی لال از چه ز غمبختی
نیست هیچ فغانی که بود در دست	ز غمبختی ما بود چه غمبختی

بگردم آن سر زلف میر پشته خیمه درسم	که در راه کس بستاند ز کبر دستانش
پهر بطرف چمنی شنیدم آری	
زای حافظ خوش لاجب خوش الحاش	
بچه دهم که پری بنیر و در آیش	بگرده که را که تو خود صیقل کوی
بیاوشما عالم سرش فرود نایه	کرتش نه شفا هست خبر شود در پیش
ز پشمک نقره قبا ز آبی آتشی مجوس	منو بان ترا ز و حصر من در کم پیش
به لرزانی اگر خود پسر که می غمبختی	چو ز چمن تو بود از لب اس عالم پیش
ریای ز لهدی ساو پس جان من فریود	قدح بجوی در بنده می تو بردل آیش
بموش با ده که قیام من غمبختی کرد	در آفرینش از نوست مار و سینه
راجلال شایسته و جامه جادو	زهی طریقت و ملت ز بنده غمبختی
درمان تک و دلخواه جاک حافظ بود	
بجان بود غمبختی ز نیدل حال آیش	
ایدل غلام شاه جهان تر پشته کباب	پوسته در حمایت لطف کباب
آنکه که دوستی عیانیت کافراست	کوز لهد زمانه و کوشش خود شاه

خاک نام مستم سلطان دین	از جان بویس و بردگان بارگاه باش
از حاجی مزار اسپ بگو می خرم	گو که مده کوه منافق سپاه با سرش
چون احمد منیع بود روز سپتین	کویس تن هلاکش من برکت باش
امروز زنده ام بولای تو با علی	فردا بروج پاک امان کو با باش
دست نیرنگ بچینی کلای ریاض	باری حاجی کلبرش این گجاء باش
حافظ طریق بنیکه شاه پیش کن داکناه در طریق جوهر دان راو باش	
مرا کار بست شکل دل خویش	که کوشی بی نیارم شکل خویش
خیالت داند جان من از غم	که هر شب چه کارم با دل خویش
تو از پس مذکان با دمی کن آخر	چه را بی تند جان عمل خویش
بسی کشتم تو چون سپاه	مگر با هم سپاه از منزل خویش
مرا در منزل دل ره افستاد	کی اند کشتم در منزل خویش
چه فرصت با که کم کردم در این راه	خجسته ای که عاقل خویش
کم از جلالی حسن در راه	چو حافظ حال کرد بکل خویش

چو جام لعل تو نوشتم مرطفا مذسوش چو شمشیرت تو نیشتم ام که دارد گوش	
سهم غلام تو در زانو من آزاد	مرا به کوزه فروش شیر بخانه فرود
بوی که در حین نه کون با هم	روم بسوی صحرای امان کشتم
مرا یکوی که حاضر بشا شویم	که در چرخ فلک تو عرض لیاقت
اگر نشان تو بودم که در سر بر آ	در حدیث تو گویم که طاعت
شیر بخانه بخانه دل تو بند	که با دوش خلیفه تو چو خلیفه
بیم رو شده ضلالت تو کن	که با دوش کشت با دوش کینه
مرا چو خلعت پادشاه میدارم	نمزدند که حافظ خود شایگان
نیت کن را کس نه سزای تو خاک بیک شمشیر کسین ز تیر سیه قصاص	
عاشق شعله دل آید بی ایمان فنا	سود در صوم جان شود حاصل
تا که شوره تو در وقت برود کس پست	حاجی ای روی تو برده کرد از وقت
مهر دوری آن تن صفت از پیر شوق	اگر هم شیار تو خویش ز روی خلا

بهر داری بوشا چه پروانه وجود	تا پیوستی تو بیانی ز غم عشق خفا
آیتش در دل روانه ما در زده	گر چه بودیم همیشه بویست ز قاص
کیمیای غم عشق تو من قاص کجا	ز رخ خالصند در چند بود چو رسا
قیمت در کرامت چه دانند عوام	
حافظ که هر یک در زنده جز بخوا	
از قیامت طمینینت خفا	ز آنکه القاص لا محیب العا
مجنونم چشمش بخت سز	بسن با سن و طبع و قصاص
بجو صیقل عیلمی که دمام	مردم از من سبک بخوا
مگر شبی بری بر که بجز رخ	شسته عجز زهره شادقا
جوهر عشق جوی این سپرد	نکه خالص شویم جز حلا
حافظ اول مضمون زنده	خونگد و پسون خفا
پلاک می نشنوم بوی از آن عارض	
که یاقم دل خود زان آن عارض	
عاشق که ز جوان سپهر سینه	ز حسن و طبع پرسی نش از آن عارض

کرده تا و چنین بوی شک از آن کسبو	کلاب یافت بوی جان از آن عارض
بشرم نقدن بایسین از آن اندام	بمخون نشسته دل از آن عارض
بکلی مانده پس معاز از آن هست	جخلت کلین کلستان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید که شوق	نزار مانده و آسمان از آن عارض
ز نظم لاکم کوش حافظ چکبک یا بخت	
چنانکه خوش ده جان با چکان از آن عارض	
چرخ حال جهان بگردش طول	سپس با تو توانفت از آسمان
دیدن فرخنده چهره سندان زنده	رویت بدت بکجه بکلیا
کرب روح پرورست کل شب بخیریم	یکی از این بخت من سپه شود از آن
از رخ لب تبتس خور چهارم آسمان	بجو زمین تبتس منده بر زیر بار من
بان رخ تو بر بوی کرد جخلت شادقا	دند قاصت تو شد زینت زینت روی
جان فدای بوی اوشت در ده جادون	ترک پیروان شد لایق تو سپه قطع
بوسه بکیمی او یک کلاه در مرا	
قصه شو تو قاصط با در سپاه من	

کرد عهدگار با من تا بنوشت دور خط	
بهر چرخ بس روی او دست ما دور خط	
از موی لبش که او را جان خیزد ترا	که شد زلفش دیدم خیمه ایست چه خط
که بپوشد سیم که در میان جان بود	کاه با به سیم کشم آنش عشق چه خط
سوی کجا دور کرده نومی با چمن در ایمنی	شکست ز رخ زعفران شکست کلاهی خط
که لب لای خود دم شاه قبول سکند	تا مبارکی در هم بند هم بدین خط
آب حیات حافظا که تحمل ز نظم تو	
پس بهای شعر تو شعر گفت از این خط	
خیزم ز غم ز رخسار خط	که کردم لب که بوی بجای ما حافظ
اگر چه خندانم خور و لعل او بسپار	بکام من لبش بر سر ز غمب خط
بزلت و حال تن دل من بند دیگر	اگر چه تنه ازین بند دین بلا حافظ
با که در لب سحر است و دوستی و وفا	که با تو نیست لب زنگنه چه خط
با عجمان لبی خراب تازه و ترو	خیزد ز خط
که شرفش در سینه رخ و عمر زلف	

در زلفی عشق تو مستور جانم چه خط	نیش کوی سر زان نامم چه خط
رشته بصرم در مقلص غمت برین خط	بچشمش مهر تو سپوز انم چه خط
دعیان کسک لبش همچنان سرگرم است	ای دل زار و زار کسک با نامم چه خط
روز و شب خالم نمی آید چشم می پرست	بس که در چاری حجر تو که با نامم خط
سرو زانم کن پیش از وصل خود ز در در	تا مستور کرد در زار دیدارست ای نامم خط
در شب جملن بر ما پروا کند ای فرست	در زار نامم جانی را بسوز انم خط
کن بصرم ز غم شمع ز غم در غمت	تا در لبش عشق که از نامم خط
دارم شک کوی می سر که ز غم ز با می	تا سر ای می وجود سپوز انم خط
بچال علم آرای تو روز من تب است	بکمال عشق بود در عین نقصانم خط
بچشمم کفین با صفت با دیدار تو	چین بنام لب بر آجان نامم خط
کر کیت اشک لنگه غم بودی کرم رو	کی شدی نهان بکیت راز نهانم خط
اشق عشق ترا حافظ عجب چه سرگشت	
آتش دل کی با بدید بهشت نامم خط	
تو هم چشمت به راه و جلال شاه شایع	کینت با کرم ز نهان دل و جانم خط

باری که چو خورشید شیدا در افروز	بسیار بکلیه در پیشش فیض شعاع
صلحی صحرایی خوشم زدنیان	که غیر از این هیچ باطنش نیست ترا
بعاشقان نظمی کن بیت کز آنست	که سر غلام طبعی هم تو با دشت ابراع
ز سجد هم جز ابات می زبست عشق	حریف عشق سپیدین زلف تو بردار
بمنز خیزد آیام و عجز از ایم نیست	کجا در دم تجارت برین بکجا دست
خدا ز برایم شمشیر می خردند	که سرش نیوم بوی سیر ازین اوصاع
فیض جگر جامه وزند و ایام بیله	بیکدیگر سپید نیستیم صدراع
سید که قصر کفان چون بنا کردت	کی کسی خضیه نبردی است تمام باع
ز زهد و دخط و طاعت اول شوم	بسیار خود غر غولان و سیر و سپاه

چشمی است حافظ خدا حد است
ز خاک بار که گسریای شاه شعاع

بماد او کن ز خلوت که کجایه	نتیج خار کف بر همه طرف شعاع
برگشته آینه ز چشمش زان	روی کیتی نماید بزاران او باع
وز زوایای طر حاکم بشید فلک	ارغون سپا کند هر دو با یک باع

چشم غفلت زاید که کجاست سر	جام در قفله آید که کجاست شعاع
طره نشاهد دنیا همه نبردت دور	عازقان بر سبزه برشته بگنند شعاع
وضع دوران کرد پس نه غمگین	که بر جانیت بنین افساع
منظر لطف ازل روشنی چشم امل	جامع علم و عمل جان حیات با شعاع

سحر بیک پستان چشم در این
که تا بوسیل سیدل کفم علاج و دماغ

چهره گل سوپیه کف سیکر	که بود در شب تیره بر روشنی چهره شعاع
چنان چسب و جوانی خویش سفره	که دست از دل بسبب ز کوه فرغ شعاع
کشا و در کس غما حجت با حرم	نهاد و لاله حسه اجماع دل صدراع
زبان گشته چو تپنی بر سرش بویان	دبا گشته و شقایق جوهر دم نفساع
بکجا بود هر پستان صراحی اندر دست	یکی حساسی پستان کعب گرفت با شعاع

نشاط عیش و جوانی چو گل نیستند
که حافظان بود بر رسول عین ملامع

طلال اگر دکنده گشت او درم	که گشت زنی طبع در کفم شعاع
---------------------------	----------------------------

عزیز گم پرست ای دل پرست	گرچه سخن سپرد قصه من سبب
چند بار ز درم هر تان پس مکمل	یا در پیکرین ندین بران خلیف
از هم آبروی تمام هیچ بمانی	و ده که درین خیال کج عمر غریب
سرخ پای لایه کی نشسته این طرفه زانکه	بسیخه طرف میزندم بحکایت
ابروی زبک نشود سبک خیال	گرچه است از این گمان تیر مراد
چرخ زنده ز پهلش جوان و لال	پست یاست محبت با کجوز و لال
صوفی شهر کج چون کوه شمشیر	پارچه من ز یاد این جوان خوش
مرگ کلام تبادی می نمود هر کس	گر پس تو من غلام شکر گم گشته

حافظ اکرم در می دره جان بد
بدن فدای من تو دوست شمع بجفت

مقام من در پیش درستی تو	گرت تمام بر تو در نیستی تو
جهان کج جهان بسبب چه	هنر بار من کینت کردم کین
بایستی روز و شب غم غمیت	کدر کینت که غم زده قطران
بر سر دور که آینه زمان	کج گویای جلالت ز من بود

کجاست این آینه غم است خیر	که به دست ز درم هیچ طرف
صدا و کج که ترا در چه زنده است	بگفته آن زب صد هزار فکر
اگر چه موی با ش بگون می رسد	خوش خاطر از فکر اخیال
اگر زبک عقیق اشک من	که هر خام چشم منت سپهر
یسا که تو ز لعل سخن خوش ده جام	کجا تیب که غم گسخت

نخده زبک حافظ غلام طمع توام
سپهر کج با چه جدم عسکرت

زبان نه مدار که سپهر بیان	گرچه شرح دهم با تو در است
بر سر منق عزم که بر سپهر	بسیر رسید می ناید بسز زمان
سری که بر سپهر کردن بفرمودم	بر ایست نه با دم بر ایست
چگونه دعوی هسلت کج جهان	نعم کجین قصا و دلم همان
کوزج چه جا که در بحر غم	قادر در رق صبرم با دای
بسی نماند کشته غم غم	ز هیچ شوق تو در بحر سپهر
فان چه دیدم سپهر را لیس	بریت که دین بسرم بر بیان

رفیق خایم و معنائش یک	قرین اشجان معراج منق
چگونه با کلمه ناله پهلوی منق	که ریخت مرغ و طوطی در آتش منق
ز سوز شوق نغمه شاد بجااب دور زنگ	مردم خون جگر میجویم ز خوان منق
فراق هر که آرد در جهان باریب	که روی هر چه پیدا بود خاتمان منق
بپای شوق این و بر سر شدی حافظ	
دست جگر زادی کسی عنان منق	
مبا که چرخ حسنه مبتلای فراق	که عمر صحیح بگذشت در بلای منق
غریب عاشق پهل نغمه رسد کرد	که بی محنت ایام و دامنای فراق
اگر بدست من است فراق کوشم	با چه یادم باز خونمای منق
کجا رویم چشم عالم از کویم	که داغ زین سپاند و دهنمای فراق
فراق ابراق تو بت لای نام	خاکه خون کجایم ز دیدمای فراق
من از کجا و فراق از کجا چشم کجا	سپست یاد بسنگ نامه پای فراق
از آنجست مرغ حافظ چو پهلان روز	چو بسجی پی نیم نوای منق

رسالت

ای دل پیش مراباب تو خنک	
حق کلمه دار که بر سر دم آمده است	
تو بی او که هر یک از که در عالم فلک	ذکر جزیره بود در حاکم منق
کشد بودی که تو مست و در بوتیم	و عنان ز حدش روانه دویم منق
بختی پاره خفت دلان که در زین کن	خلفه از دروغ نرسید از تنیک
بی حرج ز بیم از غیب سر او کم کرد	من نام که ز بونی کس نام منق
در خلاص من است لایبت که بجز کس	کس عیار از خاص نشاید چو منق
چون بر حافظ تو نشسته که زاری باجی	
ای سینه از بر او یکد و قدم دور تر کن	
ای که شوکتند و در زلف تابان از	دوستان از لب خند تابان منق
پیر ز کج لعلت میر با طیف	یکسخت کس که با وقت از زان منق
از آنکس خندان کنی هر دم ز پی سپه را	دیده آمو که در دهر چندان از
خسته بی هم از آن جا بودی تپت از شراب	نوقعی ایم از آن جا چندان از
کتابت بر یاد جان سپه نیری طیف	قد زور که لعلت میکند از زان

تند دل بریش از لب پنهان تر نیست
هر چه جام باوه خواهد کرد از قلی و سوز

آب جوان با قیافه حافظ از گلستان است
گر چه کس می گزیند آب جوان از آنک

اگر شرف خدی جوهر فشان بر خاک
رود بر چه باوقاری بجز در حوض
ز آن کس که نفعی سپید نچرخد
ز آن بر او نه حکایتی است

بناهای ای سپید روزگار
بچه دوزخی در پشته صحرای
منند فلک راه ویرانه شمس
ز سپهر خورشید و نیل در حوض
که روز واقعه بگسایدم از پنهان
بگذریم بکوه غر بخت است اسرار
چنان است که زیست ز یاد میرد
مباد تا در قیامت خراب طهارت

ز راهی که حافظ خورشید است
دعای اولت با دست پند

بهر از چشم از کس نیست
اگر تو در پستی از دستان

هر مهیبه سبب از زنده میدارد
نفس نغیب اگر ز یاد بشوم

رود جوان در چشم از جمال است
اگر تو غم زین بکند بکیران غم

بهرست چو قیامت بی حیا شاد
عنان چو کرم سینه بنفشه
تا آنکه تو بی هر نظر بجا سپند
بپوشم سر و دست بندارم از غم

بچشم تو عزیز از زمان شود حافظ
که بر در تو نهند روی سپنت ز جان

ای بس که فخرت چو پای ملک است
خوبان سر که بر دست است بملکی

هم طایفه از دو چشم از دین مردی
آدم چو سوسوی تو که بر دست است

نفس من کاخ از چین را گشته جان
صدورت کمان چین را گشته پند

در کز نه صد در غم از جنت هم بداند
زمان آن کس که از غم چو گلستان
بر لب سرور در از غم از غم
در کز تو نه دینی که دیگران ترا گ
تا آنکه تو بدانی که بچشم من
بپوشم سر و دست بندارم از غم
بگذریم از غم چو کس که

دیگر سپید چو زنده ندیم در ملک
داغ و خاکهای تو با شنیدگی
عم شورش از لعل لاله دید در ملک
از دیدنش چون نبرد شوی ملک
نفس من کاخ از چین را گشته جان

از طرف بلم روی تو چون باد بهر پیشه

بناختن قامت مستی سدا بر از نعلت

گر بیدار

در دو پوستی جانها اگر نسبت به عین

ز رخسار ما یک سینه در دار نعلت

ساقی سپار باد که گذران

تا بشیم تو به در در میان

کو زنجی لغز و زنا در عین و عین

چون لب لاله نعلت که چشمی

در صحن پوستی که بکشون

کایک تو شدی در میان

کل در عین بر سپه لایون از

یار تو ستر جوی و سپه لایون

حافظ وصال مطهری جو لبستان

جان کف ای خاک ره با نعلت کل

خوشتر به این سپه شام

که با سپه زمان وصال

با برید المپی حاکم الله

مر جا به جاعتال تعال

با پسلی و بر من می پسلی

ایر حیل نانا کو حیف الی

عرصه زندگانه حایله

از رخسار رطله لامال

عنه که در بعد عافیه

فایستد و ما لسا عن الاطلا

سنا بکنت جالیان است حج

تا چه باز نذرت روان خیال

قصه العشق لانهضام

فصلت سنانک تعال

نزلک ما بسوی پیش سیکرد

آه از این کس با و جا به جا

نی انکال الجلال منی

صرف سده نعلت عین کا

حافظ عشق و صابری تا

ناله عاشقان خوشبخت نیال

شمت زود و دانهت بر وصال

چاکه بوی تر بهر رمای سپه شام

حکایت غم حیران فزود که اشتبه

تسکرا که بر کفند در پرده روز وصال

اها دیا جمال المحبت و نزل

کی من صیه جیبم ز شتیان سجال

چو یار بر سر سچت معذیر خواهد

تو انک نیتت ز جو بنه تبه در حد حال

چاکه پرده کلر ز نعلت کار می شام

کشید اجم تیر کا رکاه خیال

بجز خیال زبان تو نیست در نعلت

که کس سب از چو من زنی خیال حال

مال احسنی تهری سنا ماز جان

که کس سب بنامه ز جان خویش مال

قیل عشق تو ش حافظ غریب

بجاک ما که زنی کن که نعلت وصال

اگر که کوی تو باست در احوال منور	رسیده به وقت وصلت تو ای مرغ بوی
هر از برده ز من او دو سببش رخا	فرخ برده ز من او دو سببش رخا
دل از جوهر مهر تو صیقل یافته	دل از رخسار کس نیست عین شکر موی
چو جرم کرد نام انجان غل حضرت تو	که طاعت من سیدل منبوت مستوی
چو بر در تو من پست نومی سز روز	بهر چه باشد ام رو به فرود و خول
کجا رو چنان حال که را کویم	گشته نام عشم جو روز کار کوی
خراب تر ز دل من غم تو جای نیاید	که ساخت مرد دل کم قرار کار کوی
<p>در عشق تپ از خونش تو حافظ ز نور عشق تکفش پیشش ای دل</p>	
بهر چه تو ای لب خسته به وصل	آنچه پسته تو ای آبت باورن فال
بنوش لعل تو ای لب زین کانی کن	بزنک بوی تو ای نهیب هر چه جان
بر کرد تو معینی بسا پاکان ای	سجای پای تو معینی بزنک آب زلال
بعلی های تو بر لب های رفیق کنگ	بغیرای تو کنگت نیست همشال

بطلب خلق تو غم شامه صبح	بهری زلف تو غم توهای چشم غزال
بان عین گداز مهرت خاتم جان	آبان کج که شمارت در درج صفت
بان بینه عارض کن لکنتش عقل	باین صفتش منیش که شد مقام خیال
<p>که در رنمای تو حافظ کرا نقاش کنی بهر بارین با بد چه جای مال بستی</p>	
عبد کل غم از توبه شکر جلیل	که کنسب از کردار زان صبر جلیل
صلح حق دام برست و درین کج	بیم ز نشا بدو ساقی به هیچ باب
رخسار کف دستش از سر کعبه	ندیم در نظر ره روان خوش جلیل
تو خوب روی تری از نقاش کج	که نیتم ز تو در روی آفتاب نخل
روایت ز کس است افکند سر ز کج	که شد ز شکر آن چشم بر قیاس جلیل
بود که یاد ز سپید کنه کالی مکرم	که از سپید کالی طویل و از جوب نخل
بزیرب ز چه رو جام ز جنت ده	اگر نه از لب لعل تبت ز شکر نخل
رخ از جلال تو عسرت تا باشت ام	بیم ساری تو عین از این ز جلیل
از آن نه مشرغ خویش در ذات صند	که شد ز نظم خوشت لولوی جلیل

بحاجت طاعت آزان است خضر گون
طبع حافظ در این سخن محراب بجل

هر که کند زار در جهان سواد در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و بطل

ای عهد تو در بر من صد و بعد کبذ
آن لب بر من که بود میرفت لیل
کشیم تهمناز که سپیدم و ندیدم
مثل تو کسی را که بود بخاک شمشیل
خویش میداد آن حال پس بدیدم
ای کس که من بودی آن سبب بیل
بر دست من از عشق تو دل فکرم حیات
از جانم در آستان بود از عشق تو شمشیل
از وصل تو تشنه شد قیام و طبع
چون گشت مرا کام دل از وصل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پر مغز کن
بر در آن اودست زن دار بجهیل

ره روز از تو پیش ما بندگی
آب چشم اندر زهرش که دم پس
سجده اسکنان آرد در چاه
انگشتی ز بند زبون میسل
چو می مظهر کعبه سلفم کنی
راحتی تا از لوح لایق سلسیل
آتش روی آن بر خود زدن
ورند ز آتش کنی که گویان پس

یا سینه بر خود که قصه مسلم کنی
یا سوم سئل با نی که گوی
یا کفش بر چپم و نیل شای
یا خور و بر جابه تقوی سبیل

اختیار می نیست بدنامی ما
حسرتی بنظم از زبان پیوستی
آفرین بر کفک نقاشی کردی
عقل در پیش منی باید بیل
بغضارت این شعر با صحرای
کس نداند کف ز مرغی زلف
حافظ اگر سینه زاری بیار
یا سینه یا اندرین راه سبیل
یا من هند و پستان با پیل
یا فرود بر جابه تقوی سبیل
نصیبی فی العشق تر بهدی سبیل
بر فرغ خود کوید کس پیل
بکر معیسه حسن حسنی چو میل
طبع لطیفش نیاید بیل
با تفت آورده چون با سبیل
کس نداند کف ز مرغی زلف
ورند دعوی سینه عیز از فاک

ای سخت چون خلد و عیال سبیل
سپست کرده جان از آن پس

تا که چشم تو در هر کوشه
سجده سوز زینت که سبیل
چو زینت آه دار و صد
چو سوز زینت که سبیل

یا سینه یا اندرین راه سبیل
یا من هند و پستان با پیل
یا فرود بر جابه تقوی سبیل
نصیبی فی العشق تر بهدی سبیل
بر فرغ خود کوید کس پیل
بکر معیسه حسن حسنی چو میل
طبع لطیفش نیاید بیل
با تفت آورده چون با سبیل
کس نداند کف ز مرغی زلف
ورند دعوی سینه عیز از فاک

یار با این شکر که بر جان است	سرد کنی پان گروی ^{فصل}
من نمی بایم مجال ایست پای	ز کنگر دار در مجال پیش ^{فصل}
مر کجا بایم مجال یک نظر	کر چه بود در مجال پیش ^{فصل}
پای کنگر من خال پس دراز	دست که کونا چون ^{فصل}
شاه عالم است او غر و ناز	با دهر خیزی که باشت ناز ^{فصل}
حافظ از پیش چشمش ^{فصل}	چو مورق افاده شد بر پای ^{فصل}

من دهم دست در روی تو ^{فصل}	مهر چو چشم ^{فصل}
در عاشقی که زین باشد زین ^{فصل}	است پادامه چو چشم ^{فصل}
من بایم چشم آقا در این ^{فصل}	حالی اسپر عشق جوانان ^{فصل}
بخت آمد در دگر که چشم ^{فصل}	کسری جو کرد دشت ^{فصل}
نیز از معدن ^{فصل}	من جوهری هست ^{فصل}
از یک چشم است این ^{فصل}	حقا که می بخیزم ^{فصل}
کشی ز سحر ^{فصل}	اگر گویند ^{فصل}

شهرت پر کرده و جهان ^{فصل}	چیز نیست در زخم ^{فصل}
عالم ز تاب بکرت ^{فصل}	باقی کجاست تا ز ندایی ^{فصل}

حافظه پس شرح هر چه بود آرزوست
آینه ندارم از آن رود شوشم

تسایه مبارکت او ^{فصل}	دولت غلام ^{فصل}
پدارد ز زمانه ^{فصل}	در خطب اگر خیال ^{فصل}
تسایه مالک ^{فصل}	از دولت ^{فصل}
عز چشم ^{فصل}	با در کون ^{فصل}
در دهر ^{فصل}	سپهر ^{فصل}
کندی ^{فصل}	سرخ ^{فصل}
مگر ^{فصل}	من ^{فصل}

اگر بخیزد از دستم ^{فصل}
ز جامه ^{فصل}

نخستین ^{فصل}

مگر دیوانه خواجه شکر ز عشق آتش تابد	چون باهوس کیم بر پی خوب می سپاسم
چو بهر حال که با او در مضیق و با اوقات	ز حال بنده یاد آور که حدت کار در بیم
نفس کز تباران در چشمش بی بجواران	مستم کز غایت حوائج با آغم نه با آسیم
نه بر کوشش نظمی ز کاش لب پدید آید	نم روی طرفی کیم چو کمال است ای بیم
و کرد در میدان روی او از صورت کسین	که مانی نماند چو نه ز کمال کاش کسین
روز عشق اگر بر پی نرسد بنده از غنای	
که با جام و قلیح بر توبه قرین ماه سپهریم	
حالی سلیحت ز فزون می سپاسم	که گشتم ز غایت بخت ز خویش سپاسم
بجز صراحی کیم نموندم بار و ندیم	تا هر زمان غار بجان کیم سپاسم
بسکه در صوفیه دعوی زده ام لایق سلا	نترس پارچه پیشا کیم سپاسم
بسته تنگ ز بار غم آه سیات	مرد این بار بکرانیت دل کیم سپاسم
دل جانم بحال سزالت تو بر خفت	در کو ابا بدیت اینک نرس کیم سپاسم
بر دم کرد پستت خدای سپاسم	که گمده رشود آینه گهر کیم سپاسم
بنده اصف عدم دم از دست سپاسم	که اگر دم زخم از صبح بخواهم کیم سپاسم

جام می کیم و از اهل ربا دور شوم	یعنی از اهل جهان پاک و بی کیم سپاسم
مسرا با دلی از خلق بر آرم چون سپاسم	کرد به دست که در این جهان سپاسم
من اگر زنده امانم اگر حافظ سپاسم	
اینست کیم که تو می بینی و کس تر سپاسم	
در ضربات غایت خانی خانی سپاسم	در عجب بیک چه نوری کیم سپاسم
جلع بر منضیق و شکر اهل طایف کیم سپاسم	خاستی بی نور خاسته کیم سپاسم
سوزن لاشک دلان آه چو کاش سپاسم	ایند از لطف شامی سپاسم
خوادم از زلف تباران نه شای کیم سپاسم	کله در دست مانا که خط سپاسم
کیست در روی کس اینک کیم سپاسم	بقی حاجت بطلب کیم سپاسم
سطح فایده زندی سلا کیم سپاسم	مرا ز ترقت لطف شامی سپاسم
کین بدست ز شکست غنای کیم سپاسم	بچرخ سحر از با سپاسم
ینت مرد و زلف خلاف کیم سپاسم	کیم سپاسم چو سپاسم
هر دم از روی تشریف نام ز کیم سپاسم	با کیم که در این بر سپاسم
دوست تا هر خطی بری حافظ سپاسم	کس با در ز جهان کیم سپاسم

الم بان حبیبان سیدم	وفاقی العین سیدم
میانست قوی سلیمان بحری	علاج نهم فیض ویرسم
کیا الذبح الطرح اصنرت	فیما عجزت تصامت تکلم
الی پسم الزور حضرت اکبر	درفی عمره بسندی برسم
ایار علی کل است پلاطون	ترجم خراگه فایض برسم
کلم الطمان دفره مینه	والی انظار اسپین ضرر برسم
عم زمانه که چشکران سینه پنجم	
دواش جز می چون ارغوان سینه پنجم	
بزرگ صحبت پر خاگ کفتم	چرا که سلسله خود در آن سینه پنجم
در این عجا که هم جز می بخشد	ببین که این ملی در جهان سینه پنجم
نشان این خاگ حقیقت با خود دوا	که در شایخ شیر این نشان سینه پنجم
ز او شب قبح ارشاد عیسی میکیم	چرا که طالع وقت انجمن سینه پنجم
نشان می مایشت که دل در او پنجم	ز سر بر سر که خود در میان سینه پنجم

فد تو باشد از جو پار دین کن	بجای سپهر آفتاب روان سینه پنجم
بازین دودیه و گریان سرخ از افوس	که با دود آینه رویش همان سینه پنجم
مرکز سینه حافظ که حسب فریض با	
مضامعت سخن دل نشان سینه پنجم	
بعضم تو به کفر کفر است خاگم	سپاس تو به کفر کفر سینه پنجم
سخن در بست کفر است کفرم	کیدی خورد خضر نیاک در نظر کفرم
بر در لاله دماغ از علاج سینه	که از سینه بر نظر کفر سینه
ز روی قوت هر کس کفر مراد	حواله شمعین بست کفر خاگم
کیدی می سیکدم کنگ کفر سینه	که با زبر فلک حکم بست کفرم
تخت کل نشانی سینه چو سطلان	رستنی کنگ شمشیر انطوق با کفرم
مرا کینت که در سینه کفر سینه	چرا که طاعت نیست کفر سینه
نقا سینه زمره بر نصبت سینه	مرا چکا که کنگ شمشیر کفر سینه
چون خنده با خندان با کفر سینه	پای کفر صحران شوق تجا کفر سینه
اگر ز لعل با کفر سینه	شوم جوان سوزن کنگ دوا کفر

زاد و خوردن طول شد حافظ
بناک ببطون رازش آشکاره کنم

صنما با غم عشق تو چند سپهر کنم
تابکی در غم تو ناله شب کبیر کنم

دل بر آرزو آن شد که پذیرد دران
با سپهر زلف تو همچو پیشانی دل
آینه درین صحرای تو شایسته است
آرزو ناک ز روی دیدن حال باشد
گر بدانکه وصال تو برین است
دور تو از بر من ای اعظم و پندار مگو

نیمت لیس صلیبی بی پادشاه
چو که تقدیر حسن پسین است چه بدتر کنم

حاشا که بر بوسه کل ترک می کنم
سطر کجاست تا همه حصول اهد و علم
از فضل تو حال مریدانی دم گرفت
سر لاف عقل منیرم ای کجای که کنم
در کار چنگ بربط و آوارگی کنم
بچند نیز خدمت معنون و بی کنم

از نامه پیمان هر چه که دور حشر
از نفس لطف او صد ز این نام می کنم

کویک صبر سحر آنگه بای شب فرقت
تا رنگ سیت جمجم کادوس کی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می پسا
با بدی گوید چرا ترک بیست کنم

این حال عاریت که بجا حافظ سپرد
روزی حشمت پنجم است پسیم دی کنم

سرنوشتی بود پیمان منی کنم
شیرین بوی که کشت بر ترک عشق کن
پرسه جانکیت حصول می کنند
بایع بهشت و بسایه طوبی چه جور
تعبیر من اهل نظر نباشان است
پهرا نیندیشد بر سر خود جز مرا
تا در میان سیکه و سر بر می کنم
نصیح بظن گفت سحر است می جوز
این تقویم هست که با نشان شتر
صد باره که در دم و دیگر نمی کنم
تخلیج جنگ است بر اذن نمی کنم
معدوم احدیت تو باور نمی کنم
با خاک کوی و پست برابر نمی کنم
کشم کجای و مگر منی کنم
تا در میان سیکه و سر بر می کنم
نصیح بظن گفت سحر است می جوز
این تقویم هست که با نشان شتر

حافظ جناب پیرخان عالی دست
سزایک خاکبوسی این در نمی کشم

پنوا می سپرد و روان با گل و گلشن حکم
راف بسینل حکم عارض بر سپس حکم

آه که طغنه بد خوانندیم روی
بر روی با صحر و در در کشتان خورده
برق عنایت چو خنجر محمد از گلشن
تو بعد ناکه بر سر خورشید بر حکم
تساوه ترکان نینداید و کجا هم انداخت
دستی کیدار نشود لطف سخن حکم
مددی که پیر اعیان کشت آتش طوط
چاره تیر توب دادی همین حکم
خون ریختی از ناکه دلد و در فراق
خود کج بود من ای دیده روشن حکم

حافظ احمد برین خانه نور دست
اندیز بر منزل دیر اندیشه سخن حکم

حجاج پیر جان شود و عجب است
خوشای که من از پرده سپهر حکم
چشم قهر من سبزی چو در قفس گلستان
روم کلش برینان که من حکم
چگونه مخلوق کلمه در فضای عالم
چو در سر راه ترکب شد حکم

مرکز نظر چو پست پس کن و ما
چرا که کوی خرابستان بود حکم
عیان نشد که چرا آمد کجا بودم
درین کج کفایت ز کار ز خویش حکم
طراز پیر من ز کتبم بیرون پیش
که سوزناست نهایی درون پر حکم
اگر ز خودم بوی شمشاد آید
عجبی که کس در دانه ضم حکم

پس است عین نظر پیش و بر دار
که با وجود تو کس نشود ز کج حکم

دیدم در کتبم در خشت محراب حکم
و در زیر کج در دل خورشید حکم
از دل تنگ کنه کار بر آرام آید
کاتش اندک است ادم و جو حکم
خوردن ام تر فکانت با دمه و دست
عقد در بند کبر تر کس جو حکم
جز جو جام بر این خشت روان حکم
مغزل جاک بر این کس بند حکم
مایه خوش دلی اینجا است که دل
بی کیم عهد که خود را کجا حکم
بند بر تر کبک آید جز شادان
تا چو زلف سپهر دانه در حکم

حافظ ابکیه بر آیم چه سو است خط
مرصع انقیرت امر در جنبه حکم

دیش بیل اشک رخسار منیدم	تغش چای خط او بر آب سینه مندم
روی نگار در نظرم بسکن میبود	وز دور بوسه بر رخ منساب منیدم
چشم بروی ساق و کوشم قبول اجنک	خیال بچشم دکوشم این باب منیدم
نفس خیال روی تو آتوق صد صدم	بر کار کا درین خواب سینه مندم
بهر شیر پر که از سرش نظر گریست	بازش بطرفه تو بضراب منیدم
ساق بصوت این غزلم کار سیکار	بیکشم ای سپه رود می نامیدم
خوش بود وقت طاقان خنک	
بر نام عمر و دولت احباب منیدم	
روز عید دست من با روز بزان مندم	که دهم حال پی روز و سپه کیم
مرحلت من شیم پس از روی به مثل	زاهد صومعه بر پای هست در پنجم
اگر بر خاک دریس که جاندا بگفت	تا نم بر قدش این سر و پش مندم
پند پرانه دهد و اعطاهش مندم	من غم که در گوش است ندور
منی گشت که دورم ز می ساقی دجا	بر خالت که بیدار از این قضیه مندم
می بزیر کش و بجاده هم برده	وای اگر خلق شوند آگاز این تدویر

منه که در کتب دیگر نیست

خلق کوین که حافظه روت پاز	سپاه زده می امروزه از صد پنجم
سرم نهشتت بباک منیدم	
کفن پنجم حیات از پالک پنجم	
عجیب زید بود جنت رنشد	مرد غرقه دردی گشان تو پنجم
در این سخن کنم پیرش بود درویش	چنانکه پرورستم سید منیدم
تو خانه آه و حرابات در میان	خدا که است که هر جا که هست با دم
عنا را طلب بکیمای هر روز است	علامت آنجان غم ستر مندم
کرم نه بر سفان در بروی شبانه	که ام در بزم چاره از کج با دم
ز شوق نگرست سبب با لاله	چو لاله با قبح فساد بر لب مندم
شدم فغانه کبرشتی کی بروی دوه	کشته در غم چو کمان خنک مندم
سپاه می که بیستوی حافظه از دل کت	
عبارت زرق لعین مستی فرود مندم	
بار با کشته ام و بار در سیم مندم	کفن گشته درین روزه پنجم مندم
دوس منیه طوطی صنم درشته	ایچه است اوزل کف بچ مندم

من که خوارم اگر گل من آری نیست	که آن دست که می پروردم بسیم
دوستان من پس چرا من کنی	که هر می از دم و حسرت نظری کنم
که چه دلق مع می نکلون عیبست	که غم که از دست رای می تویم
خنده و کز عشاق ز عبا می در است	می بر لبم بشرد وقت سحر می بوم

حافظ گفت که خاک در خیاره می رسد
 گوئی عیب که بر شک ختم می یوم

مژده بس لنگر که ز سپهر جان بر خیزم	طایر چه سپهر و نام جهان بر خیزم
بولای تو که گرسنه و خسته می خورم	از سپهر جوای که می کن بر خیزم
یا سب از بره ایت برسان بار فنا	بشنه زانکه جو کردی از میان بر خیزم
که چه برین خاک شوم بر سپهر خاکم که	ای که می که تو من از شوق عشقان بر خیزم
تو منب دار که از خاک سپهر کو می کن	از جنای نکل بود در زمان بر خیزم
بر سر تربت ما با می می خیزم	تا بویست ز لعل و قشنگی بر خیزم
که چه پرورم و شمشیر بی دست در خیزم	تا چه که ز کجا تو جوان بر خیزم
خیزد بالا تا ای بر شمشیر بر خیزم	که چه حافظ ز سپهر جان بر خیزم

من آن بدم که ترک نشاید و پندارم
 محبت و اندک من از کج بر بخت کنم

لا اله الا انت که در دست و بر نام پندارم	داوری از هم می یاری کرد اویم
عشق بر داده است و سخن از سر می آید	سرفرو بردم در ساختن با کس بر خیزم
چون بس با مجنون که از لب لطفت	کج دلم خوانی نظر بر منجی در خیزم
من که عیب تو به کار کرده باشم	توبه از می وقت کل دیوانه باشم
که چه کرد و الود فخرم شد در یاد تویم	که با کس چشمه خورشید دامن تویم
شوق زدمی لاین بود و نغمه راوی	چون رفت دم چه از نیشه دیگر که
من که در دم در که ای کج سلطان است	کی طبع در که روشک در دهن تویم
و تو من که شیدا هستی من خند لبی	تا نه پنجه در دستان خود کجا باورستم
من که امر و زهر هست شد حاصل شود	و عهد و فردای زهر در کجا باور
عاشقان زانکه در آتش می بسوزند	شک چشمم که نظر بر چه کور کنم
عهد و پیمان فلک زین خندان است	عهد با ما نه بدم شرط با پندارم
با کس که میم عنانی ترک نشود	تا از انکس صحرای است بر دور کور کنم

مرکز از با قوت و بل اکتانم کجما	کی نظر در فیض خورشید بلب اخترم
کوشه محراب بروی تو جوامع رحمت	تا در انجا در عشق تو سبب شام از کجما
کز خیر صبح خواهد کرد با برنج بی	خانگی با بدشا از دست او بر کجما
دو سلس عشق منند ادا کاره	
من تمام بخردی این جنبه را باورم	
مزان دل تو که غیرت بیوم	که پیش ختم تبارت بیوم
نصاب چرخ حد کجاست	ز کلام ده که کین رفیقم
قد بر کن چو چرخ دولت عشق	چو اجنبی جوامع که چه بیوم
چنان شد فضایی که آید	که فکر خویش کشد از بیمم
در آن خاک کس پس را سپرد	من از پر مغزانت بیوم
سبا و اجزای مطبوعی	اگر صحنی کشد گلک بیوم
چو طفلان نکی ای زاهد فری	بسیار بیستمان شهیدم
من آنم که سر شام در سحر	ز نام عرش می آید صغیرم
ز عشق کجما در سپیدم	اگر چه بی غمی سپید صغیرم

قواری کرده ام با بی نوشان	که روزم بجز سپیدم که بیوم
خوش آنم که استغفای	فراغت بخشد از شاه و دیوم
من با کبر گرفتارم دل غلط	که ساقی گشت با ناکریم
من کجاستم که بر آن خاطر کجما	
لطفاً یکبارگی بخاک رت باج سپرم	
دلبر بند و نوازیت که آنوقت کجما	که من این طریقت استیلا کجما
متمم به بقدر که از این طایفه است	که در ازنت به موصوفی کجما
ای سیم سحری سبک با برین	که فراموش کرد وقت دعای کجما
حزم آرد و ز کلام بر بندم	وز سر کوی تو بر سپند رفیقان کجما
باید نظم بلند است جهانگیر	تا کند با ساز سحر دبان کجما
راو خلق که خاصه غما پس از این	می حزم با تو و دیگر غم کجما
حافظان شاید اگر در طلب کجما	
دیدم با کس از انکس در لفظ کجما	
هر چند هر چند زان ناوان شام	سر که یاد روی کردم جان شام

سکون خدا که بر طلب که درم افشا	بر مشایختی حجت خود که مرشد
این کلید جان بود دولت که در کن	در سایه نبوت سلیمان خدایان
پس منت حاتم خجرات سکند	هر چند که خنجر بر زخم جانان
مهر سپهر لوز در نیمه پاره پاره	بر هر چه سپهر سحر که در پاره
ز آن روز بر دم ز حسن که پوشیده	کز سالکان که بر صفایان
اول حرف صورت بود در خبر بود	در کتب علم بر پیشانیان
از آن زمان که قلم حقیقت بکارید	این تشریف است از خرد زمان
در سایه پاره دولت بر سر حقیقت	با جامه کجا در دل در پستان
دوشم زنده داد غایت که با افشا	
باز که بر بعضی جا هست نشان ششم	
کرم از سر نشسته جانان ششم	بشود زندی و پستی برود از ششم
نشاء شوریدین پلیرخان بر میان پا	ز آنکه در کم خردی از همه عالم ششم
بر چند نفس شد از خندان که کجا	تا به بند که قربان کاف که ششم
ز به زندان آموخته در سینه می پست	مگر که بدنام جانم چه سبب سلاخ اند ششم

دامن از زخمه خندان در رسم من	که از زرد نور پد که بجز کشته ریشم
الکسان نیما و بگذر ز صبح خدا	تا بدانی که در این خرقه چه نادر ششم
سفر خنجر بر این دست بر این جان	که ز نترکان سینه بر کعبان نهم
من اگر زدم اگر کشته شوم چه کارم بکس	
حافظ از خود و عارف وقت خود بگویم	
ختم از زرد کزین ننگ در این موم	ز حق باطل مسلم قبل جهان موم
که چه دلم که بجای بنزد از هر چه	مهری غمی خنجر زلف پریشان موم
چو ز نسیب مبادل با تو بن جفاقت	به او آوازه آن سپهر نظر موم
دلم از زحمت زندان سپه گزاف	ز حق بندم تو اما کس سپه گزاف
ما که ز آنچه از نازکی طبع لطیف	پارسیان دمی تا خوش و پست
در راه و چه کنم که بر سرم باید رفت	بدان ننگش ز من گریان موم
مذکر کردم که از این رسم بد پریم زوی	تا در سینه که ستادان ز غم موم
به او داری او در صفت از سر شوق	تا لب چشمه خون شید در شکان موم
در چو جانم ز در سپاهان در رسم	مهر و گو که به هفت دران موم

گر از این منزل غمت بوی خانه روم
در آنجا که روم حافل و منور از روم

این سخن که پلاست و بطین با روم	نذر کردم که هم از راه و جیب از روم
تا بگویم که چه ششم نیت در این سر کور	بر در سبیکه با بر بوط و چانه روم
اشنایان به عشق گرم خون بوزند	تا کس که بر بختیت بر بیکانه روم
بعد از این دست من زلف چو بچرخ	چند چند از این کام دل بوزند
که بنم نغم ابروی چو بچشمش باز	سجده بشک که ز نونی شک کزینم

خرم آندم که چو حافظ بوتا سیه در زیر
پیر خوش از سبکده باد بهت کاشنا

پایه پایی بودی صب زندان کردم	تا به شوی خرد ص ص زندان کردم
من بپس منزل غمناکه بخود بر دم راه	قطع این جلد با مرغ پیلیمان کردم
از خلاف آفت عادت بی طلب کلام	کس جمعیت از آن لاف پریش
پایه بر دل ریشم کلن این مراد	که بر این خایه بسودای تو ویران کردم
دارم لطف از آن جنبه در دوس	گر چه در این خایه من اوان کردم

توبه کردم که بر بوسه اسپانی برون
نفس سوزی هستی ز نیت بر نیت
آنکه پند ز سر صحبت ایست بر خست
که در بیان عمل صدرش نیم چو عجب

سیکندرم که چه او کشتن در آن کرم
پنجه سلطان آن کنت کین کرم
اجر صبر بر یک کلامه حسن کرم
پاسا کس که مساحه جان کرم
این غم که من از دولت قرآن کرم

صبح خیزی و پلاطم لبی حافظ
مرده کردم همه از دولت قرآن کرم

تو بپوشی در شمع صبحت بچشم
بر است سانسیت کس از دم حدیثم
چند کس که بخت از خنایم عفاک آند
غلام مرده چشمم که با پسیا دی
خند که بر دل من از ناله کس نیت
به نظر ت با جلوه می کند لیکن
بخاک خطا اگر با بر کند ر و چون باد

تپتی از جان بپوشی چشم
که کی نظر کنی خود و کفندی نظرم
که روزی کس کی خرم نیزی از چشم
نزد نظر هر بار در دور دل شوم
بنفشه زار شود در تربت هم در نگرم
کس این کس شمه نیت که من کس کرم
ز شود در دل آن کس کس کس کرم

بنیم که ز دستش نکیرم	در کفر ز دستش نپریم
کان بر دی ما را کو بزن	که نترست با زیت پریم
غم گیتی که از پایم در آورد	بجز نپایم نباشد دیگرم
برای آفتاب صبح سپید	که در دستش جبران آید
بفریادم سالی پنهان	بکجوه جانم که پیسم
بکسوی تو خوردم دوس	که گزاشتم درونی کیم
بسوز ای خرقه شمشیر	که من از پای تو سپهر کیم
خیال روی تو در کار که چه کشدم	
بصورت تو کفاری ندیدم و نشنیدم	
ایس که کلمه و بندگی تو کردم	بوی ساطع بود خدمت تو کردیم
اگر چه در طلبت معضات باد ما مل	بگرد سپهر خزان قامت پرینیم
کجا چشم سپاه تو بود که در آن طواه	که چون آهوی وحشی زادی بریدیم
ایستاد در سوغت بر زعب میستم	طبع بد در دمانت ننگ دل بستیم

ز شوق چشمش زشت چه قطر با کاشتم	ز لعل آن دو فرودت چه عرق با کاشتم
ز غمزه بر دل ایشم چه تیر با کاشتم	ز غصه بر سر کویت چه بار با کاشتم
ز گوی بار بار لسی پنجم صبح غباری	که بوی خورشیدش از آن اشتم
ز غمزه بر سرم از گوی او که دست منی	که پرده بردل خمین سپاد او بدیدیم
بجای پای تو کس در زمین نفاظ	
که سوز تو فروغ از چشمش نغذیم	
بشیری ای کجا جلت با بندم	ندیدم حرفت غایبم
از تو خجسته که تیرا غایت داد	تا جان منش چون پودیم در
از بزرگشاد در نظر تو کجا	ایستادم بر سپهر پرده ام
چنان که هرگز کردی دستت	از العبودت عنده یک انبیتم
سخت از سچا بل عی و ملک	خردید منس کانی پرنه ام
دینل خرم فدا سپهر کجاست	الان قدرت ما نفع استم
پای سپاه که در کوهستان	پر کن با لاله جود زنده و شمع
بشون خاتم که از آن مال تو عرو	سپارک شود چون کعبه بدم

در هیچ کس از آن
روان بودی که
میراث

حافظه پنج سیکه زرد و قرم	کمال طیفی الحیدر و اللطیف اللطیف
مرا عذرت با جان کتبا جان من دارم هو داد ان کتبا چون خورشید تن دارم	
صفای طبع خاطر از آن تیغ چکل منم	فروغ چشمم ز در دل آنما خست دارم
بکام از روی دل دارم حلقه حاصل	چاکا از خربش به کویان میان بزم دارم
تسخره بکامم پتایری چون نگار اما	نمزد و چکامی این خمی بر کوی کزین دارم
الا ای پر فرزانه منم پشم ز بجانده	که در حق ترک کا نه دل بهمان کس دارم
مادر خانه سردی بر کتک اندر سیکه کتک	فراغ از سر و پستانان بر شام و صبح دارم
کرم صند کز جوانان تصدیل کتک	سجده بند و کتک کتک کتک دارم
چو در کتک از آبش صرا گام بصد	نیز کتک لاله و نیز کتک نیل ز تن دارم
سز و کتک علم ز کتک لایق ایمانی	چو پشم انجم باند چکان از خضم دم دارم
خدای سینه از کتک لایق دیده منم	کتک لایق ز کتک کتک کتک دارم
برندی نهر شمشاد چکان ز خیزد کتک چشم دارم که در عالم امیر این کتک دارم	

ز دست کتک جو زیر بارم	که از بالابست کتک پشم
کمز ز کتک کتک کتک کتک	و کتک کتک کتک کتک کتک
ز چشم کتک کتک کتک	کتک کتک کتک کتک کتک
باین کتک کتک کتک کتک	که کتک کتک کتک کتک کتک
من این کتک کتک کتک کتک	که کتک کتک کتک کتک کتک
اگر کتک کتک کتک کتک	چنان کتک کتک کتک کتک
کس کتک کتک کتک کتک	که کتک کتک کتک کتک کتک
تو از کتک کتک کتک کتک	بجای کتک کتک کتک کتک
بیش کتک کتک کتک کتک	که کتک کتک کتک کتک کتک
پسری دارم چو کتک کتک	لطیف او پسری کتک کتک
در نهادن کتک کتک کتک کتک	
کز کتک کتک کتک کتک کتک	
عاشق کتک کتک کتک کتک	دین کتک کتک کتک کتک کتک
که کتک کتک کتک کتک کتک	شکل کتک کتک کتک کتک کتک

گردن زینت بر پای سر سپند زین	من با به چهرت زلف منویش دارم
در چهره که گناید خط زنگاری دوست	منخ زرد و بنج نماندش دارم
ناو که غم و سپا در زلف گون	حکما بادل محروم کاش دارم
یک پیروی بدست من کس است بر باد	سایه بر سر این کوی کاش دارم
حافظ چون غم نشادی جهان کدر است	
به سلامت که خاطر خود خوش دارم	
که چو قاف از زلفش که بی کارم	بمخانت هم سینه اندازد شرم دارم
بطرب گل کس سخن روی که چو جام	خند گل کس روی سید پادشاه دارم
پرده بطلم از دست بردن کس	آه که زانکه در این پرده نباشد دارم
چون نشد که ز بادنی با روم دید	با که گویم که گوید چینی با روم دارم
پس جان هم دل شد ام شب شمع	تا در این پرده جز اندیش نکند دارم
منم آن شکر سپهر که با فون سخن	ازنی کلک چو دست که دستک سپهر دارم
دید و بخت با فانی از دست در خوا	کوی پیروی عیانت که کند سپهر دارم
صد سینه رساندم در این با دیده ی	ایس دل که کشته قند و مکر دارم

دوش میکفت که خاتم روی پت دریا	بجز از خاکدش با که کبود کارم
کرد پت دهن خاک کف پای بخارم	
بر لوح صبر خط عیار سیاه بخارم	
پروانه او که رسدم در طلب جا	چون شمع خامدم بی جان سپارم
که قلب علم را زنده در عیساری	نصفه دروازه از دین سپارم
داس نشان سخن که کس از کس	زین شوق که کس برد با عیب دارم
بر روی بخار تو ستم غرق در سیاه	از موی سر شکر که رساند بخارم
امروز کس سر زوفای من کس	را نشکست که من غم بد عادت بر دارم
زلفش سیاه تو بد لاری عشق	دادند فراری و بر دست دارم
ای باداران با چه سپهر من آید	کان بوی شفا میسد به از زخم دارم
حافظ لبش که در جان غیر است	
عمری بود آن لطف که جان را عیب دارم	
بجز اوست مخان که ز اوست ما بزم	عالم خرقه و تجاره روان با زرم
ملقه تو که امروز چو زبا در زم	خان سبک و فردا که کند در بزم

در چو پروانه دهد دست فراغ آید	با خیال تو کجا باد کوی بر دازم
صحت جو تو خاتم که بود صین قصور	جز بر آن عارض شمع بیخ بر دازم
سر سودی تو دین ماندی نیسا	چشم زد این کار فاش کن دوی نام
بی مرغ سان از نفس خاک آویز ششم	سپهری ککر صید کند شبنام
ناجرا می آید کشتن کویم کس	ز آنکه بجز غنیمت نریز کی سپاسم
چو حکم گمب ار رود به کامم	یا چو بی از آن کینسی سوز ازم
که به روی سوری در تن حافظ آید	
چو زلفت همه را در قدمت اندازم	
کردت دهد در سر لغت تو نام	چون کی صبح سپهر پاک تو نام
زلفت تو هر عمر در زینت دلی نیست	در دست سرو می آزان زلفت در نام
پروانه راحت به ای سرج که آید	از آتش دل پیش تو چون شمع کلام
آدم که یک خنده دم جان چو صبر	پستان تو خورشیدم گذران نام
چون نیست و جو در آن لوده غازی	در سب که در آن کم نشود سوز و کلام
در سجده و خفا زین سال تو کراید	محرک کجخانه ابروی تو سپاسم

کرمیت ما راست از رخ بفروری	چون سجده عالمم بجان غضب ازم
محمود بود عاقبت کار دین ابروی	که سپهر بود بر سر سودی تو نام
حافظ غم دل با کویم که در این دور	
جز جام نشاید که بود محرم رازم	
فارس بگویم و از کله خود نشادم	بند محترم و از سر دوه جهان از نامم
طایر کشتن قهرم چه چشم سوزان	که درین کج حادثه چون است نامم
سنگ بودم و فردوس پسین عالم بود	لامعه آرد درین دیر ضرب آب نامم
سایه طوبی و در لوبی جوی حرم	بهای سر کوی تو زلفت از نامم
نیست بر لبم جز الفت قامت دوست	چشم حرم که کلامه اندا است نامم
کو کب بخت هم سنج خوش شاد	یار ساز ما در کجستی چه طالع نامم
آشدم حلقه کبوش در حیف آیمشوق	سردم آید غمش از نو مبارک نامم
می خورم خونم در کله پند سپهر	که جز اول کله گوشه دم نامم
پاک کج سپهر حافظ بر زلفت را	
در نازین سبیل نامم بجهر نامم	

زلف با دیده تندی بر بادم

نازنینا کن تا یکی مینیاوم

سخن باغ فردنگه خان کنی ز بزرگ کلم

شده شهر تو تا نسیم سپه در کوه

بی غم ز یاد در آن تا غم ز من جگر

یار پیکانه شو تا مزی از خویشم

زلفت اعلانه کن تا یکی در سببم

سرم از دست بند و سوس تو بود جمال

تبع جمع شود زنده سوزی به مارا

رغم کن برین پیکین و بعد با دم برک

چون فلک جوهر کن تا نیکه شمشیر

قد برافراز که از سپهر کوی آردم

نور شیرین نما از کوی منشاوم

سگرش تا نکش در سببک فرام

غم عیار محو تا نیکه نمانشادم

چهره را تاب بن تندی بر بادم

دست گیرم که ز بحر تو ز پا افتادم

یا در تو دم کن تا رویه از بادم

تا سحاک در صفت ز سپه فرام

رازم تو تا به طالع مشرق زادم

حافظ از جوهر تو حاشا که ناله زوریا

من با ناز تو که در دست تو آمدم

ناز شام غم زین چو کریمه نازم

به بیای بی سینه مقصده پر دارم

سپاد یار و یار چمنستان کبریم زار

من از دیو چمنستانم ناز ملا و عرس

غدا لاله دی الیسیل را که کن

خرد ز بهی اسن که حساب بر بگرد

بجز ضیاء شامل منی شمساید کن

بهرای منزل یار آب زندگانی کاپیت

سرسرگم که در غم کفایت روی بر د

که از جهان در سپهر بر باد زدم

میسنا بر قیاس خود دست با زدم

بگوئی سیکه و دیگر علم بر افرو زدم

که با بختی مفضل عشق تپانم

عزیز کن بجز با پندت دمسازم

صدایا پندیمی ز خاکش ازدم

سختی است از که غم خاکش است ازدم

زینک زهره شبنم که سبب حکمت

مرد حافظا خوش لجه خوش آوازدم

اگر با مال جبار که چو خاک در رسم

من خاتم که جوهر از تو سبب الم حاشا

دوره خاکم و در کوی تو تم مشق است

پرسنجانده سحر جام جهان مستند داد

سوقی صورتی عالم هست بر حکم کن

خاک چو سپهر و مد ز قدش سحرانم

چاکر مقصد و جنبه دلو خوش آدم

ترسبم بد دست سگباری هر بد نام

و در آن سینه با زین کرد و کاهم

حالیای در بر مغایرت حواله تمام

بمن را نیش چرخ می رسد	آورد آن جلوه سپیدی که بی حاجب عالم
بر سر تیغ چرخ شد صدف می نویسم	گرچه دانه که گوی تو کشت زنگارم
خوشتم آنکه هر چند ز خاکور کفایت	با همه بادشاهی بنده تو از شام

پست کدبشتی از حافظ اندیشه بود
 آه اگر دانه لطف تو کبیرم

در دم از بار پست و در مانم	دل نه ای او شد در جانم
اینکه سیکویند این است جزین	یار ما این چه در دوان نیستم
یا دبا دانه کویصه خولن ما	عهد را شکست همچنانم
چون سکه ز کس متا به بخت	وان سز زلف پریشانم
و استمان پرده بس که غم	کوه خا بد شد بدستانم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر کردون کردانم
چون سله دولت شاهای وصل	مکیزد آیدم همچنانم
بر در عالم یک فرغ روی پست	گفتند با و پنهان نیستم
عاشق از غصه نترسیدنی	بگزار ز غمی سلطانم

بر جهان کینه هم کیدیم	چون که انکه بس سلطانم
لش خاکش چون چشم باران	استکار کرد و پنهان نیستم
محبوب دانه که حافظی جزو	و آصف ملک سلیمانم

باز آبی ساقیت که نوزاد هستم
 شاق بندگی و دعا گوی دوستم

انجا که فیض نام سادات موزع است	پیر و ستارهای زطلالت حیرم
هر چند غوغا کنانم بر حسب	بهرش نهای عشق شدم لیل و نهم
عشقم کن بر ندی و دینا می ضعیف	کای بود سر نوشت ز دیوانم
دما بروی تو بر نظر تا به پیش من	آورده دگشاید و توقف فرستم
گر دم زنی ز نظر بشکین آن کجا	کلری کن ای صیبه ساز کفایت
می خور که عاشقی نه کبیرت چستیار	کای نیست پدید ز دیوانم
من که وطن پرستانم دیدم بهر پیش	در عشق نیدن تو او خواهد غم
در یاد که در راه و در چشمه و ضعیف	ای خضر چو چشمه دده همیستم
دورم بصورت ز در دولت ساری تو	لیکن کای ز دیوانم

حافظ برت چشم تو خورشید جان	در خیالم آید به سرمه مسلم
بغیر از آنکه شادترین دانش از چشم	
سپاسگوار عشق هر طرف بر چشم	
اگر چه ز غم چشم میاد رفت و بوز	نخاکهای نیت که عیب نیکم
چو زره که چه چهیم سپهر ولایت	که در لوی خشت چون بهر چشم
اگر ز مردم شایسته میجوی	سجن نخاک عیب کج که بر چشم
چگونه سر ز خجالت بر آدم برود	که خدیجه بر سزا بر نیامد از چشم
پایا بود که غیرت تاس از سر کن	بکنج عاقبت از بهر عیس چشم
بروش حافظ و آن دل نوک زشت	
که بر می آید چشم و خاطر چشم	
دو چشم چای چشم بر دانه چشم	لیکن از لطف لب صورت جان چشم
شستن بالین چشم تو از زردی چشم	که در کزین عالم مایل چشم
از شاد خودم این چشم خوشم که چشم	در کفر تو از پای غلبه چشم
عاقبت چشمه را از ترس میجایزین	که دم زنت بر زبان نه امه چشم

در غم آن سوغای ضد خط است	تا که بوی زرا خیزد چه از چشم
بعد از آنم چه غم از هیچ کس بود	چون محو بکنان بروی خود چشم
بوسه بر رخ عین تو حال است	که با بسوی چشم روزگار چشم
فصلیم که غم غایت دل که در چشم	آه اگر عاقبت نشانه کیم در چشم
رتبت ز پیش حافظ بگفت بر شده بود	
که در فحوازی نیتش او کند بیت چشم	
که چه از آتش دل آن خمی در چشم	مهر بر لب ز دوزخ مجرورم در چشم
قصه جانیت طبع در لب جان کن	تو را هر کج در دنیا جان میگو چشم
سر کج آرد تو م از غم دل چون بروم	بندوی زلف تهنه چلقه کند در چشم
حاشا نمیکند من عقد طاعت در چشم	اینقدر ریت که که قدی سین چشم
بست امیدم که علی رغم عدو در چشم	فیض غموش میند ما بکنه از چشم
پررم روضه رضوان بدو کند در چشم	ناخلف تا چشم اگر من سجده در چشم
خرد تو پیش من از غایت دین آری چشم	بر دوز بر سر عدل بنان در چشم
سر کج تو ام که نوشتم بجز از تو در چشم	چشم کز سخن پیمان در چشم

گر از این دست نذر مغرب بس پیش روشن	نسخه حافظ بر دو وقت سه بار از گوش
عاشق روی جو با خوشش و فوج پندلم	
وز خدا شایری این رسم در جان استیم	
عاشق دیند ز نظر با نغم یکدم فغان	ناله ای که در خرقه چو بار درم
خوش روی ز غمش این کس که در پیش	بهد که در میان است بر هر چه استیم
با چند صبرم از در پیش بصره کفا	در غم غم زده ام چه از دل بیابا
نترسم از خرقه آلوده خود می تبا	که بر روز بدید بشخصه در پاستیم
چو خط خجرات روم جاده تبا	بلکه در بر کشان در لبر تو استیم
عشق تازی بجز این ز تر العسل قام	
مجلس پس این وصف می هم در پیشیم	
پای شکر در باغ صحرای شیرین	بمشین نیک کردار در وصف نیکیم
تا به می از لطف پاکش آن نیک	دل بس در چرخ و خونی غیرت تمام
بزرگ لیبی در حق فرود پس برین	یکش به پیش چون دونه در آید
صف نینان بکوه چو آن باد	دوست بداند صاحب لبر در نیکیم

نمزه پانی پنهانی سینه در آینه تیغ	زلف جانان از برای سید دل که در دم
باد و گل کنگ و تیر و تیر و شوخ و شوخ	نصف از لعل کج بودت لی از تو تسلیم
هر که صحبت نماید خوشدل بر روی تبا	دا که این غم شست نخواهد زدگی بر روی
نکته در این است که چون حافظ شیرین سخن	
بخشش آن روزی جان سهر روز چو جان	
بر جفا طایر فرخ فرخ خنده پیام	خیز قدم چو سبزه بار کج راه کدام
یارب ایضا فقه لطف ازل بدید	کار از آنجست ملامت و عشوقه بیکم
باجرای من مشوق مرا باکی نیست	هر چه غم خازنه در سپند بردانجا
زلفک لدا چون ز ناز سینه ز نماید	بر روی شمع شد بر تن خرقه حرام
منع ز دم که نمیزد ز سپهر صد صغیر	عاقبت دانه خال و کفک نشود در دم
پشم خنجر باره اجواب چه در جور با	بر لب لعل و آه و کوفت نیام
تو ترتم نه کنی بر من پیدل گفتیم	زاک و عواکف با انت و تکلم آلام
کل ز حد بر تو غم بر کمر رخ بجای	
پسر و عیار ز خوش شیرین خنجر انجام	

عافظ ایسل با روی تو دار و شایله	جای در گوشه محراب کند اهل کلام
ماه کو نیم بد بوسیل بنا حق کیمیم	
جای که کس سپید و دلن خود از زرق کیم	
رقم مغلط بر دفتر آتش ز کیم	سرخ بر دین شمع بد کیمیم
عین دریش تو اگر بر کوه پیش	کار بد صیقل است این کس طلق کیم
خوش بر این جهان در نظر راه اول	کلاز سپید دین معرق کیمیم
آسمان کشته آریک نمری شکند	کیم آن بکه بر این سر مسلک کیمیم
شاه اگر چه زدن بجزمت بوند	الشعش بی صاف نمری کیمیم
گریدی کف چودی در سینه تی رخند	کو تو خوش باش که ما گوش با سخن کیمیم
عافظ از خصم خطا کردیم بر او	
و بر حق کف جیل با سخن حق کیمیم	
ما بر آیم شیشه دست و عای کیمیم	غم خجراتن اچاره ز جایی کیمیم
دل چارست از دست ترنک پنداری	پیش شب بر آیم و دروا کیمیم
اگر چه در بخت پند و پنجم ز دورت	باز شش آید خدا را که صفای کیمیم

در ره نفس کز او سپید است کده بود	بیر آبی کشت ایم و صد کیمیم
مدد از خاطر زندان طلب ایل درند	کجا صعبت مساوا که خطای کیمیم
شکست شمع غریب را در زبات کجا بود	تو در آن آب و نوا سواد کیمیم
سایه طایر که کوه سکه کای کیم	عاطف اینم چون بکیمیم
دل از پرده شب عافظ خوش لجه کجا	
تا بول خوش ساز و نوا کیمیم	
خیر ما از در میانه کجا کیمیم	بر در دو پشته نیم و مرادی کیمیم
زاد و در حرم بوسیل ند آریم کمر	بر که ای ز در حین زادی کیمیم
آنکس آلوده ماکر چه رو است ملی	بر سالت سوی او پاک نهادی کیمیم
لذت دایغ غمت بر دل ما با در حرم	اگر از جو غم عشق تو دادی کیمیم
نقطه خال تو بر لوح بصر تون زد	مگر از هر دمک زمین دادی کیمیم
عشق از لبشیرین تو دلجو است کجا	بیکر خنده لب کشت مرادی کیمیم
تا بود پنجه عطری دل سودا ز دورا	از خط عایله سپای تو سواد کیمیم
چون غمت استوائ نیافت کرد دل	بمهر غم تو خاطر شادی کیمیم

بر دریاخانه پخت نشینی حافظ	خیزتا از در حین انکشادی طلسم
دوستانه گفت کل آن که بفرستیم	
پس سخن بر رخسار و جان سپوشیم	
نیت در کرم و وقت طرب سیکه زرد	چاره آیت که بچا دهی بفروشیم
خوش نیت در حجت خدایا بفرست	نازنی که بر پیش می کلکون و شیم
ارغوس پار فلک بزین آستان	چون ازین غنچه نایم و چراغ روشنیم
کل شیخ داری زین سبب	لاجرم ز آتش حسان بس بچوشیم
می کشم از قبح لاله ترسب و نوم	چشم بدرد که بچرب و می بوشیم
حافظ ای حال غیب با که توان گفت ما	
لب لبایم که در دو چشم کل خاموشیم	
صوفی پاک حجاب سا که پس بکشیم	در نقش زرقراط سلطان بچوشیم
که مرا ز جهان کن حجب خدایا	روزی که رخ جان بماند بکشیم
سرخسنگ در حق غنچه فرو نیت	پستانش نقاب از چنار بکشیم
کو عوذه ز ابروی او با چو ماه و نیت	کوی سپهر در غم چون از روی بکشیم

فردا که نه روزه وضو ان بجا دهم	علمان غرور خور ز خست بدر کشیم
نذر غنچه صومعه در وجهی منیم	دلوق نیما آب خرابت بکشیم
پروان چشم سرخوش از بر فرم دانی	عبارت کشیم با دو دستا بدر کشیم
حافظه خدا چو پین لافما زدن	
پارا ز کیم خویش هر چه هست بکشیم	
صلوات از ما چه بچو سی که زنده از اسلام	بدور ز کس است پلاندراد کاشیم
دریغانه کم شب یکج از خانه شود	کرت باد کف بندر چرخ این بودیم
من از چشم وانی سپهر آفتاب بچوشیم	بلائی که خدیجه که نزارش در حب کشیم
اگر بر باغشانی پنهانی کشته آختر	سحاب طرار غنچه کی ز خدمت بکشیم
قدت کشیم شاد است بخت مبارک	کیا نیست چرا که دیدم دین بخت چرا
بگر چون با غم خون کشند کیم ز غم می با	جزای آنکه با غمش سخن از خطا
تو باشی خجسته ای حافظ ولی در بار زنده	
زنده عهدی کل کوی سخن با ما بکشیم	
فتوی پرغافل از علم عیدت بچوشیم	که هر هستی ای خاک که نه یار است بچوشیم

چاک خوشنم این دلق کلبی	رو صحت همن عنایت اہم
مگر حضرت یزید بن زیاد برفت	ای بیخوی ای دشت عدوتیم
بعد صد سال اکرم بوی تو بر خاک وزد	سر بر آرد ز کلمه رضی خان عظیم
دلبر از ما رسد سپید دل اول	ظاہر الیاد فرشت کند عدوتیم
تا مگر جویش از لب جانان بر کن	پالما از شد اہم بر در میجا میستم
فکر بس بود خود نمل ز در دیگر کن	در دعاش تن شود بر مکر و ای حکیم
کوہ معرفت اندو کہ با خود بر جی	کونینت زکراست ضناب درویم
وام سختت مکر باری شود لطف خدا	ورنہ دوم بر در صدف ز شیطانی

حافظ ارسیم در زنت نیت بر دشا کرد
 چه باز کوہ بر نظم سخن در طبع سلیم

گر چه ما سندان پاؤسیم	پادشاهان ملک سنجاکیم
کج در استین و کیستے	جام حکمت علی غیاثک رسیم
بیش ما ز صورت سپید عرو	بجز توحید و غرقہ کنیم
نشاہت اگر کر شد کند	ما شش نیش ز چو سپیم

کو غنیمت ما صحبت ما	که تو در خواب ما بدیدیم
شاه بهشور رو گفت که ما	روی تمت بہر کجا کہ بہیم
دشمنان از قول کس بانیم	دوستان از لبتی سخن دیم
زکند و پریش ما نبود	تیر سپیدیم و اہلی سپیم
وام حافظ کلمہ دند	کردہ اعتراف و ما کویم

ما ز باران چشم باری	خود غلط بود آنچه پند
تا در دست کسی برود	حالی تسیم و نجی گاشتم
گفت کہ آئین درویش نبود	در نہ با تو ما جبر اباد شستم
چون نیادی دل بس بگردان	ما سید از وصل تو بر دور شتم
گفتار رفت ز شکایت کرد	جانب حرمت فرو نہ شد شتم
شوق صحبت ز فرب کجا نشد	ماند پستیم و سحر اکتاشتم
کلین حینت ز خود نشد	و دم تمت بر او نہ کشاشتم
کشت خود را وی با دل حاش	ما محصل بر کسی نہ کشاشتم

مرود از خم جگر تو از جهان برویم
 چنانکه پیش تو از خویش هر زمان برویم

بسخن کوی که پیش لب تو جان برسیم	رنگ گل که در چشم است از جهان برویم
رو آمد که جان لبیست ز ما جگر	نمید که کام دل از لب و دهان برویم
خوش آن نغمه که سپید در جهان لب تو	تو خود کوی که ما از خود از دست برویم
کمان خم شمشیر بر ما با ما نظر است	که ما ز خویش هر تیر از کمان برویم
که کوی می شنایم و حسابی داریم	رو آمد که کفر و دم از پستان برویم
نشان پس عاده به بر طبع که است	که باری از بی وصل و تو بر نشان برویم

بگو که خا از این در مر و برای حسدی
 که هر چه ای تو باشد جز آن در نبرد

ما در پس سحر بر در میخانیست ایم	اوقات دعا درن جا بمانیم ایم
چون سپرد این شیشه که شسته با سحر	جان سزای که هر یک که از دنیا
در خرمن صد زاهد عابد زندگانش	ای دل که بگردل دیوانه بخت ایم
سپاس آنزل کج غم غم غم غم غم غم	تا روی در این سنندل و بر این دنیا

سریه

در دل غم ره پس از این مهر بنیاد
 و جز تو از این پیش من حق توان بود
 آن یوسف که زاهد پیش دست نهاد
 الهه و نسک که چو ما سپدل برین بود

مهر لب او بر در این خانه نهادیم
 بنیادش از این شیشه زنده نهادیم
 از روی صفا بر لب پیمان نهادیم
 آنرا که کفر در ورست نه از این نهادیم

تو باغ خجالی شد و بودیم چه حافظ
 یارب که چه نیست در پیکان زین باغ

بگذر از شایع محبت که مگذریم	کز بر هر چه محبت است از این برویم
روز بخت چو دم زندی زیدم عشق	نترط آن بود که جز در این شیشه بودیم
جایی که بخت نپسندیم سپید بود	کز غم خوریم خوشتر از دیکوی خوریم
تا بود که دست در کمر آن توان زد	در خوان نشسته چو باوت ازیم
و اعطای کنش به سبب تو در یکجان که ما	با خاک کوی دست بفرزد و در سنیم
از هر چه تو خاک نینمیت بر طاعت	چهاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
چون بر میان کالت رقصند تو مستی	مانیم خم بعباده دست بر آوریم
زان پیشتر که عمر کرمانه مگذریم	مکبار تا مقابل روی تو مگذریم

حافظ چو گویند که روح پاک و دل
با خاک آید تا زین در پرست بریم

خیز تا خرد تصوفی جز با است بریم
دلق و طامات بازار خرافات بریم

تا به غلوتیان جانم سبک بگرد
چو کبک سبک می در بر جناحان
قدر رسول از نشانه کجای
بخالت که ازین حاصل آید
سوی آن غنم در بر آورد
دلق و سجاده پیش ریطامات
باوه آن غنم که در دوی این است
چو موی رنی بوی بیفتات
باوه و شیب در آن کجاست
این ساجد در بر با کجاست
کون ما هر تو کجاست که در شریف
علم تو بر با هم است بریم
حاکم گوئی تو بصری غلیظ
هر فرق سر از بر با است
تنگانی از پیش آلود خوش
که این فضیلت نام با است
در پستان فلک شد که سما
رو به پیش می کنی بهجات
فقیه در از تفصیح سخن
با نیخا زینا از زلفات بریم
ورند در مایه خا و خاک
از کلبه تا ترس از خرافات

حافظ آید رخ خود در بر سپند
حالت آن که بر فانیست الحجاب

ما درین زنی حقیقت و مجاهدیم
وز بد حادثه اینجا بیست اولیم

هر روز منزل غنیم در حجت
تا قلبیم به وجود همه اولیم
پس نظر تو در دیدم بر حقیقت
بطلد که بری ز کجاست اولیم
بجز کجاست که در آن کجاست
بلد آمد در خانه شاه اولیم
نکته علم تو این شنی تو بیست
که در این کجاست کرم کجاست
آب رویه روی در بخا کجاست
که در این عمل نام سپاه اولیم
ظن این خرد پیشینند کجا
ازین قافله با آتش اولیم

عزیت تا بر آتش رو نهادیم
رو در یای خلق سپک سو نهادیم

نهاده ایم با کراں بر دل صغیف
اینگار و بار سپک سو نهادیم
طایق تو در واقع هرست و قفل کجاست
در راه جامه پستی در رخسار اولیم
ملک عاقبت نیست که در راه
تخت سلطنت بسیار ز نهادیم

روح پاک

پنجاهم است بر چه بازی کند که با	پنجاهم است بر چه بازی کند که با
بر روی اصل عیب چه نظر کارگان	چشم اینان چشم ابرو نهادیم
په وصل زلف تو سر سودا ساز فلک	بمخون خفته بر سر زانو نهادیم
عمری گذشت تا هوسید اشارت	چشمی بر آن دو گوش ابرو نهادیم
ما رو چشمی پند خداست	در راه جام و سیاق به رو نهادیم
بیشار عالمی که بر دست و پا نیل	بچرخش آن چشم که میوه است
فرما اشارتی که در چشم سید او	بر گوشه های آن چشم ابرو نهادیم
هم جانان در زگر جادو سپیدیم	هم در آن دو چشم سید و نهاده
بگفتی که حافظ دل سرشته است گنج است	
در حلقه های آن چشم که میوه نهادیم	
ما عاشقان است دل ز دست او ایم	هم از عشق تو منفس جام با ده ایم
بر ما کجی ملامت کیش سده ام	تا که رخ و ز ابروی علیان کشا ایم
ای کلان تو در شمع سبب جوی کشیده	ما آن شمعیم که با داغ زاده ایم
پرسغان تو به ما که ملول شده	که با ده صاف کن که بعد از سینه ایم

کار از تو سر و د نظری ای میل راه	که نصاب می کشیم و ز راه تو نهادیم
چون لاله ای سپید در میان کار	این غنچه که بر دل خونین نهادیم
کمی که حافظان همه یک خیال است	
نفس غلط خوان که همان لوح سپیدیم	
سپاه کلن بر فشانیم و می در راه ایم	فکرت بر سینه کشیم و طرح نو در نهادیم
اگر غم است که کند ز کوهن عاشقان	سرخ سپاتی هم با زیم و پند نهادیم
شیر لب بر عروسی که لب اندر قیام	پنیم عطر کرد از دست که در عهد نهادیم
چو در دست و پدی غم زین طرب است	که دست افشان غم خوایم و با کوبان نهادیم
صبا خاک جو در راه بر آن عالمی انداز	بر دهکانه چو با ز نظر منظر نهادیم
یکی از فصل سیاه قدی که طامات میسند	سپاه کلن بر رویا راه پیش او نهادیم
بنت صان که جوای سپاه با محبت	که از پای نیست که بر سر کوه نهادیم
بچندانی ز غم خوئی نمی زنده در راه ایم	
با حافظ که خود را بچوس کوه نهادیم	
خیال روی تو چون کند ز کجاست چشم	دل زنی نظر که سبوی روزگار چشم

پاکه اصل بکهر در شام صفت دم تو	کنج خانه دل میسکند بجزن چشم
بناجی که گیت مغزی نهی چشم	سهم از عالم او کج شمع حین چشم
پس بر شنگ و لغم سرخ سپید	اگر غزل جگر میگردد من چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل	اگر سپ غلغلی خون من کردن چشم
بوی نژده و سال تو چهرت در پیش	براه باد نهادم چراغ روشن چشم
گر منظر ای کجی رعم که کشت چشم	براه باد هفت در زمان کلین چشم
بمردنی که دل در دست حافظ را	
مزن بنا که کدله و زهر دم من چشم	
چرا نه درین غم دیار خود باشم	چرا خاک کف پایم یار خود
غم غم چه در غربت چو بیام	بهر خود در هم شو یار خود
زهرمان سپارده اول شوم	زندگان حسد و کدکار خود
چو کار غم رسد به ما بی آن	که روز و ماه پیش رخ خود
ز دست خنجر کز آن کجا	اگر کنم کله را از خود
همیشه پیشتر عیاشی و رندی	دگر بگویشم و شوخ کار خود

بود که لطف ازل من سون شود	دگر نه اما بگشت بسیار خود باشم
ای تو چشم من سخن چینی است کون	چون با بخت برت نبشاش او کون
پیران چمن کجاست کجاست	بان ای سپهر که پیش روی پند کون
پسند و خرقه لذت پستی بخت	مست در این غل غلب این فروش
باد و ستان ایضا در غل	سجده ای فدی بگر خورشید کون
بچشم سپید نهاد دست عشق	خواهی زلفت ای کجی ترک تو کون
برک و توبه شد و با طرب ماند	ای بخت ناله برکش ای فخر کون
در راه عشق و سوسه من سبب	بنت را در گوش و فل به پیام و سر کون
پستانی که جاست از بی صافی می سباد	چشم غمناکی من مرد و دوست کون
بسر سبب بر قبای از دست او کون	
کجاست بگذر حافظ پشیمین بر کون	
ز در درویشستان تا سوز کن	بها می سپس روحانیا معطر کن
چشم داری روی جانان سپهر کون	سپاس و تماشای طاق منظر کن

بگو خازن خبث که خاک این محبت پس فضول نفع حکایت پس کند پیانی	تخته بر سویی فرد پس و تو کس پالک بپوش که دماغ را ترک
پستار نه شب حیران غنی نشد روز در فیه تفسیر کس که می آموزید	بیام تقصیر را و چسب را نه بر کن تو کار خود را در دست و می رسا کن
مجا به دیده ادرک شد شعاع جمال چو شامه این چمن زبردست چمن تو را	پا و خر که خورشید را هنوز کن گر شمر بر من و بول بر سر تو کن
از این نه و در حفره تنگ در کشم طبع نقد وصال از حد نه بود	یک کرشمه صوفی در شمع کند کن حوالتم به لب لعل و جوش کن کن
لب پالید پس اینجی مبتان نه پس از نمازت عیش و عشق نه رویا	از این نه فیه شام خرد خضر کن از کار با کسی نه شمر حافظ از کن
سیرت سیرت سیرت سیرت سیرت کن دور فلک دنگ نه از دست ما کن	
زان شپه که عالم فانی شود خراب سوزی که صحرای دل را کوز با کند	ما را ز جام با ده گلگون است لب کن ز نماز کاشه پاره پاره است لب کن

خورشید بی شرع با غلغله کرد ما مرد ز بهر تو بهر دلهامات نیستیم	گر برک صبر میطلبی ترک خواب کن با ما جام با ده گلگون حساب کن
کما صواب با ده پرستیت حفظا بر خیزد غم خویش کما صواب کن	
بگل که را سپید شکر نفع کن بچند بپوشه ز کس خواب است را	بغلی رخ ز بویش و همانی خراب کن در زنگ چشم ز کس عیب است اجواب
نفسان تو خیره طراوت باج را بوی خفته بشه روز لعل کار گیر	چون شبنمای مهیله ما پر کلاب کن بیکر ز کلاله و غم شتر لب کن
بچو حجاب نه دیده بروی مست کش ایم کلای عمر بر من مشتاب کرد	دخانه از یقاس اساس از خراب کن پانی تیر و با ده گلگون شتاب کن
انجا که رسم عادت عاشق گشت ما بخت خورشید و قوی تر از او ایم	با دستان کس و با عتاب کن سختی کنین بخود ما مضامین کن
حافظ وصال می طلعه از ره دعاه یار ب عاصی خسته دلان است حاجت کن	

ما سره ششم باد و ما در سپاه کن
در بیت را برین سفره باقی حال کن

در جام ماه باد چون آفتاب	بر روی روز زین پس آفتاب
ای هر چنانچه خرابات شود	عین بر آرد تو به مشاوس
سوی پر کز پند مجازت	دانشک در قصر ایچ آراه و ما کن
گر نوزد حق تو آید حجت تو	مهر و کون فطرت ازین جا کن

بالا لب غمزه که در شمشیر با زمین
کوتاه کرد قصه زلف در آرز کن

دیدم لاله آفرین سپهر زهد و علم	با سر چکر دین معشوق بازن
کشم بلوق زین پشم نشان عشق	غماز بود و لاسک و عیان کن آرز کن
یاران بنا بر زلف و دمان خون خشم	یار با کازین ای کار سپهر کن
پستت یار و یاد صریح کن	دگرش خبر پستی پکین تو آرز کن
از دیده آب بر پشته نشسته ام	کوفتس کرد در سلفاق آرز کن
یار کجاست با ما ز دگر پشم او	کرد سماه کز شمشیر کار سپهر کن

شعی بر آب مینغم از گریه حایسا	بناک ترین حقیقت مجاز کن
تیر پشم از خرابی جان که سپهر	محراب بر روی تو خسته و مین کن
زاهد جواز نماز تو کار می سپهر	هم سینه شب مانده و سوز وین از
بر خود چون جمع کریمت خنده میغم	تا ما تو سپهر کن ای کسک بسوز وین از

حافظ ز غمت سوغت کو با شراش صیبا
باشاد و دست پروردش کند آرز

چون شمشیر خاک برین سینه نشاند کن	در کعبه دل کردان و بگرداند کن
عارضه کن بر کس سینه مایه چو گل	دیگه هم باز پونش با ز پوست اند کن
دیده که گویم که کافر کینه پیش من	کشت میخوامی مگر تا جوی خون اند کن
اوه خرم تشنه زین بر لبش چون شود	کالم بستانم از او یاد او پست اند کن
کز تو شمشیر من بر غم خنده شمع	در بر کج خاطر از آن بر بخاند زن
دوست جانانم زهد زین سینه کن	کوچه خری منظر خون با نرسیم اند کن

شمس کج حافظ که زین کون خواهد در شمشیر
شمس کج کوه سپهر که زین کون خواهد در شمشیر

چو کله دم بویست جابه برن	کم چال از کسپان بیدین
منت را دید کل کبینه که دریا	چو پستان طار را برید برین
من از پرت غمت مشکلم جاب	بیل دل را تو هست بر دی ارمن
بقول عثمان بر کشته آفر	نکردو سپک پادشاه پست
نیت در جبهه چون جام آدو	دلت در سینه چون پیسم آه
دلم مشکلم در پهنید	که دار در سز زلف میسکن
مگر خسته نیمه ام که جگر سوخ	برایک سپه دو دار از دور
بباری شمع اشک لغون نماد	که سوز دست بر غلغله بر
چو دل را بست در زلف تو	ببینان کار او در پهن سکن
رئیس سلطان کل پادشاه طرقت چاک	
مقدش با رت سارکب او بر سر تون	
خوش جانچی نیست بودی نشسته	نایشتم هر کس که از کجای خوشتر
خاتم هم را نبارت چو پستان	کاک پیغم که از آن گناه دپت امیر
تو کت پور پستان کشته تیغ عالم کیران	در همه شما ما شدو پستان ایگن

نخست چکانی چرخت ام شمه زیزین	شهباز چون پیل آمدی کویست برین
جو پادشاه الملن دهم شیرت	تو درخت عمل نشان بد خو با کب
کو نشیکران نظار روختی کشته	برشت کطرف کلاه بر تیغ از رخ بر کس
بعد از اینکشت اگر کبکنت بی پشت	خیزد از صحرای لیل ناده مشک غش
ای صبا باقی بزم اما کس غصه دا	تا از آن جام زلفشان غنچه خندان
مشورت با عقل کردم کت حافظی برین	
بامیت ایی و بقول پستار و تون	
خوشتر از بی تو جام چه خواهد بودن	تا بپوشم که سپهر انجام چه خواهد بودن
منم که جو حسله که غم خود خور که ورا	نعمت کس کند ام چه خواهد بودن
غم دل چن تون که کایم سنا	کو زدن بش زنیام چه خواهد بودن
دپست تیغ تو همان که شود در صفت کلام	و ایست اخرا که بنا کام چه خواهد بودن
با ده خور غم خود زنده است که شنو	عست با رخ عالم چه خواهد بودن
پنجایه میخواندند تها سیه درین	از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم زره دل حافظی چو کت غزل	تا جزای من نام چه خواهد بودن

گر شمه کن باز از اسپهری بشکن

پرخنده رونق از بار سپاس

بیاده سر و دستار عالیج
برون خرم هر کوی کنی از کوه
بلاول نظر پیش آفتاب مگیر
بزلت کوی که این کوه کوه
چو عطر ساسی ز لب سبزه زار
چو عنبر لایق فصل خراشدهی حاض

کلاه کوشه باین دل سپاس
سزای ریده رونق بری بشکن
با برون دماوس شسته
بنغمه کوی که قلبت شکری
تو قهرش زلف غم خسته
تو قدر ترا و بجز شکست زری

سبار کل سبک گشت و تو پیشکن

به شادی رخ گل تر غم زد کن

بسیه با صبا غم از نو اداری
طریق صدق پوز آرزو صافی دل
ز دست بر بجا کرد کل کلاک سپین
عروس غم چو برین شیشه در کجاست

ز خود بر دست او در برید پیران
برای طلب آزادی ز سپهر
کشج کسبوی نیل کر بر روی کن
معاینه دل او درین سپهر دو جبه کن

صغیر بلبل توریده و غنچه بر هزار

برای صیقل گل آمد بدون قلب سخن

حدیث قصه دوران جام حافظ جو

ببول مطرب و قوی صبا حرف

دانی که صفت دولت نماید یادین
از جان بیدار بپان لب سپین
خوام شدین تا این سخن چه با دل
بوسید لب یاد اول دست کفایت
فرست تا صحت بخوانی در راه منزل
که چون نسیم با گل را از کوه مستن

در کوی اولد آه بر چرخ روی گردین
از دست تا جانی شکل بود بریدین
و اجماع بکنای سپهر دریدین
کما ض طول کردی از دست لب کین
چون کینه ریم دیگر تزلزل هم بر سپیدین
که بر عشق تازی از لب لایق شنیدین

کوی برفت حافظ از یادش این تصور

یار بیاوشش آرد در و این بروردین

نغمه کشته بهش مرهم عشق در زین
بمی پرست بر آن نقش زوم بر لب
مراد ما ز غماش بی باغ عالم چیست

نغمه که دید بهین او دام بیدین
که تا خول غم نقش خود بر پستین
بست زده از این تو کلچرین

برجت سرزلف تو دشت زنده	کثیر شو دوازده سو چو در کوشید
عنان بکده خواجه خرافت زنجیر	که در غلط جملان در آید حسبت نشیندن
بپرید که کفتم که حسبت را بجات	بجای خجسته می و کشت راز پوشیدن
و فایده و ملامت کشیم ز خوش بیا شیم	که در ترسعت ماکه فریبت بخریدن
ز خطایر سائوز مهتاب از جوی	که گردنار من خجسته خجسته کز دیدن
بر خجسته باقی و جام می حفظ	
که درت به فروشان چو سپیدین	
چند که کفتم غم به طربان	درمان کردید کبیر غریبان
در محبت بر صبر خودیت	یار سبب داکام مرتبان
یار سبب نامه ما بر پند	چشم خجسته اوی خجستان
او کل که در در دست عاز	کو شرم بادست از غنایان
مادر دینان ای کز نیستیم	توان نه خجسته در داز طربان
حافظ می کشته رسوای خجستی	
گری سینه می خنده ادیان	

خدا را کم نشین با خجسته پورسان	زخ از زندان سپاس بچو پستان
در اخیر تو بپس الگوئی گشت	خوشا وقت قیامی می پورستان
تو از زک طبعی خطاط نیار بجای	که اینها می شبیه دلن پورستان
پا و نعلین رسالوسپاسین	صلی غمزل بر بطغورستان
در صورتی و شان صلیفینیم	که صفای با پورستان پورستان
چو چشم کرد سپهر زمین	چو چشم داده زهر زمین
لبس کین چشم بکین	که از نوبت می لبس کین
ز دل گری حافظ جرب زربان	که دار در سپهر کین خجستان
شاه شادان خجسته پورستان	
که بکین گشت قدیم صفت کینان	
سپه کین شظیر بر کین کین	گفت کای چشم خجسته پورستان
ای کز سپهر زرت کین خجسته	پند خجسته پورستان پورستان
که از زنده پند پند پورستان	تا بجا که خجسته پورستان
بر جهان کین کین پورستان	شادی کین خجسته پورستان

خجسته

په چانه کوش که روش خج بشما	کش پنهان که صحبت بهان کشان
با بسا و چمن لاله حشر می گویم	که کشیدان که اندامه خویش کشان
دلمه بیست است که در دلمه کوش	مرد بزدان تو و امیر زهر آریان

گذر از هر زمان

کش حافظان تو محرم این را زنده ام
از اصل حکایت که سپید زلفان

فاخر چو لای بر سپهر خج	ایکش که سید پهل بر دج
انکه بر پیش آه زه خج زود	کونف کج روی که هم از پیش پهل
ای که پیش روی زبان کن	یکه درم دو دو نیم باره پهل
دین خج چه اهل کلاب روز	که کج که دلان خج شعری کج
که خج است خج آن کج که کج	چو خج زود است خج ار ا کج
جان علم ز خال تو در کج	خج آن خج خج خج خج
باز خج از علم کج به کج	بخش کج کج کج کج کج
انکه خج شایم از کج کج	تدیه از کج کج کج کج
خج از کج کج کج کج	ترک کج کج کج کج کج

کرم

منم طبار بست قدسی غرض اشیا
از خجس تن طول سیرتین از جها

از دیر خاک کج آن کج بر خج	باز کج کج کج کج کج
چول بر ز جها کج کج کج	یک کج کج کج کج کج
سایه دولت قدر بر سر عالم کج	که کج کج کج کج کج
عالم طوی و ج کج کج کج	آب خج کج کج کج کج
چونم وحدت زدی خج کج کج	خامه توحید کج کج کج

یار با انوی کج کج کج
دان کج کج کج کج کج

بخت کج کج کج کج کج	بسی کج کج کج کج کج
پس کج کج کج کج کج	یار کج کج کج کج کج
بر روی کج کج کج کج	پس خج کج کج کج کج
پس کج کج کج کج کج	بش کج کج کج کج کج
ماه کج کج کج کج کج	یار کج کج کج کج کج

دکن بودی و نفس درین خطایرب	بر او ش ز غصه یو وطن باز پس
میوزم از غرافت روزانجا بگردان	
بحران طای ما تدیارب بلا گردان	
بر جانم بر پسر شک کردی	تا او سر زاید خورشید پاک گردان
نیامی عقل درین راه چون است	بر کله بوش کردی بر جا گردان
مرغ لاریان عین بی غم است	گر چرخ می چرخد با گردان
ای بیخوشم پستان عین است	چرخ خورشید جانی بوازیر گردان
دوران چو پند بر سر خط	یازد شبنما زار با گردان
حاجت خورویان قسمت بر غنچه	کونست رضای حکم قصه گردان
تشریح لعل کس در روی چندان است	
خلایق منبأ احوال نیان است	
بزرگین طبع حکم خدا دارند	در از دست این که پند نیان است
بخش من و جهان بر سر مندی	و ما که بس که لایق شندان است
که زابردی جانم یکیش یاد	یاز اهل دل نماز نماز نیان است

حدیث محمد و کس نمی خشم	و فای صحبت تاران غمشان است
پسیر عشقش چاره غما نمی است	نه عافیت نه زینش پیش من است
بخار خاطر خطایب بر دخیل عشق	
صفا می آید پاک پاک پستان است	
بگفته و کس نمی خرم حال آن که بر سپن	عقل و جا بر سپه پسران کی سپن
عیب دل کم کوهی کرد در جانش	کشم چشم سپهرت ز غم آن کی سپن
حلقه زلفش تا شانه با سپه است	جان من صاحب دل انجاست سپن
عابدان آفتاب از دلم ما غفلت	ای علامت کوفه دار سپه سپن
اکثر در چشمش از غم کسپه است	کشم بیدت و زلفش از غم سپن
لرزه در غمنا می هر از حضرت او در کمر	اندر لوزخ جگر از حضرت او سپن
زلف مندیش صبار بند بر گردن	باهواداران ره رحلیت پند سپن
اندر او شاه منصور ای فلک منج است	تیری چشمش بر کمر قوت با سپن
حافظ اردر کشته محراب رومال در است	
انجی سپه سحر خدا را آن خم ابرو سپن	

فی مکن صفت زلف نظری بهتر از این
بر و بس که می کند زری بهتر از این

در حق تو لب آن لطیف کبکی فرماید	بس لطیف است لب کبکی قبحی بهتر از این
انکه خورش که از کار جهان کیش است	کو درین کتبه بفرمانظری هسته از این
نایم کوشک جز غوغای سپهر دار غنیمت	کشفم آنچه با غیب حاصل نمیزی بهتر از این
دل آن بود که ای که چشمم گزافم	مادر دهر زار در سپهر بهتر از این
من چو کیم کعبه که در پستیانی توین	بشود اچنان که زار در پستی بهتر از این
بچسب از این زینتی و کوه طرب را	که تو دیدی همچو جهان بیدری بهتر از این

کلمات حافظ شیرازی در این بیت چنان
که در این بیت زینتی شری هسته از این

ای خسرو جوان نظری سوی که کن	بسیار از این خسته بی سپهر و کن
دار و دل و پیش قیامی سگی	از آن چشم پیوسته است که غوغای
که ماه زلف که ماند بجا است	بیامی رخ خویش در کوشش تا کن
ای سرو جهان از این رخ ماه را می	بخرام درین نعم دو صد جا است کن

باید که کان جود و جفا یکی است
است که فاکتارک جفاست جدا کن

شیرین سخن نیست بر کبکی حسد را را
با جان و پاسبی که در دیدت نفع

ای روی ماه منظر تو زو نه با حین	خال خط تو بر کز لطف مندر حین
در چشم چرخ تو نه با حین منور	در زلف پیر تو پدید آید حین
مانی فتنه سپهر تو از این سبک	پس رویی است چون قوت از جو حین
تو زنده از فلاح تو عهد و پیمان	تو گشت بد از فصاحت تو زور حین
از دام زلف و دل خال تو در جهان	کج غافل ماند گشت مدت کار حین
که دست بنفشه از آن زده و تر است	کجا بجات بخورد از جو حین
دیلم لطیف بر طبع از نیل آسان	میر و در دنیا تر از ادب حین
مستقل تو کله خنی توان یافت در حین	در گلشن ز نامه تو داری بجا حین

حافظ طبع بر یکدیند نظیر تو
و با اینست سخن چرخ است از دیار حین

ای قباچی با سپهر است بر بالایی
زینست سخن بگویند که گوهر و الای تو

آفتاب سحر اهر دم طلوعی سینه	از کلاه چندی رخسار میسای
بلوه کاه طیار اقبال کرده هر کجا	پایه اندازد همی پست کردون
در رسم نترس و حکمت به از آن صفا	گفته تر کز آن وقت از دل انانی
آسیب انوش ز منقا اطمینت می حکم	لطیفی خوش لبه عین گلک کز خیا
که چه جویش نه منکاشتم و چون ایست	روشنیهای در چشم ما پت خاک می
عوض حاجت در جرم هر شش نیست	را از کس مخبر نماند با نبروع رسی
ایچه سینه طلب کز و نماوشن ز کاه	جرعه بود از لال احلام غم فرسای
چند واپس از سپهر حافظ جوای می کند	
بر هر عجب خاستن شش کز خاست تو	
ایچو بنمای نامه پسر جانک راه تو	حزین شیه سینه بر طرف کلاه تو
نکر که گشته مشبه از چند بر تو خرام	ایچان فدای شیب و چشم پسیاه تو
خونم سوز کز کس هیچ ملک با چه حال	از دل نماند تر که نوبت پخت تو
آرام و خوب خلق هم با کس پستی	ز آن کجا ز دین دول کس کاه
بهرت با هر کس کاریت هر ششم	از حیرت فروغ رخ سچو ما تو

حافظ طبع سبز رعایت که محبت	آتش ز نهر غم غم دوداه تو
بجان هر جزایات و حق نعمت او	
کینست سپهر صحن بلوی خدیخت او	
بشت که چه نه جای کج که کاه است	پار باره که سپهر طغیان محبت او
چراغ نماند از سجایب روشن باد	که ز دهن سخن با آتش محبت او
بر است تا اینجا که کسیر می سپه	مزن با کپی که عیالوم نیست او
پار باره که دو ششم پیش علم عین	نمیدد او که عاریت نیست او
مگر چشم حصار سنگه برین است	کینست نصیحت نه پنی شیت او
یکند دل میل نه بود به وسیله	بنام خواجه نبوشیم و قدر دولت او
صلح فین سخن از همه مان با یک	کس در می ز غم نرسد او عینت او
مدام خرقه حافظ با لب او در کوا است	
مگر ز حال خرابیات بود طینت او	
بوی عفت سید پلتن کسپش ای	پر دوش سپهر سید ز خند کوش
ای کل خوش نم نم لب خورش را پو	کس نرسد کس کینت به شیب جایی

بنت

مرکز ملال گشتی از نفس فرشتگان	قال وصال عالی می کشم از برای تو
عشق تو سر زلفت من خاک درشت است	مهر خست پرست من راحت بر رضا
صوفی زنده جامی که چه در خویش است	اینه نفس سینه غم از هفت وفا می تو
نور و شرب عشق قافانم دور سپهر	کین سر پر بوس خود خاک در سر آید تو
دلق که می غم کنی کج بود در استپین	زود بطلنم سپهر که بود که بودی
سنا نشین شمع چرخ که خیال است	جانی عاقبت من با هر چه تو با جانی
دولت عشق من که چون انصاف میکند	کوش تا جی پلست سینه است برای تو
خوش خمد است عاقبت خالصه که در میان	حافظ خوش طعم است مرغ سخن سرا
کلیس نیست سینه بد با کلک زار که	
با دهنش از بوز داده خوش کار که	
مرکز زنگار غمی با هم میکند رویه	کوش سخنش بوی که دیده است مار که
چسبند غم پیش را غالیه مرا نیست	ایم هم هیچ خوش نفس نازد لاف تیار که
چرخ ز شمع کلیم نیست کل ای سبنا	دست زدم خود دل سب خدای کار که
شعخ خیزد که لاف ز عار تو	خضم ز باغی از نشت خنجر آید ر که

کشت بگلبل من بوی پنداری آرزو	مردم از این پس بچه قدرت است که
فیض اگر چه در سخن خزان کج حکمت است	از غم ز کار دون طبع سخن گذار که
مرغ چسب غم ز بیم و داپس است	
یادم از گشته خویش آید حسرت تمام	
کشم می سخن بخت پیروی و خوشبختی	کشت با اینها از سپاه تو نیست
کتیبه بر تهر شکر که در کعبه است	بلخ کاوی پس بود که کج نیست
آسمان که هر دو لب اعظم کاغذ عشق	خون من بکوی خوشتر بر این دو جو
کونوار ز لب پس از چه کران از گوش	دور خویش گذار نیست هیچ نیست
کر روی پاک بوی خوش چای جانک	از چرخ تو بجز زشتی رسد صد تو
چشم هر دو زغال تو که در حوضه است	سپیدی اندک بر دانه ز جویش که
اتش زهد و ریاضت من در حوضه است	
حافظ انحراف پشم نیست نینداز و برو	
نقش بر لوح سنی تابش سیاه نو	از ماه بر این است شرم باد رو
عزیمت تا دلم بر سپهر آن است	غافل از خط غیبت یازم دستو

مفروض عقل بندوی اغیار	کجا هزار نافه چینی به نیم جو
نغمه دفا و مهر در این کجاست	انجمن کجا شود که رسد به موم درو
پاتی پار باد که رفی بگویت	از پیر اختر کهن به پیر ماه نو
شکل طالع سر به سید نهان	از افسر پیادش در طرف کلاه نرو

حافظ جناب پروخان من فایز است
در صحت عشق هر جوان من شوم

حفظ خدا را بیک گرفت ماه از او	خوش طبع است لیک بر زیت از او
ابروی دوست که شکر است	انجام مال چهره و صاحب سجا از او
ایچو خوش طبع است حمید پاک از او	کاینده است جام همان کج از او
کردار اهل صوفی که روی پرست	این دو پند کینند سپید از او
سپاسان علم هر چند نماند کج کون	من بر دلم سباده فریوشان نماند
پاتی حرامی بر آفتاب دار	کو بر خرد ز شعله صبحک از او
پانی بروی نامه اعمال نهان	نشان مگر پسته در حروف کجا از او
ای در خیال دار دکده ای شتر	روزی بود که یاد کست داد شاه از او

نمونه

حافظ که با جلیغ عشق است کرد	خال مباد و صلیب ز بنگاه از او
ای بکند است جان بیا که بگو	
احوال کلن لبیل دیت سانه را بگو	

باین کجا حکایت آن پادشاه بگو	بزه قصه آن محترم بچو
با ما سر حد داشت کجای صبا	ماجران خلق اینم غم محو
کجا همچو معاینه در چشم ما بگو	اکبر گفت خاک در دوت تویت
آخر تو واقعی کجا رفت ای صبا بگو	من چمن زبویه مادوس سیکرت
عبدالادی خدمت عرض ما بگو	کر دیکت بر آن دولت کد زفت
ای از پناه چسب من با کجا بگو	در راه عشق قرق خمی ز فقیر نیست
کجا در قلع که تکیه سپاست بگو	آینی که در سب و دل صوفی معشوره بد
بگری به پسر من حدیثی با بگو	جان پرور است قصه باب فرقت
نسا مانده با جرای کت که بگو	تر چسبند ما بدیم تو مار لدا ان کبیر
کو در حضور پسر من این حسنه بگو	صوفی که سینه ما ز ضربت میکند
با ما سر حد داشت پیا ای صبا بگو	بزم جو پندرد آن بجز نیست مشکبیا

باین کجا حکایت آن پادشاه بگو

حافظ کت بچلس اور اہم سہند	بی بخش ترک زرق زہر چند
ای چرخ چنی رویت چو کل خود رو چرخین بکن زلفت چو ناز چرخین	
ماہت لغت یا رویت خط است	سیمت بیت یا بک سیمت دلت
اعلت بدر زدن شیکت لب	زلفت بچم چو کماں برود در چو کماں
آن ایچہ زلفت یا بخت عین	یا نالی میساید در باغچہ چمن ادا
کشی چرخ خود را با بار بنا بکشت	ای گلش تو ایستی کفنی چرخنی ادا
بدوی غن باشد کز ایا کشت	کریا کوباش دشمن چرخ بد کو
با با یز این پیش آرا ز کز دو فاش	بودد اکر باشی باد لشد کمان بکو
استاذ غزل سعادت پیشتر کن	
دار چرخ حافظ طبر سخن خوا	
مرچشمیت خون لب نبت ارا کماں	چنان نبت نخواهد شد از چشم ارا کماں
غلام چشم آن تکم در خا چرخ سیت	که باشد که نماید طاق آجاں ابرو
سوان کج شکر از چشم طرہ کلار است	کبر طرف چرخ زار شمس کرد کماں

تو کا ذول فی بنی علی بذلف ویرم	که خرم کمر داند چمن استمان ابرو
رقبان غافل و مارا از آن چشم چرخ دم	نیز از آن زلف چست و صلب در سنا
دگر جو روی لکن کج دیدای چرخین	که آرا از آن چرخین چست این را چرخین
بہر چشم چست اکمان چرخ زو باد	که از پشتی ترا کشد در سر کمان ابرو
اگر چرخین نریک بود حافظ در مو ادا	بیت غمزه صدین کرد چشم اکمان
چرخ کماں کج شو ز شمانہ	
منا و عمت لاریت شازی	ز کماں سستین کردم روانہ
کمانی روز ششم عشق و	که ایمن کشتم از کمر زمانہ
رسانے کمان ابرو شبنم	کی ای تر طلعت ز رشت
بندی زان سطلی کو خوا	اگر خود را بنیے در سنا
بر روی ام مرغ و کمرہ	که غصہ لبلبہ لب سہ شمانہ
سپہر ایلست اریکمانی	کج تر تو نیست لیلہ دیکمانہ
یکوشی می تا خوشی ایمن	ازین مای نامی نامی دلانہ

نیم کربلای پستی چه او پست	خیال کب و کل در سپستان
که بند کز زلف وصل از حسن شایسته	که با جو خوش در زرد جاودانه
وجوده نما نیست حافظ	که تحقیقش نیست پست

از خذل و شتم نزدیک نیست
آنی نیست ز بهر امر کمالیت آید

با در صبار نامم که عتاب برداشت	که پست از اینها با مطلع من العین
هر چه است که ز نو دم از وی بود در دم	مرحمت الهی جلت به است آید
پرسیدم از پلیدی احوال در پست کفایت	فی قربها عذاب من بعد با است آید
هر دم من از فراق می رویه پست	لیست در مرغی همه اننا العباد
حال و دل ز بیم حجاب نهر بود	خود می شود محقق از آب چشم حانه
کفتم ز عشق رویت آمد ملائمت	و اند ما اینا چشم با ملا عاده

حافظ جو طالب آمد جای بجا نشین
حق می یزدق نند کاس ساسن انکه آید

خسک ز نیم سبزه شامه دلخواه
که در طوی تو بر خواست آید در کاه

بلبل راه شوی طایر محبت پست	که دید آب شد ز نوبت خاک لیز کاه
پس او شخص تو را مکه عرف خون پست	با لاله زکنا اشقن کنند نگاه
نمک است پست نهرم ز بی خفت	مگر تو همو کجی در زین صفت خند نگاه
ز روی تان با منوخت هر طرف پست	سپیدم که صبا جاک ز تو نگاه
بشعش تو زین که از جنت ابروم	ز بر تو بدید بر سر کل کجای نگاه

مد و خاطر نازک مالمت از مرغ بود
که حافظ تو همین لحظه کتب پست

عیشم در پست اصل دلخواه	کارم کجاست از کف دست
ای من خجسته که کشش کش پست	که جامه ز کف کعبه دلخواه
مادر استی من که کردند	پران جان من است جان کاه
از قول از حسد که می تو	در فعل عالم بد پست پست
جانا چگونه شرح فرست	چشمی و صددم و جانی پست
کافر است این علم که دید آید	از قامت سرو از کاه پست
سخن بر با هم از راه پست	پسر بر زارم از خاک در کاه

از صبر در حق خورشید باشد	سبز ز خدای پس اول از خدا بود
دلق قطع ز نماز راه است	صوفی نذر دین بر سر است
وقتی بر پیش خورشید بودم	از وصل جانان خورشید است
ایدل ز غم که وصل خواست	خون با بدت خورد در کاه
دوق لبی باز یاد فضا	در س شبانه در کاه

گیر تیغ بار دور کوی آن	کردن بنام حکم دهنده
آین نفوس بنیسه دریم	لیکن چه چاره باست ترا
سز بند و عاشق کاه تو به	استغفر الله استغفر الله
باشخ ذوا غلط کفر بسام	باجام باده یا قصه کوتاه
چکسی زهرت بر خستاد	آیستند رو با آه از دولت
الصبیر من و الصبر فان	بالیت شعری حاتم القاه

حافظ بودی زین کز نپدل
گرفی تیب کند سخن خواه

نکمان پرده بر انداخته یعنی چه	بست از خانه بیرون آمد یعنی چه
زلف در دست صبا کوشش مان	انجمن باجمه در سپاس ختمه یعنی چه
شاه جوانی بنظر زکدایان است	قد را بر سر تبه نشناخته یعنی چه
ز سر زلف خود اول تو بدستم زد	بازم از پای در انداخته یعنی چه
پنخت ز فردایان گفت کفر میمان	ز میان تیغ با خست یعنی چه
هر کسی از مهر سر تو بفرستی شوق	عاقبت باجمه که باخته یعنی چه

حافظ در دل گشت چو فرود آمد یار
خانه از غیر سپردا حیه یعنی چه

وصال از عمر جاودان	خداوند امر آنگه که آن
بیشترم ز دو بکنم	که از دست از دشمن نهان
خدا را از طلب رسیده	که آخر کی شودین توان
جگدم دعوت ای جنبه	که ای سپس خال است پان
یک کمان پامال سر کشت	بود کاش سخن از خوان
دلاد ایم که گوی آواش	بگلم که دولت جاودان

بسی کیم چشم کرم بر آید	ز هر داریه که گوشم در جهان
بسی بنگلی مرون درین در	بجان لاله از آنکس جهان به
اگر چو من رود آب حیات	ولی شیر از آنرا از منصات
چو آنست با بند پیران	که رای پر از بخت جوان
بسی اندر دهن دست کور	و یک کف دست حاکم از آن

در سپهر انان رفت بود آب زده
شسته و صلابی بر شمع زده

سپهر کاشان در بند کیش بسته	ولی از ترک کلچه بر بحجاب زده
مروغ جامه وقوع نور ماه پوشیده	عذاره همچون ماه افت لب زده
عروس بخت در آن حبس لب از آن	کند و همه در برک کلکلاب زده
رنگش و عین شادمان شیرین کار	سکینش همه بر بجهت رباب زده
گردش پله عشرت فرشته رسد	ز جهر بر رخ جو روی کلکلاب زده
سلام کردم و با بر روی خندان	کوی خاکش غصه پیشتر اب زده
کین کند که تو کردی از منصف ترا	ز پنج خانه نشت همه بر شمع زده

وصال دولت سپهر توست بدینند	کنند تو در غمش خواب زده
بجان خندیکه شش او هست کتک	بباید فلک شش دست در کار زده
خرد و کلمه عنایت بهر کس شرف	ز روی غم صد شمشیر بر کار زده

بباید که خطم بر تو غرضم
مزار صفت ز دعا های پست جانم

ای از فرزند رویت تو چون دیده	خوشتر چشم توست چشم جهان نمیده
بمخون تا زنی سرت با طافت	کیستی نشان داده از دنیا نمیده
ای زاهدی که داده با قوت فی او	سجاد و ترک کرده سپاسه در کشته
بر چه بر خیزد که تو چه چشم دور	هر دم در آن دمی خلاص بر دیده
بر قصد جان شوق برود چشم توست	گاه این کین کشادگان کین کشیده
تا کی بود دل چون من نیم سمل	باشند ز غم تری در خاک و خون
در پای خا جبران است لاله در کیش	در کلین وصال است هر کجا سپیده
از سوز سپهر دم دومم سپهر دیده	چون غم و چند باشد در آتش آری
بسی اگر گذار و با عارض تو ابرو	پوسته از چشمان چون فکری

تکلیف و کداری را که لغت خود را	سرسختی بر زبان این زهر دودین
کردست برنجی با خویبار کرم	از خفا شکسته دل برده و دیده
دوش رفتم مدبر سیکه خواب آوده	
خزقه تر دامن و بجا و پترب آوده	
آمد از کوی کس آن پنج پاده فرودش	کشت پاره ای سر و خواب آوده
در طوی استنیرین مناجح کس	جمهر بود چاقوت ندب آوده
شست توی کس که او که بجز امانت حرام	تا که کرد ز تو ای در بخراب آوده
بطهارت گذران کل سپری بکن	خامشیت بر تری نشیب آوده
آشنایان به عشق دین بجز زمین	عزقه کشت ده که کشت آب آوده
پاک و صافی شود از چاه چاه	که صفای بند آب تراب آوده
نغمه ای جان دشت کل چشمت	که شود فصل بهار از بی ناب آوده
گفت حافظ لغت نیست به باران خرد	
آه از این لطف انواع است آب آوده	
عید است در سپهر کس باقی با باده	به شکم کل در پسته می قند نهاده

این بهر تو پای کجاست دامن من	سپاس بدین پتری تا دل شود کشت آوده
صوفی که دوی نیست یکدانه عاقبت	امروز دین من است تقوی بی آوده
این یکم در روز دیگر کل عینت می دان	که عاشق طرب بکن باقیان سپا
کل نیست این خریف غافل چرا	بنی با ملک خود چسکی زیار و حیا آوده
دو چسب سبب می آید چه خوش نیاید	عکس عذر سپاسی در جام می قاده
سطب چه پرده سازد شد یاد اگر بگویند	
از نظر ز تو حافظ در بزم شام آوده	
از جسد است که توام نور دیده	از دم جان میوست قلب مریده
از دست تو دست ندارد عاقبت	پای من بسوی اشیان در دیده
از چشم زخم و منبسات که گذار آوده	در دلبری نغایت خوبی رسیده
چشم بد از تو دور که در نظر ز لب می	خطه جمال پوست کفان کشیده
با هم نرسید به نین که از دست اط	تا سوی رخ چشم غمیت تو دیده
داری چنان پس چشم غمیت سپا	کویی که بوی صدق از این نشیند
سنگ من ز عشق دی ای غمیت می دان	معدود وارست که تو اورا ندیده

آن سزانش که در تراژوس صا		پیش از یک خوش صا پاکشیده	
این با سپله زلف در آرا آمده			
فرست باد که دیوانه نواز آمده			
پس آنی ز غرما و کبر و ادعایت	چون پیرت لید باب نیاز آ	پیش مالای میم چه کج	که بهر حال ازین ناز آمده
آب آتش کیم خیز از لب و رخ	چشم بد که خوش شیب و با	آفرین دل پاک گو که ز بهر آ	گشته غم خورده ناز آمده
ز بهرین تو چسب که چغی دلم	پست و اشغوب که که راز آ	چشم توخ تو بجز نه در آ	یک صحت که دیوانه نواز آ
گفت حافظ در کت حقیقه شکر آ	مگر از غم بی طایفه باز آ	ای دل کوی در پست کزاری نه کرده	
		فرستت نیست داده و کاری نه کرده	
میدان فراخ دید و کوی سبزه	تسا این است و غم شکاری نه کرده	در کار زنگ موی سخاری نه کرده	

ترسم از این سخن بی سستی کل		اگر کشتش سخن خاری نه کرده	
سیکین از آن نشد غم که بسیار		دخاک کوی در پست کزاری نه	
کردی که این رسم جانان غمزه آ		حافظ تو ایغاف مای نه کرده	
تاجالت حاشا ترا ز دو وصل خود			
جان دل از زلف و حالت وقت در آ			
اچو جان شغال از چرخ کشته	کین بد بهر جهان خورشید کمان	ترک کار کین کندی بهر اشعاع	ترک پتوری نه می کرد باید آ
تو غم و سوسپاشم دی ایام	پنج روز ایام غم ز غم نیست آ	حافظ اگر با پیش پست	یاقی در سر دو عالم ز غم نه آ
ای بادشده خبان داد غم شمانی			
دل همچنان آمد وقت که بار آ			
دایم کل این سپاس داد منبینه	در باب عیضا ز در وقت تو آ	ای در توام در مان در پست کج	وی ای توام پست کوشه شمانی
در این فرمان حافظ تسلیم	لطف آنچه نو آید می حکم آنچه تو فرما		

پس آن چو گلبر روی تو ز کجی نیست	نشسته و خندان کن تا باغ نیا که بی
شادان و مجوری دور از تو چیت نم کرد	کردت بخواهند با بیان کتبی
دیشب کله زلفت با باد کجی قسم	کفای غلطی که در زین کفرت سودا
خود بینی و خود را بی ندانستی نیست	کفرت در غنای خود بینی و خود را
صد بار و چهار جا با سپید قیصر سید	پشت حرف ای دل تا با دیشبی
یار بگفته اند گفت ای کجست که در علم	رخساره بپوش تو از ناله مهر جای
زین در بیت خوین کجیم می ده	تا حل کنم تو ای کل در پنهان نیای

حافظت حیران شد بوی خوش با باد
تساوت سبک با اعلی شایسته

که برده ز خط غیب کتبی	و در خط ما را در خط کتبی
عطار در کفر خط فدا بود	که بر خط غیب کتبی
نهادی ز غم آن خط کل را	که چون لاله ز غیب خط کتبی
که اینون بت عشق نه کردی	چرا بر کوشش خط کتبی
غم زدودل حافظ بیک	که کرد روی لب خط کتبی

بچشم کرده ام بر روی ماه سپیدی
چنان سره قدی عشق سپید تمام جایی

ایستد کت نموده عشق با زین کن	از آن کجی بجز بار و سپید بطن غریبی
سرم زد پشته چشم انتظانم خست	در آرزوی مهر چشم چو پستان است
ز نام دل کجی داده ام من در پیش	که نیست شکر کس از تاج تخت پرده
مکه زبنت دل آتش نخرده خواهم زد	چو سبک که گرای کت تمام کجی
بروز واقعه تا بوبت ما سر و سینه	که میروم با یاد لب با لاله
مرد که از رخ او ماه در شب پستانت	کجا بود لغزش و سپه تاره پردانی
در آن مقام که جان عین شریعت	عجب ما در سری او دست او در
فراق و حیرت وصال و طبع	که حیف باشم از او غیر او

که ز بجز در آرزو ما میان زین تار
اگر سینه حافظ زست بدربانی

بید آمد بر سوم چو چای	نماند کز نشان آتش نای
برند از فاه تر زهر چسبی	کمون اهل خرد و دست کدای

کسی کو فاضلت امروز در	بمی ناید بر غنم مکیم ربانی
بس که جا بستاند ز غم	ستای و چو پستانم بیا
در شاعر بخواند شعر چون آب	که دل را ز آن فراید روشنا
بخندش جوی از غل و اساک	اگر خود فی المشئ بانندنا
خزده گوش همت در شکست	برو بصیری کن در پستی
قاصت از ضیاعت ساز بود	درین درد و غنا چون سدا
ای حافظ جان پیشانی	گر کار از یاد راستی بر سپرانی
خوشتر از کوی خرابات نبات در جانی	
که پیر از سر دم دست دهد ما و ای	
آرزوی یکدم از تو چه نماند از دم	نیتش با دستان فرخ ز نیبایی
جایی بر غایت در هر طیبی	راغ من ز روح تانیت و مبارک است
چو کنی بخش کن در هر چو شیبایی	بست این جز سخن بود لبوس غیبی
باد بایش که پش نتواند گشتن	چون سپر بر کمر جنبی ترسبایی
سنانی غم تو در خاطر ما کی کجاست	که بر اینت پهن از تو کس پرودانی

مکن بر دل محرم غراب حافظ	ز آنکه پستان زنی امروز یصین فرودانی
در همه در بخان نیست چو من شیدا	
خزده جایی که رو داده و دست جانی	
والک نیست با پست غمباری دارد	از خدای طلبم صحبت روشن را
کردم تو به بدست منم با در فرودش	که در کوی غم ز غم برزم آسبایی
سزای کینه مگر شمع بر آرد در بیان	در زنده پروانه نذار در سخن پرودانی
همه شب که گیتان در بیخانه دوست	تا در باد و صحر خزه ز خاک پستی
ز کس ار لاف ز در نشسته چه چشم تو	زنده با بل نظر از بی نام پستی
گفتی با ده سپا در که مرا بر رخ دوست	نکتی که گوشت چشم از غم دل در پستی
جو بیار به ام از دیده دبا مان کن	در کنارم نشانت سپه با لایستی
پس خیز که با من عشوقه بر پستی	کردی جام منم کس پس پرودانی
یا چه شیم چه خوش آمد که چو کرم گشت	بر در سپه که باد و فنی رتیبایی
کر سیم از اینت که حافظ دارد	
آه اگر از بی امروز بود در دایستی	

روزگار است که مار گران سید	عاشقانه زانه بوضع دگر گران سید
کوته چشمه رضای نیست باز شد	بچشم غمت صاحب نظران سید
ساهدان یک سویش چو تو از بهر کفا	دست در خندل پریندگان سید
گرچه زندی و خرافی کند هست هم	عاشقی کشت که مار گران سید
تا سبار کل بیل در حق چرخ تو آ	همه را شیشه و دل گران سید
بدر بحر آب و خورشید ل ز صحرای	طبع هم در فغان بران سید
کینه پیغم و زنت بک باید پر خست	زین طبعها که تو را سپیدان سید
دل این نیست بلی راستی کرم	که سر سوخته دل او بران سید
اگر در دلق بلی ذوق حضور	خیم پیغم و عجب از چرخان سید
جهر جهر هم از آن جهان دگر است	تو منت از کل کوزه گران سید
چون نویز که یک نظر ای چشم چرخ	سحر از بر دهنده گران سید
کنان روز سلاسه بهلاست صفا	
چه توقع بهمان گران سید اری	
سایه خوبی شمشاد سنی	بله زدم دیده روشنی

در دوی چو زردل پسر پیمان	بدرین نوحه گران سید
نیمی پشم از دندان برج جا	دل و خون است از غصه شادمانی
عروسی عمل که چه در حدیث	نصیب پرده شیشه بود جانی
مرا که تو کند از غمی غمی طبع	بسی از پستی کس در کدانی
دل خسته کز کشتی بیست	نخواهد زین سبک دلان سید
ز غمی رخ مگردان که انجا	فریشتند ز غم کل گنی
بی صوفی نکل کبابی ز رشید	که در تاجم از دست زید پانی
ریفغان چنان صحت کشنده	که کوی سنجی دایم خود شادمانی
پاموزست کیمای بجات	نعمت بد جلی سید
مگر جانف از جو کرد در کجاست	چند دانه تو ای سید کاجانی
مخمر جام عشق منی بده مشراپ	
پر کوه که چو گلستان در آسپ	
عشق تو چه باشم دیده ام روایت	مطربین نغمی است بده شرنانی
ند صله قامت تان با لیل زینت	دیگر ز در زلفه از کسب جانی

دانه تظار رویت ما را ایستادگی	در عشق و محال خیال غفلتی
مخوران چشم سپیدی که جانانی	چو از آن دور که مگر از جوارانی
حافظ چه نیستی تو دل بر خیال جانان	
کی تشنه سیر کردی از لعل سیرابی	
ایدل که از آن جان چو بخت دلان است	مر جا که روی ز رویت جانان است
بندار که در موی نهفتی که گوشت	اکرم خفت از زوضه رضوان بدر است
نشان که با بی همتی درت نه کرد	کز تشنه لب از خیمه خیلان بدر است
چندان چو صبر سبار تو کار تو هست	کز خنجر چو کل خرم خیمه خیلان بدر است
در تیره ز جبر تو جانم لب لب که	وقفیست که همچون تانباں بدر است
جان می هم از خیرت تملک بودی	باشند که چو خورشید در نشان بدر است
بر خاکت بتیستم از دیده و دو صد	با تو که تو چون سپهر خورشید تانباں بدر است
در خاندانم خیرت نشانی نه است	وقتیست که از دوری سلطان بدر است
حافظ کن از دیده که آن مویست در روی	
بازید و از کلبه بر اصرار بدر است	

بهرم باغ نیخامه بد بوهای	گفت با کسی در سینه این در کاسی
چو چو چو چو که گزیند و در بهر با	پرتو جانان چو چو چو چو است
بالکلیان دور یکدیگر یک کاس را	با باریک گزیند از خیمه اکاسی
بزرگ که بدانان قلندری شدند	که ستانند و سینه از خیمه اکاسی
خست سیر و تبارک منو از خیمه	در شرفیست که نوزده مساجد است
اگر سبب خیمه خیمه خیمه	کمرین ملک از آنه بود است
مطلع خیمه خیمه خیمه خیمه	ظلماتت بر این خیمه خیمه است
پس راه دور خیمه که طرف باش	بغایت سینه از آنه بود است
حافظ غلام طمع شیمی از نهفتی	
عملت چه است که مرد در جهان خیمه است	
نوبهار است دل که گزیند خوش دلانی	کلیسی کلن سدا ز تو در کل باستی
من کنوم که خون با که شمشیر مهر پریش	که تو خود دانی اگر زینک و حاسل
کر چه در پست بر اینم ز ما تا بروست	رضش پان بود از واقع منزل با
چنگ مهر پرده می مید بهت بند و با	و غنچه ای که کیم بود که قابل است

فقدت بر دهنه دوران کز آفت	کرتب روز در غصه شکر بایسته
در حین ورتی فوسته حال دگر آید	حیف باشد که ز حال غافل بایسته

حافظا که در دار حجت بگفت بایسته

سیدان شاه طبرستان شامل بایسته

طین می شسته شاد می در پی	ار دنی تا با سعادت بی
بی برون و کز لب سینه خند	بعد زیم شکرش ناله چری
چو پسته غنچه زنی سدل چری	که با هم عهد بود وقت مری
بار پشته از غنچه سدل چری	در ایام غافل من که حیف تو
دعای کوشش با ما کرد	چرا که شکرش بی غایبی کردی
طریق عشق طریقی غنچه گشت	نمود با سکر من مقصدی ز غایبی
ز بوسه تو در حیرت چه چاره کنم	نه در برش غنچه غایب از نظری
باز جان تو چون چوخت ز غنچه	که به سبب به شامی پس در کری
چه خبر که شکرش بی غنچه گشت	ازین پس روشن دی ز غنچه چری
بودی لعل ز غنچه زنده گشت	سبا جانیه سپاس چه بود کردی

ز غنچه ز آفت که در پی	کیا دگر در دهنه غنچه لفظی
چاکه وضع بهمان لفظ گوی	که استخوان کیمی خوری غنچه چری
مرا از این غنچه لفظ گوی	دعا غنچه بود کردی غنچه چری

پیر غنچه حافظان غنچه بگفت که بایسته

اری سپاس لایله لایله لایله لایله

باز غنچه بگردم که بایسته	مرا که شکرش در آفرین بایسته
دی که کبک لب لعل غنچه آینه	شسته بین ل سوگوار من بایسته
چرا غنچه زنده دار من کردی	باز خاطر من سید و از من بایسته
از آن عشق که خون من دلم ز عشق آن	اگر کرم کله راز دار من بایسته
چو غنچه در آن لعلت بی کمان نازد	نود در میان غنچه اندک کار من
من با غنچه به پیغمبر غنچه گشت	بجای لعلت و آن در کف من بایسته
شود غنچه از غنچه سید لعلت	که آهسته چو نو کید غنچه کار من بایسته
پس بوسه کرد و دست کرده جو کند	اگر دانه کیمی قرصند از من بایسته
در آن چو کبک جان دست عاشقان گشت	کرت ز دست بگردد غنچه کار من بایسته

منابع حافظ شرم جو جیسے انیم
 کر تو از کرم خویش با این با شے

پاتی اکت لوپت لیلی	جنباؤہ پسا پر ماہی
سجادہ و صفرہ در خرابت	بغوش و ساجدہ بر عری
گر زندہ ولی شہنوازان	دکھن شجانب نامی ایسی
اپسار دست در روشن	بتر زہنہ ار حاتم علی
بادر در آہنہ در دما	کای جسم بلہ بنز عین لای
سلطان صفت با بیت پو	می آمد مغل سہ شہر نی
مردم کران بر ویو پیش	وز شرم راون عاکش جو
حافظ غم و تھنہ نالہ	آخر نزل کش تہہ ایک

پاتی پاکہ شہ قہح لالہ پر شے
 طامات تاجت و عرفات تہہ

بکد ز کبر و ناز کہ دیدت زوگا	چہ بیت ای مقہ و طرف کلاہ کے
خوش ناز گاہی جہ ای شہخ ذہبا	کاشکی میادت از آسوب بادوی

بر مہر صبح و عشوہ اوہست مہمیت	ای دی بر کسی کشد لہن نکرو بی
باؤہ سبار عہد صبی باؤہ سید	جامداریہ کغم سہر در دہای سہ
ہیشا رتو کہ منہ صخر خیر کھت بان	سپار تہو کہ خواب عدم در تہی
فردا تہرب کو تہو جو راز بر ای ہاست	وامر و تہر پاتی ہ روی و جام
رودہ سپاد حاتم علی جام کینے	تا نہہ سیاہ چنبلان کیم طے
حشت بہن و سپلٹہ کل کیمہر د	فرانٹا ہر و رشت رابر زیسے
آن ہی کہ داؤچین لطافت باؤہ لہ	پیر کھن لطف منہ خورش بخو
تہو کہ مطلقان چہ ہاست کردہ اند	اہنک چنک بطور مغل لہ ہی دینے
پندہ لہ بر کجہ تہت جو بندگان	ایجادہ است سپرد و کتہ تہہ

حافظ حدیث سچ فریب خوشت پر سید
 آتا حدیث ست نام دہاقتا آدم و سہ

ای رشت عارفت کراؤہ	پہ صخرین شہقت حکم سے
تزلزلہ پر لالہ ہست کل بر کلاہ	یا ریش اسیلہ روی جو سے
میشد چہ شہر کان ہرود	انہن سیرت مگ سیکر دے

است از نفس تمام داشت دست	تا نمودن ملک برادر دگر می
چون نیمی عالم بر می سنبون	گر بودن یکدیگر سیلی ز می
بی مین ایست مطب بنام	چنگ را در زیر نامن کرده پی
عود بر آتش ز بهشت لبوز	غم در از شدت سرمای دی
انکه بر جرح جان سیده	جان من سپاسم در جاده پی
با نوزن بر کف کج می	باز که در حضرت در ای پی
چیز ز افغان خشن بر کس چن	ناید حاتم ز نامش کس طعی
جام می ستان جی جانده کوز	غم که هم که بود و یکا کوس ک
لبش می پوشم در می گمی	باب زندگانی برده ام پی
ز بارش می تو غم گفت بکن	یکس بر است تو غم زید با پی
زین چنگ چنگ ایست	رکن مجازش تخریبش ار پی
بجوید جان از ان قلب جدا	که باشد خون حاضر در ک پی
کل از خلوت بیای آرد پی	بط بندر چون غم سپهر پی

تو با سلطان گل می ز خوشبخت	غنیست از کس در دین
بره جام می و از جسم کن یاد	که سید از کس کس کس
چو چشمش بر من هموز کردی	چو سلسله ای سالی بد پی
چو مجنون در پی دیدار پی	بسیار کشتن ایدل کرد پی
لبش می پوشم ز خون خور جا	ز رخسار می چشم و کل سینه پی
چو ز غار من کس کس پی	منه از دست حلیم با پی
زیانت کردش ای خاطر زانی	خدیث پزبان زبانش زانی
ای در رخ تو سپه را انوار پارس پی	
در نظرت تو بهمان صد حکمت الهی	
گلک تو بارک آند بر ملک دین کشته	صد چشمه کس حیوان از نظر پی
بر من زین تابد انوار سپهر غلم	ملک آن پست و خاتم فرمای پی
در مشیت کس کس کس کس	بعضی و این او چند در پی
باز از چاکه کای بر برین کس	مرغافات ده نشد آئین پی
در دو دمان آدم تا وضع پی	مش کس کس کس کس پی

تیمی که پناهش از فضل خود بدست	تندلبان کبر و دینت سپاسی
گلک خوش فید در شان بارو	توید جانفرا آهون عمر کای
ای غصه ز علون از گهای غمت	دی دولت تو این از صمت تری
عزیت پادشاه از بی تیت تمام	اینک بنده دعوی ز محبت کرای
جایگی برق عصیان آدم صیغه	مار یکونند زین دعوی بکنای
دوام دل بخشد بر غرث ثنایان	کر حال ما بر چه سپه از باد سگجای
کر پر تویی رعیت بر کاه غمت	یا قوت سخن روز خوش بند کای
پاشه پاری از چشمه فرابات	تا جامه با شویند از غیب جانفای
حافظ خود پادشاهت که گاه بسازد	
بخش ز نخت نما از آب زرد آبی	
ای که در کوی ضربات تعالی داری	جمد وقت خودی اردت بجای داری
اکید از لغت منم یا لکناری شب و روز	فرصت یاد که تو صبح می و شامی داری
بوی جان از لب جانفرا می شنوم	بشو انجوا جگر زاکمه شامی داری
ای سبب ما بر سر روزگار منظره	کر از آن یک سر هر کرده سپاسی داری

خال سپر ز خوش را غمیشید	برخا ز خوش نه که چه دای داری
کافی از طلب ساز تو غری چه شود	تویی این که در این شب و دوای داری
ایک با اول لارم کردی خلوت	عین نیست مرا می عشق که کای داری
این عای صحت طاجان خون بود	تو که چون جانفراست بخیر غلامی داری
پایا ما نور ز کین نی داری	
نصیحی که است کن در بی تو	از آن که هر که کج نیست داری
بفرما به تمام خندان سر	خدا را کرمی و دشمنند داری
ندام کی تا می رخ بریند	موز خوش شده و نمیند داری
بدر زان که در شیخ خوشد	تو با هر صدی کنیند داری
نیرسی ز آه از شینم	تو دانی حرفه تمیثیند داری
ندیم خوشتر از شرف و صفا	بقرسی که اندر پشیند داری
ببل ز شمع سپر و کلبه کلبه سپری	
بخواند درون سپر مقامات معنوی	

یعنی پاک آتش سوسه نو و کل	تا از درخت کتک تو خیب تریوی
مرغان غایب پس بخیزد لگو	تا خوب می خورد ز بغیر لمانی سپلوی
خوش وقت بود بر یاد که خوب کن	کین صبح شربت در جزو نکت خیزی
بجست بقدره خانه مردم ضرب کرد	مخورت سباده کتک من است میروی
جمید جز حکایت کجا از زبان خبر	ز شمار دل بند بر سبب تو سوسه
دستان پلوزده چو خوش وقت با	کین روز چشم من بخیر از کشته ز روی
ای کتک عشق شمر از خجسته و از کون	مار کتک تیار با بفت پارس سوسه
پانی کر و لطیف حافظ زیاده داد	
کاشف کتک شطره دست از بوی	
ای باد نسیم بار داری	زان ناله مشکبار داری
زینار کن دراز دست پی	ناظره مشکبار داری
اینکل تو کجا و روی ز پنا	او شکست تو خور بار داری
ریحان تو کجا و خط پست	اوتازه تو تعجب بار داری
ز کس تو کجا چشم شمش	اوسر خوش تو تعجب بار داری

ای عقل تو بار وجودت ش	در نایچ چه عیب است بار داری
ای سرو تو باست لایق بش	در دست چه نسبت بار داری
روزی بر سبب او حفظ	کر طاعت انتظار داری
بروز با بامیت روی کوی داری	که در آن چنان آید داری
بجز سبب من چه دار دل لاله در ده	پاساقی سپا در سر چه داری
مادر رشته چکان کس	کپستی چو شتر است از تو شای
پرنیز از من ای صوفی سپهر	که کردم تو با از پرنیزه کاری
پادل در هم کیم پوی او بند	اگر خواهی جلاص از پست کاری
بوقت گل خدا تو بر کس	که عهد گلش اردا پست داری
عزیزان من با هر کس	چو بر طرف سخن با دین کاری
پامانظ من تو بکش	چرا عجبی بغضت سبک داری
ای که بجز ای عشاق رو سپه داری	
عاشقان از بر خویش صدمه امید داری	

نشاید بر هم ز لالی در یکب	بهرشید کی درین ره نخبید
دل بودی و بکل کردست ایچان غنچه	بازین در کفکش کیم هسید
پایه ناکه در میان کز کیمی نوشند	تا کلن کیم روتور و اسیدار
ای کس غصه سیخ غم جو لاله	عرض خم پیری و زحمت تاسید
تو بقصه خود دست اوی لاین در محرق	کا ز ناکه در نوبت هسید عطاسید
ایدل غم طبع شیرین از این است	از کدیالی دست بر ایچر اسید
حافظ عادت خوابان حرم ایچا	
تو از نظایفه هسید وفا سید	
چو سروا کجرا نمی دمی بکلاری	خورد غیرت روی تو هر کله خاری
زلف زلف تو جملته و استو پی	ز هر چشم تو هر کوشه که چاری
مرد و چوخت بر ای چشم سپت باجواب	که در پست نه رویت آه سیداری
دلایم شیزن بر ای زلف دل بن	چو تیر بر ای شیدی یک شادیت کا
سرم برقت و زبانی بر سر زلفت	دل کم گرفت و نبود شمع گرفت
چون قطره کیمش از زینسان لایه آه	کیست نقد روانه بر تو هر کاسی

نشان خاک دست نقد جان حرم سپند	بخندد گفت که حافظ بر تو دست دار
شهریت نظر لیلان ز طرف نگاری	
یارک سسلاهی عشقت کز یکسینه کاری	
چشم فلک نهند ز طرفه تر جویس	در دست کین غنیت نریخ تبر کفا
ای روی غنبت انکل سسلاهی نریخ	یار کیم دنیاید در و این قیاس
چشمی که دیده باشد از روع نسیم	زینجا که از سب دا بر دوش غبار
می غنبت شبک و غنبت شبک	سپال که که دار و هسید نوبیا
در دست حاج غناینت لاله و گل	هر یک که قد جامی بر یاد روی یاری
چون کیر که کشاید و این را چون نیام	در دی بخت در دی کیری و جواب کا
چون کیم شسته را از پیش خود جدا	کم غایت توقع تو بسپت یکماری
مرا در می حافظ در دست نینت	
سنگل تو ان نشستن در کچینج یاری	
یک کدک شتر با قح ما را ز کس	بود و سر ما یه بوزی و محابا کس
در دست لک زهر مایل نوشند	قصایدنم حطالاست موهان کس

سید کجرت

سج ما که تو از دینک کوه چشم	شوطاضاف نباشد که دروای کینه
دیده ما که با منید تو در پست چرا	بفرخ که زری بر لب دریا کینه
نعل چو که از خلق کریمت کردی	تو را ساجد غصابت تو آینه کینه
بر تو که گوشت شایه ای پای	از خدی بفری به مشوق مست ز کینه

حافظان صبحه بر برودی چو طربش کینه
 که در حاشی زین ساق چو ساجد کینه

بشو آنکست که خود را ز غم آراوه کینه	خون جوی از طلب روزی نمانده کینه
آه ز لام کل که ز آران خواست می شد	حالی با فکر سپهر که در آن باوه کینه
کر آران آویزانی که بهشت است	عینش با در چو پری راوه کینه
کتیبه بر جای بزکاش از زبیر کینه	مگر سپاس بکنی همه آماوه کینه
اجر با شدت ای حسرت شیرین کینه	کر کنای بیوی فرما دل فستاده کینه
خاطر که تم قسین پیروز دنیا کینه	مگر از نقش پراکت ده تری سپاه کینه
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کینه	که جهان پر مریح پس از آوازه کینه
کار خود که حسد ابا که زاری حافظ کینه	ای عبا بشکس که بخت خدا آوازه کینه

ای دل کوی عشق که زاری نمی میکنی
 اسباب جمع داری و کاری میکنی

چو کان که در کف و کوفی نیستی	با چو پین بر پست و شکار کینه
آری خرد پست از راه برده است	کاغذ از بلا بخاری منی کینه
در است تین که تو صدقه در پست	و آرزای طرفیاری منی کینه
ای خون که منویست ند از جگر ترا	دکار رنگ بوی کفار بی کینه
کر دیگران بیان غم جان منی کینه	ای دل تو ایضا ملامباری منی کینه
ز پیم کزین چمنی است پین چو گل	ز گلشن سخن خاری منی کینه
مشکس از آن زنده دم که چون سبا	بر خاک کوی دو پست که آری کینه

حافظ بز که بستن کی بارگاه دوست
 که بگویم کسند تو باری منی کینه

دو بار زیر یک دوازده کهن دو سینه	طریقی کوی پست او کوشته پستی
من با تمام دنیا و آخرت نیم	اگر چه در پیم فستند خلق آگینی
بو کوشه نشین هر خوش و تاش کن	کرت ز ملک قناعت موس بود پستی

بر کج فاشخت به کج دنیا داد	فروخت برست مصری بکتر شنی
پساکه رونق ایجا رخا کم نشود	بزمه چو تویسه یا بنوسه سچو
زند باد حوتت نیست که زدید	در چمن کج کالی بود به پست یا سچو
از این بوم که بر طرف پستان کج شد	عجب که رنگ کلی پست و پوی با سچو
کجا خوشی است چکان سچو تم	خبرش شمانت فلک هدر سچو
سین آهینش خورشید نشد عینی	گر کس سازد چو چنیر عیب زنی
بصکرتش تو ای دل حق بر کج است	خبر غزیز کجی است به پست
بروز خاندنم با نتراب با کجیت	که لعلها در کجیت در چنیر سچو

منج و بهر تیرت درین بلا حافظه
کجاست فکر کجی در آیه بر منی

نوش که جانم تر کجی	تدبیر چو غم از دل کجی
دل خنده دار چو چشم سراسر	سر کفره چو خنجر دم
چون بسلام خودی ریگی کجی	کم زنی از خوشی تر کجی
پسنگ پشاور قدم نه چو	جلا رنگ آئینی و سرد کجی

دل با بی سبب تمامه دانه داد	کردن با سپس معوضی بکنی
خیزد صدی کج چو حافظه تا کمر	خوشی را در پای معوضی بکنی

وقت ز نسبت مدان آفند که سچو است
حاصل از حیات ایجان ایند پست تا داد

کام نختی دوران عمر در عرض داد	سهم که از دولت او پیش رسانی
پند عاشقان بشه روز طرب یاد	کیمین بی از روز غم غم عالم کجی
پیش لید از زندی هم من کج شو کج	بلیط نامحرم حال در دست کجی
پر کج بزم ز باجا بچون کج است	کج جایی بر بهتری عین دوست کجی
خم شکستین لاله نهد که صوفی را	خبر خاکی باشت چو عمل کجی
دل ناوک چمت کجش دست کجی	ابرو کجی گذارت میزند به پستانی
میردی شکر کانت خون قلم سینه	تیز میروی جان با تر سیمت فرو مانی
باد عای شبنجرانی سکر کجی	در چنایک اسپت خاتم کجی
زاهد شیار از فوق با ده خوا کجی	عاقلا کجی کار کجی در پستانی
از مردم در پست تا ز غم شادی دست	روشنه با پوست اسپت کجی

کر تو فایغی از من این بکار بست که بدین دل	حال خود جزو کرم گشت پیش هفت تالی
بوی غم غم ز من رفت ای برادران همگی	ز غم غم عجب بدم حال سپه گرفتاری

جمع کن با حسانی حافظ پریشان
ای پیش که گویست یک نذر پیشانی

که برود بر زنا با من که در بیای	که بر کوی می آید روشن از هر چه جای
اگر آن خجالت در کافریست	بزار با بهر زنا ز جانت خجالت
ز سگم این شیخ به پنهانی نسج	که چون خیزد ز کافری نسج
که کجایم از تو شی نظری تعجب کن	که نه با تو نمی آید کفایت
نه در دم حرف بدم نه در خوابم	که بهت غم زان برسم بیکای
بجا بر خفتی که گویم خجالت	که کرب حیات با بودم از شستی در
سز حذر تو در دم حرف مطلق	که چون به کفر خست بسیار کی غلامی
عجب دانی جانان که تفسیر تو	ز غم غم پانچ نایب با بی

کشتی بر ز کمان بر بز خون حافظ
که خضر کشنده از آن که کس پیش استغاب

ز آنی صفا که او پندار شود هر چه می	که چو راه رضایت پا در جاست
روزگار رفت که دست منسکین برت	پساق تشا و قدی پاکه سپین
روزگار چرت که همان زیر پتایل	شش شوی و تنی دان سخن ایغی ای
مع غم زین که در صورتی که زون سپرد	که سواد است بر مجلس و خطی دایم
کله از زاهد بنو زخم زسم منت	که چو سحر سحر بدین زلفت شای
یا رس که بر کله جانت ای برت	بر پاشش زین ای سگ سینه با چا
آن چنین گشت در وین صفا گشت	بود ابا گلستان یا ز درویش می

حافظ که در عهد دولت تصدع عهد
کام دستور بدست آوری از خود کای

بگوش کار چنت چون عشق من کای	خوشتر از آنکه بودین هر دور ازوای
در دم منی که کجاست که اندر تصور عقل	ناید هیچ کس ازین سبب خیالی
آدم که با تو باشم کمال است روی	و اندم که پست تو باشم کمال است پای
چون خیال رویت جان خوب هم	که خوابی نیست چشم خیر خیالی
نه خط غم حاصل که از آنکه با تو مارا	هر که غم رسد روزی روزی شود

نعم آرد دل بر کج مهر روی خوب	استخمس تو نام باریک چون بلالی
حافظ کن تکلیف که وصل با هر چه	
زین شیر سایه بر بجزرت استغایه	
پس ای مندرت با لعل آینه	الاقی مرغ با ما االایه
در و غم خون از نایدین دست	الاتعالایام العنیراتی
الایه سپاربان گل دوست	الارکب کیم حال شتیت فی
خرد در زنده رود اندازدی برب	بکعبک جوانان عرافیه
بپارای مطرب غمستان خوشکوه	بشعرا بر صوم عرافیه
جوانی با زعی آرد بیام	ببهر جاکم غم خوش سا
می باقی بد به پاست و خوشه	پاران بر فغانم غم
پس باقی بد به طس کرم	ستاکالند و کس الدن
دی با نیکان مان تنوع باک	غیبت دال امور ترفیق
پس ای مندرت بر می حکم	حاکم انده عن الدن
عروس بر غم غمی ای خوشتر	دی که که پسند او اطلایه

پس بجای مجرور ابرار د	که با خوش سید کردیم تو یابی
دصال ایستان دوزی	کو حافظ نامی سید
پس ای مندرت با لعل آینه	وحادیت المانی و شتیت
علی وادی اراک من طلبینما	دواری بلو اوق العزایه
امرت صمانه بالیت شعری	تمی نطق السخر الوصایه
فحکب لحنی فی کل سین	و در ک حال سایه کل حالیه
دعا کوی غم چنان حسب علم	و ادعوا بالهوا تر و التوالیه
منال لیدر که در ز پهر نش	جمعیت آشفته حالیه
پس ای مندرت بر می قیامت	سباد از سوز سودای تو خا
بکیایم وصال چو توشای	من بنام زند لا ابایه
زحظت صد حال دیگر فزود	که عورت با دسد سال جلالیه
بران نقاش قدرت اونی	که کرد که شخطه سلالیه
به بنز که در آرزو حسد را	کنند از شخطه لایر ایله

آویسایه که با شوی و زین پس آید	زبان نایه جای بی و پای
خداوند که حافظ را نصرت	و علم الله جسی پس آید
بجان او که گرم دیرت پس جان بودی	
کمیستیش نیکانش آن بودی	
اگر دلم شدی پی بند طره آن	کیم قرار دین تیتین خاک کن بودی
رخ چو مهر فلک پی نظیر آفتاب	بدل نهنگ گینه زه مهره بران بودی
در آمدی ز دم کاشکی چو لعل روز	که برودید به حکم اوروان بودی
اگر بند یک سپرد معترف کشتی	اگر چو سوسن آراوه ده زبان بودی
بگفتی که با حسب پنجه کایش را	اگر حیات که هستی با جادوان بودی
بحولت نیزی غیبتش صح جای وصل	چون بنورد و ندیدیم ماری آن بودی
ز پرده ناله حافظ برون گرفت آید	
اگر نیمی دم غان سرچ خوان بودی	
چو بودی اردلان به مهره بران بودی	که کار نامه پستین بودی ارجمان بودی
کم زمانه سرسرازدشتی و غزنی	سر غزیرم آن خاک آستان بودی

جانب با بیدارست در جهان آری	اگر هر سب بندوی در جهان بودی
چنان اگر نشدی سپه داک و دیده کن	مزار چشمه بر کوشه روان بودی
عیان تنیدی که چه از زدن چشم است	کرم هر سب بر رویی غرار جان بودی
ز پرده کاشتن آن آمدی چو قطره آب	که برودید به ماکم اوروان بودی
اگر نه دایره عشق راه بر بستنی	
چون نقطه حافظ نهدل در آن است	
بجز که ره روی در سر نشینی	به یکسخت است با بحر نیستی
کیدی صیقلی تر لب که نود پست	که در شیشه ما بند از نیستی
که اگر کشت پایانی نباتت	چون خاصیت دینش نیستی
نوبت باشد ای داری نگر	اگر جی کیمی بر جوشه نیستی
نیم سعادت بر نشان که تو آید	
که در زبانی کوی سلفانی در آستان کرد	

تو سگ خلوت را زنی دید و بر سر آفتاب	بر روی بزم چنان سپید که تو را نی
بگو که جان معصوم ز دست لغت خدا را	باید که فرات جوش خفا که تو را نی
من این دو حرف نوشته ام خفا که تو را نی	تو هم ز روی است چنان که تو را نی
چنان تیغ تو با حدیث تشنه و آب است	این غریبش که غیبش خفا که تو را نی
امید دیگر ز کشتن که ز دستم	دیو صیاد است بخار آرمینان که تو را نی
بگفت ترک و ناری در میان حافظ	
حدیث عشق میان کن در آستان که تو را نی	
جان بی تو کم جان جسم خانا	پنجه می تو در که سپهر و سپهر زنی
بسر سوزان سر کوی و سینه ام بر جوی	کام نه سوزان که ز بندین اسپه
پستوار کم رفیق بود از کاسه	با تو جلی نشستن بود از جیرانی
فاش کج و دزدت پستان تو سپردن	چند پوشیده و ما به نظر نه پنهانی
گفت ای کجی که زبیری ز سگ	هر که در اسب و در تیرت پنهانی
تا با ز تو شاداب به ناله است	واجب است که چشمش نشانی
حامی الطافت بود و نه پستوست	نارنگان از پسته و جویان نشانی

رست است حد و حافظ ابو محبت	پس اگر بر کوی می سنگ با
یکه بر ماه از خطاش یکین نقاب انداخته	
لطف کردی سایه بر نقاب انداخته	
تا چه خواهد کرد با آب رنگ عانیست	حالی که رنگ شمعش رنگ آب انداخته
کوی خوبی بر روی از خوابان جوش خفا	جامه کهنه طلب که فرسیاب انداخته
یکدیگر این چنانست بجهی عشق خفت	زلفینان پروانه ز اورا منظر اب انداخته
طاعت من که چنانست بی خوارم کردن	کامدیزین بکلمه با سید تو اب انداخته
خواب سیدان هسته و اکله از نفس خفا	نیمه بر پشت بران جلیغ آب انداخته
از غریب که چشمش بر پشت	
حافظ خلوت نشین را در تیر اب انداخته	
زخم زخم سجوی تا چشم می کل	کامدیزین نامکم او از پیشانی
پس کس جرمش کل که متبت	وزن چرخ کند ز غریب و علی
سبک است از آن چرخ و سبک	میگردد انداز کل و پیشانی
کلان خا که کل و پیشانی	این القهیزی و آواز اب انداخته

بس کانت گشته شود این غم را چون که در دردم آزار عیب	کس بی بای خاصیت یک گشتم پندارم عیبی
حافظه در اسب فرج که بعد از این دارد بهر اعریت و نذر ارضت بی	
ایچی دایم خوبیش خردی کرد دیوانگان عشق کرد	گر ترا غم نیست چه دوری که بخت عیب است سوزی
پس عشق ترنت در سپرتو روی زرد است و آه و گد	رو که تو پست است بگوری عاشق از او بی روی
ای چه کوشش صاحب خیر شوی تا راه روشنایی که راهبر شوی	
در کتب حقایق عشق یکم غم تو خجسته کان	بان ای سر کوشش صاحب خیر کز غم تو خجسته کان
دست از وجود چندان ره مینا دپست تو جز زور برود	بما کیمیای عشق سپاس از زنی بماند کز انبیا بی حور شوی

و چه خدا اگر شودت نظر نظر خوب و خورت زمره جوی	زین رخسار که صاحب خیر و آنکه روی تو بر نک خوب و خور
کر تو عشق حق تامل و جان از باغی سرت همه ز جسد آ	در دل اگر هیچ که ز زور بر در راه و لطفال چونی با
گر در سرت موی صاپت ما فطرا باید که خاک در کمال نظر شوی	
بدمی که با سر عشق و پی در غم طبعی غمناک است	تا چه بپزد در در خود پستی ای طریق دولت کمال است
بانتیغ نماند چون پشم در کمال است سرت زور توان	پامی لذت این خیر است که شد تا کوشش تو که دید با روبر پستی
خارج جهان که کل صدان آرزو ز دیده بودم نیست	سپاست مینمی در جنب درون کز کوشش زانی با مای پستی
ببرک تابان آن پیمان تا علم عقل منی با سر شوی	کز روح سر سوزنی استی کمال پستی یک کلمات که بودم خود پستی

صوفی ساله جامه بفرکش شد
این کتبه پنهان کنی در راه پستی

در آب دیده محافظ آویز لطف پست

با جمله سطر سیدی تدبیر جمال سیتی

ز دلبرم که سپاسه نواز سستی
میتاس کردم تو عقل در ره عشق
دم گرفت ز سپاس و طبل ز بر کیم
چرا سبک نی فتدش منجز اندا کس
پساکه وقت سپاس کون کفر شنید
پساکه فرقتی که چه وقت نیکه است
دوام عین تو هم نیست عشق وقت
حدیث چون چهار در هر دو است
طیب با این سینه عشق نشا سپید
نی کیم کین ز راه محبت دوست
سزای هر تو شا با بدست محافظ

کجا است سبک سبک کوی سندی
چو شبنم سبک بر بزمی کشف فرقی
خوشا دی که همچا نه بر کشم علمی
گر که دست کشا فانی زنی قلبی
سبک و سپاسی صفا و محبت سستی
ز مال و قف سستی بنام من بر می
اگر جان سستی بنوش میس غمی
پساکه کبر و سپاس از غم خیر سستی
بر دست کن ایتم ز دل پس سستی
بگشت ز راه جز سگان ندادی
بجز نیار سستی و دعای سستی

نور خدا نایدت آینه مجرودی

از نور ما در اگر طالب عشق سستی

یاد دهر که در زخام کس است
شعبه با زنی نخی زرم در
کر تو بر جهان غم زوی من گذر
جان دل تو محافظ پندار

آب ز بند ز شش سحر و سحر
قال رسول تنبانا ما ناطق الله
پر سپن کهن تو سبک سستی
استحقاق دینی هم مزن از غم زدی

سحر با دوی کیم حدیث آرزو سستی

خطاب که که واقف تو با لطافت لای سستی

دعای سبک سبک کین تصور است
متلاان زبان که شرف عشق او کوی
دل ند زلف سبک سبک ز غم سستی
الای ایوسف سبک سبک از غم سستی
میامی تو عالمه در حس استخوان
جهان پرست از غم سستی

بیزان دوروش سبک که با اول سستی
در لای حدیث ز شش سستی
که عاشق را با ناز و مصلحت سستی
پدر را با پرست از غم سستی
در رفوان سبک سبک ز غم سستی
ز غم او چه سستی در غم سستی

بهر خمره فغان و باغی خوشی دور رسد درین باغ از آرزوی دینت با او سر برد بجز زلف مشک افشان لعلی روی خدا یغیم کردن در پیشه و خورشیدی	بهر حافظ شیراز نیز قصه و پند یست چنان که بشیری در کان شهرت می
دیدم خواب درون گامی بر آید تو برفت یار سپهر کرده میرسد فیض ازل بزور زار آمدی بست جانش شکر کردی آن یار و لواز	کز نظر روی او شب بجران سپردی ایک شرح هر چه زود تر از در آمدی آب خضر نصیحه اسپ کند آمدی چون روح محض علی کز آن در آمد
آن عهد یاد بود که از نام دور را یکی باقی نیت نه که چندین حال ظلم اکثر تا بچشم که دل کرده بر لب خامان ره زنده چه دانت در عشق	هر دم با هم یار و خط لب سپردی مطلومی از شبی بدر ز او آمدی ایک شمشیر که پیش سپیدی آمدی در بادل بجوی ای سیری در آمدی
در کس چرخ پاتی پس کین باز کن خوش بودی از غم بیداری دیار چو	کز در عالم با قیوم پس سلف آمدی با او شجین سوی ما سر سپردی

گردگیری بیش بود خط زوی رفتم بمقول طبع شاه همت بر پرور آمد	ای قصه بهت ز کسیت حکایت شرح حال حور زریوت رسیده
انفاس صبی ز لب لعلت لطیفه هر باره از دل من از غصه قصه یک عطر ساچمه چلبس در جان شایه در آتش از حال بخش در سپیده	دک بن خضر ز نوش دیانت حکایت هر سطر از حال تو در حیرت کله اگر نه بوی کردی رعایت پاتی پاکینت ز دوزخ شگایت
بوی دل کتاب من آقا گرفت از آرزوی خاک در بار چو نیم ای دل بر زود نشن و نیت ز پست	این روز از دوزخ کجاست هم سر است یاد آری سبب ما که نکردی حقیقت صد مایه اشتیاقی زنگ کردی کفایت
دانی مراد ما نظر ازین در دو چشم است از تو کرشمه زو چو سر و عنایت	
می خواند کل افغان کنان زهر چو سپه پسند بکلت آن تابش بدو سپه را	این کشف سحر کل لب تو چه می گوید لب کبری دوزخ بوی می نویسی در کل گوید

تا غیر خندان دولت بگر خوار بود	ای شیخ کل عیب انچه که میرد
چون شمع کوروی در بگذر باد آید	طرف نبری بر بند از مایه سیک
نمشا در زمان کن کاشک کلستان کن	تاسه و سپاسموز اوقت تو بچوئی
امروز که با زارتش جوش خرد آید	در یاب بندگی از مایه سیک
ادظره که هر چه شد صد نامه پزند	خوشبختی اگر بودی پیش ز خوشبختی
هر مرغ بپشتانی در کوشش شاه	سبک
میل بر سپازی حافظ نعل کوی	بجا کوی
بصورت میل قوسه ای که نشی	ملاج کی کفایت آخر الله و الله
ذخیره نه از رنگ بوی فصل همبار	کدیر پند زنی ره زمان هم بر دی
زینا بیخ خوشبخت که بار پستانه	موز سپند که در وقت که شسته لاله
خرانه داری میرت خوار کان کهر آید	بجول مطرب و سپانی عشوی دست بوی
چه پست آبی تبت است شسته میر	فلاحت درین اما کل شسته چی
سکوه پلטה و حکم کی بیامی دای	ز سخت هم چینی مانده است و پست
خبرسته لدر بر او ان جنبت اما	که هر که عشوه دنیا خرد وای کوی

چو کل نقب بر کفک در مرغ زود بود	سند ز پست پالک سپیک بی بی بی
پنجاه نایم بگر کس نم پیا پسته	بدو تبادی روح روان حاتم طی
بجین بوی خدا نشود سپا حافظ	
پایه کیر و کرم وز رو انصمان طای	
سابق پایه ابراست در بار لب هم	نرم کیم کلن ارباب دین خود تو کوی
پنجاه طبعت جهان بر کوشش کیم	انچه اندر ثبات قدم از چنله
بوی یک بکی از این قوسه ای امید	دلق لوده صوفی بی ناب شوی
دو سیس کتت بر سپید خج بر	از در صحرای در آورده پوی
کوشش کتت کی میل بنگان سیک	خواجه تقصیر ماکل توفیق بوی
روی جانان طلایی اینست لقا دار	وز میر کز کل سپهرین مد کس دی
شیر زانکه شوی خاک در سیک با	کین دوروی بسرا آورده چنان
شکر از کوه که در باره رسیدی بنای	روح میکی بنان کل اکتد ریو بس
کفایت از حافظ ما بوی ریاست آید	
آفرین بر غنیمت با که خوش بر دی کوی	

زین خوشترم که بر کل کوا کیشی
خط بجهت کل دکلمه کیشی

است هم نشین بنامخانه نمره	ازین سوخت برده بسیار کیشی
کابل وی چای صبا ابوی از	هر دم بعد پیل در کار کیشی
مردم با دکان لب سکون چشم	از خلودم بخانه محنت ارجی کیشی
کشمی هر تو بپند فراق کس پند	سهلست که تو محنت این بار کیشی
باز آنگه چشم بد ز خفت دور کیشی	این تازه کل در من این خار کیشی

حافظ دگر چه بی طلبی از نعیم دهر
می بخوری طلبت دلدار کیشی

اکون که ز کمان چرخ مش چو	پانی کل در یک طلب بر کیشی
گلکنت که سر ز لبان کیشی	مهر ز تو ندیدار چه بپوشی
نفرین باغ آدم خوفت کردون	بخت بدی بوفش اول کیشی
گر خفتب تکلمدی با دیند	بسگر و کله دی سزا ز کیشی
سماز و دانه زدی ز کیشی	در محبت کل آدم پشیم

ازین

زایه کن ای زنده کجایم	تر کز چو چو بی در سر آ چو کیشی
جمل من و علم تو فلک زنده تعاد	انجا که حضرت چه چون در کیشی
بر خاک در خواجه کایوان جلا	کر باش زین پست یا زیم کیشی

تر ساجد ز تو میسافت که حافظ
حیفت که هر دم کند آهنگ کیشی

آن خالی خط که سوئی ما نا کوشی	کردون تو مپستی تا در کوشی
هر چپ که جوی آن من عمل بر آرد	دو بقان جهان کیشی که این کوشی
آمرزش نقد است کسی را که در آ	یار پست چو جوری در سر آ کوشی
نمانیم کعبه دل بست که کرده	در هر قلمی صورت کوشی
در صیقل عشق تعیشم توان کرد	چون باش زینت با کوشی
تا که عم دنیای دنی ایدل دانا	حیفت ز خوبی که بود ایل کوشی
آلودی خرقه خزان جبان است	کوزاه روی ایل دلی با کوشی

از دست چاهت سپر زلف تو خط
تقدیر چوین بود چه کردی کوشی

دل مندر بر روی سپهسالار	ز کنگره زوی کس نه دارد زین پند
کس پیش نی پیش ازین کجای نوزد	کس بر بچار از این کجای نپند
هر ایامی چو غریب ز بر زخم است	چون غم فروخت با دوش در دست
میگفت هر که بروی دل است	چون بدی خضم خود پند
تساوی حیرت و کسب است	اگر از پیش از خون می چکد
که یک کجای سپهسالار است	که بر بی کجای سپهسالار
ازین بدین خجسته کجاست	در سپاهان نام او چون پند
سرور از این سپهسالار است	کرد از این سپهسالار پند
عاقبت شیراز و تبریز و عاقبت	چون سحر کرد و قمش در پند
اگر روشن در جهان پیشش بر او	
میل در چشم جهان پیشش کشید	

بن سپاهم سپهسالار و دوستی روزی	کیان تیغ کجاست زبان من پند
پس از دویال که بخت سجا با ز لود	چرا خانه خواجه مدبر پند
جولداوم کفتم مدار صفت ندم	که نظر این ز خود کجاست و خود پند
وکیل قاضی که ز کین نشسته بر او	کجاست قبایله دعوی چو پند
که گردون نهم از پستان قدم	معامله سوی زندان کشد بر تو پند
خواب خواجه صفا زنت و کجاست	کسی نفس زنده از رحمت تقاضا پند
مخون وقت بازوی نبدکان دور	بپسندیش شکوفه فرغ بود پند
تا ترنگی که صفت کردی	
خبر که آن بی پند	
ز کنگره پند	
وصف آنکه در درگاه پند	
پس با کار جانان از این پند	
بشنوای پانخان کجی زندان پند	

حضرت زین العابدین روزی شد که از نام پدرا	رفت بیک در مسجد و بان جان حاضر شد
جانه دار در غسل و تم باقی از حجاب	عقل و دانش پرده های از روی لغو شد
بر که او غم در حال او با جانش هم	در بود پوشیده و پنهان از رخ در شود
حضرت شکر در غم شد و کل کت پست	گر پادشاه سویی خانه حافظ بر می
پادشاه با شکر و غم همراه تو آمد	خیز که در غم تو خیم خیمان روی
با چنین جاده و جمال از شکسته	ای که خدمت نهامی که می کنی
با غم و زنگین بی تو زنگار	کا بر روی تو از صیقل استی
آنکه در باهفت چشم او روی کرد	فرست تا که گفت بی تو می
حضرت او را که در شب در کاف	ای جلالت تو با نوع است از زار
مکاف و گرفت و طوطی نشاد	صیقل سعوی و او زده سطلی
کوه است که کرم حق اولم	ای که شد روزی در چشم غلام
در سال پنجم زین و تو هم زار شد	همه بر بود یکم فلک چو کانی

دوش من خوش باد چو کیم الم پسر	کند رفا و بر آسب طبع شمع نهانی
بسته بر آخر سه پسرین چو خورد	بیرفتند بزم کشتن سید
چو پندیدند اسباب است	تو پنداری که در غم خاری با سینه
سرور ایل عالم شمع جمع گه گه گه	صاحب صبا چو قران غم تو اولم الدین کن
بمشقده چاه و چهار اجرت خیر شب	مهر از بزم لیکان ماه را نخواست طین
سپاس و بیع آلاست که زین روز	روز آویند حکم کرد کار دو آستن
میز روی که گهای شیمان کن بود	شد بوی بلج نهشت از دام این دگرن
بمع خود بر پان خیر عیال شاد	نخلونی که در او آب سبج صبا باشد
لطیفه پان آن روز خوش سخن داشت	زنگنه که در شش رمان رضا باشد
پنجمش ز کرم انقدر لطیف پرس	که کرد لطیفه تقاضا کنی روا باشد
بگویند آن سینه منتهی نمی ندارد داد	ز حضرت احدی لا اله الا الله

کامی غیر تکلیبی که خوار است نصب	حقیقت آنکه نیست بزرگ در نصب جفا
بک بزمم دو گوشه سفینه شلال کرده	کلیم بخت کیمی که بافتند سیاه
مجددین سرور سلطان قضا امین	که زدی کلان زبان آورش از سر غلط
نصف مشبه بوزنه جریب حجم روز	که بر وزفت از اینجا بی نظم بنیاد
کشف رحمت حق منزل و دان و آنکه	پال تاریخ و فائز طلب از پیش
انظمت قلم دولت و دین آنکه بر درش	از بهر خاک بر مندی هلاک سپس وجود
با آن سخا و جو جو در زیر خاک رفت	در نصف ناله و صدقا حضرت وجود
تا کن هیچ عود ندارد در کس	اکه حرف پال و فائز طلب از پیش
در بیاض صفت چمن در جوانی	که نشن بودی طراز جاب و آینه
در بیاض ستره دارد اگرین جوی	بخواهد رفت آب ز بند کانی
مسلمه بیدار جوش و بوی	خند رفتت حکم آسمانی

جبریت

کل رخ نیافت لجه	لهر ایک آفر قد آینه
برادر خواجہ عادل طالب شاه	پس از چاه و نبال از جیاست
بوی روضه رضوان روا	خدا ریشی از افعال نصیحت
یمنل عادت پیش پسته بر جا	وز آنجا فخر کون پال و فائز
روز و دل با بر کمال کرد	می رفت و نیاوردی کفایت
کاین شاعر غیبی دم سورا	دوران روزگار پیت چاره
آنچه در زمان این جهان تراست	
که در غیر زهر جود آن خیر است	
نصف مشبه بوزنه جریب کف است	که بگوشش شاد کلین در پرده
انکه بلس سوی حق جوی جوی	پال تاریخ و فائز طلب از پیش
سرمی روضت علم و طاق و روان	
چو در چو ندل دانا چشم پیت	

سزای خرد

سزای مدینه ز یاد سپید نصیحت	تغلاف نیست که علم نظر در حاجت
دلادیدی کن منزه از فرزند	چه دیدی از نظم طریق ز کین
بجای لوح سپید بکارش	فلک نهاد بر سپید سنگین
یک کن پاره سپید ز چاه	مقام فلک شایان تعجب
زلفی صند صفت سینه زگر	زین صفت سینه سپید زگر
هر سید و پادشاه را او	دم از او در دم ما را او
بجان صفتش کردن است	که با سپیدش هر سزای او
بعد بطلت است از او اسحاق	
پنج شخص عجب بکاف پس بود آباد	
سخت پادشاهی چه اولاد است	که جان خویش بر پرورد او پیش براد
در گشته دانش عصفه که در تصنیف	بنام کجای موافق بنام شاه پند
در تفتیه ابدال شیخ امین آید کن	که بر عجب است او که رهای بسته کشاد

دگر

۵

دگر بر پی است تمام شیخ محمد الدین	که قاصتی بر آرد او آسماخ لرد یاد
دگر کریم جو حاجی تو ام در یاد دل	که نام نیک بر دازد همان بخشش و داد
نظر خویش بنگر است شد و دیگر بشد	
صدای خرد صلح محبت را پادشاه	
بر تو خواهم رفت هر جا	آیی از وفا و از بخشش
هر که بجز استت بگر بجای	بمحو کان کریم ز بخشش
کم سببش از دست است کین	هر که سببش از دستش
از صد و یک پیکر علم	هر که بر دستش بخشش
ای باد صبا اگر تو بانی	از راه وفا همسایه بانی
از من برسان جنب پیام	کین بوفت تو در نهانی
بمهر در اشتیاق و کعبه	کای پی تو حرام زنده گانی
در باب که وقت پس خیز است	
که فوت شود در تیغ دایه	

آن یوه شبتی کما بدبتت انچان	دردل چرا کشتی از کف چرا بستت
تاریخ انجلیت کرا تو باز پرسند	سیر حلوش فروخوان چون یوه شبتی
عمر لایوت چو آن بادست ماه را	
وید انچان کرا وعل الحسیر لایوت	
جانن قرین حیرت حق کوه پاد	تاریخ امیعا کما عمر لایوت
بنا الحقی والدین طالب سواد	
چو میرفت از جهال این مستی	اما سبب شیخ جماعت
بطلمت قرین این میوان کت	بر اهل فضل و ارباب بر امت
باین سطور تاریخ و فاش	قدم هر که گشت پیست عطا
برون آرا خرد و قرب عطا	
صبا جمعی و سپاس پس بس مالاد	کرا درم عنم آناه روی شد نزال
بیاں عشقند و نصرت چهار از جرت	چو آب کتین حل حکایت شکل
دروغ و در و تافت کجا بد سوچی	کو که غیر سباز چو رفت و سجال

دوشن آن هزاره سیناری	شدم از صراطین لعل اکینر
شد قفاوه چو عرصه شرطی	آن کسید روی ستمیز
قابم را که به ادا رحمت	گفت انجی سده باز شد جریز
گفتش قایم پست رخ سبنا	گفت از این سخته زود تر بر خیز
نتراب لعل توین کما کلمت	
ز مردم بر تباک عین شیش	چهار که هم اندر چهار جای علم
مرا حلرم که گوید وقت خوردن	سپس در چشم و اوقاف غیر عالم
حلال زاده بدیدار شایع عالم	
صباحم در شانده نقره سپاد	این خطای از خطای سبب از زد
لعل ایقوت فام او کوی	مکات لک تقابلی از زد
قطع پیش آن منبر سقام	
کاین صبح چشم تر آب سبب از زد	

ط

چو در زمان آینه خاک روان لبی	ز بهر روان از چو صفت
چو درانی که روزی سینه خند آید	ملا از قطع قلب سینه کتب
تو نیک بید خودم از خود بجوای	چرا دیکری بامیت مرکب
چه کردی در بیکای هر روز	چه خواهی از قاضی و پاسبان
در من تین نند کج چهل لاله	ویر نه تین حش آب حساب
پسک بر آن آدمی نترست	کدول در پستان بازار
این سخن رحمت حق با بد	تا صفیای بر آن فرود آید
آدمی با تو دست در طعام	پسک پروان پستان محرم
عمر مخبان پوست کمد نیست	آری جنبین ال میرود عمر
در در آکزه ملول نشدند	وز ما به طلال سیرود عمر
روح القدس کن بر پیش رخ	تو بچهارم ز بر جسد

سینک صحیح کمان کدایت	در دولت حشمت محمد
بر سینه خردی ما با داد	منصور مطلقه هر محمد
زان حبه خضر انور کردی بسکونی	
مر که بخورد کج بر پیش ز نسیب مرغ	
زان فکر که صورتی را در وقت اندازد	کیست آرزو و صد سستی کج بد صد مرغ
گر کمان مست در می بداند نی	
نسیب نغمی در ز نسیب	
تا کمار از چوب کوه بوسند	جو هیما را کلاب را نند می
سند لوسی کند و دیوارش	پاسه بان بر او نشاند می
پیش هر گوشه کهنه کیک بر ک	نیشاند می کپ بر اند می
آن کیست که بجز سبطان او کند	
کز جو در در کشش هر که سب باندید	
نزدی نشت بر سر تاج و قضا	خبری کبر تیر تیر خرد او اسبید
آن نکت چشم خرم جلی جلی	و آن حرکت اسبید

بسیار در نظر

ای نصف زمانه ز بهر حرفه ای که	
با آن سنی که دولت او باد بر زمین	
تا بار آمد ار که مفعول من	کرد بر بزرگوار تو فعال تا برید
بلبل و سر و پوسن امیر و لاله کل	
بهتین خرفات سپه پند کاکل	
چهر روی زین قطب زان لایق	که به طلعت او نمازد و چو در بگل
معبودت و دویم ماچید ای لاله	در پسین بود که پوسته شد از چو بگل
کعبه شسته ز نصرت ای برادر	در کم روی چو مرغ باشد
دریا که غم پس غم بر آید	گرفت شود در بیع باشد
دلک مندی ایجان من بر خواجه و میر و وزیر	
گشت سینه که کاش در کجا چو کشتاد	
رو تو کل که نیست بینی که نون کلک کن	نفس هر صورت که زدگی در کزیر کن
نشا بهر نوم نه دیو پی صبا طغی کن	نشا بهر نوم دیدم در چشم دم و سپه چو کشتاد

کارشایان خنجر من باشد تو ای صفا	داور روزی سپاه تو فین و نصرت نشان
کلفه شعری حقیقت کبر رایت	
زبان غیرت بجز ز دو کعب العزل	
باد او دانش تلخ که عیب نبات کرد	حاکم سیر که من کرب زلال
بهر کس که روز از زمانه بر سر خویش	کی شتری شاهد صاحب جمال
رستم کتار بود روزی	بلبل و کل القاص لایق العالی
بر نیت خون صرا و ولی کیشتن	
زمانه سپهر در آمد که البحر و صفا	
ز دانش مطلقانی بهر ما	که در دنیا ز نشا بهی بسنج
بود از شرت نشا بهی ایم الله	که جای نشا بهی روز بهر چو
غم نمی ملک سپه ایمان گرفت	کردن خنجر روی زمین
پسین غفلت بهر آرزو کن	چشم خفا قدرت بزبان سخن

باغی ذخک خاک زیران
دست زد ملک بر بر کین

ایمداوی کسند او سر عهد
کیست که گوید که چنان چنین



هر که آید در جهان بر پرورد	عاقبت پسا بدش تر کور
در عفت و دنیا چون آید	بی عجبانی رویان سنبل
دل نه بر این بل بر ترسوم	برک ره سازد مشوا نیجا هم
نزد اهل معینه ایکن سبب	بست چون بر آید خالی رخ
رست پی در حقیقت پشند	عازقان کین خایه لجان شانه
خان عاقبت نشاید در کند	ای جهان کس سپید در کند

در این از دست بی مال ایضا	ز کله مال تار و جایت است چاه
من کز دستم خونوی بهرم کور	خویشی افت او نخر لذت در کم کور
کز نه کوری کوری کینت	یک زمان بجا پیشین کھشت
بسی کجا پیشت زینزل کین	از کله او نشاء و برنا و دزیر
ایکه بر ما کند زنی این کشت	حالا نکت سدی همچو نهد خرا

الا ای آتوی دیشی کجا بی	مرا بابت عهدین ششای
دو شتا و دو سپه کز این کجا	دو دام لذت کین از پیش فارس
سپاه حال یکدیگر بدایم	مرا دم جویم ار تو آتیم
کاین نش نشو ششیم	چو کای نذار در خرم و خوش
که خواهد شد بگویند پیش جین	زین کسپان یار غریبان
مگر خضر مبارک پسته تو نه	زین کسپان یار غریبان
مگر وقت و خاطر و درن آ	که فاطمه لامر منی منده آ
که روزی هر روی در ستر می	بطلش دشت زنده نشینی

کدام کسپان است نه نهم

در کور

سینه
رنگه

پادشاهی منیر کرد آرزو داری	کمرین پاک چه در ابناء داری
دلی بسیم خداید بنگارم	جوابش داد گفتا داند دارم
کوازه پنی نشانی شمشیر	بخت چون پست کم نشانی
ولیکن ناهسی می هم و با پست	که کار چو پری بر می جاست
که غرضش غمی نیست بگرید	نیاز من چه ناز آرد برین پاد
بود که حاکم او کچر چه گوشم	دلی تا جان بود در تن گوشم
برادر بار اویر کی چنین کرد	برفت بطبع خوش بنامش کرد
در این مقام مدار نیست در جور	مرا مکن دست آختی از سپهر
دگر میرم هم اندر که سیر	هم اکنون زده نتر خوشی هم
بلکم بر سپه بالین نشینند	غریبانی که عالم را بینند
که ایشان یکدیگر را یادگارند	غریبان غریبان دایند
خمش کی و با خود کوش کوی	لب سر چه در طرف جوی
ملوف کرد با ابر بهبارن	سپاد ز فغان دور ستان
مدخش بر ز آب دیده چون	چو مالان ایدت آب ان پش

نه کرد آن جسم درین پلوا	سپه سالان سپه سالان خدرا
چنان پر هم ز فتنه حد است	که کوی خود بود پشیمان
که حضرت مبارک کسب می تواند	کیان نه با جان خدای پاد
چنان کسب بر آری روز روشن	ازین لذت بر آری شاد می
ز جرات امید از شکست	نی کجست در اینجا انجک است
رفیقان متدیگر یکدیگر بکشند	مرا در هم بگویم آرزو است
مقاتلات نصیب حکایت	که حکم انداز جبران در کسب است
مدو جام می و پای کل آرد	دلی غافل نتواند در کسب است
تو که هر من در غرض بکنی	بطریق کان کرد و نتر بکنی
چو من بی گلگ آرم بجز تیر	تو از وزن دولت هم پشیمان
روانرا با خود در هم شستم	ز آن شمی که حاصل بود شتم
برین کسب که در غش تو در دل	نه کسب را اگر کشت ای تمام حاصل
فرخنده می در کسب پاد	که شغرف خدای خست پاد
در این نوادی بیایک پشیمان	که صد غم غم مظلومان پشیمان

پربهر سلا اچھا ہون زد	بلان با بود کی آتش فروزند
سوخ کھنک لیا است اچھا	تعالی اندر چه است غیبت اچھا
پادوخت تیر طرب است	شام جان عطرب از جاو
از آن آہ کہ از دم نفور است	کہ از ناکہ ز من چہ جور است

بہر حافظ در این حدیث من دم
 پھر کی تاہ کن و اللہ اعلم



پہرست ندر دگر آو کا	من ہستی فرہ چشم یار
ہم نام از دگر کدو کسکفت	و نیت بروی مجال کسکفت
فرج جان حصہ بدوست	بہر تیر چہ زاید کسکفت
کہ جو زندہ ہستی نیرند	ندم صحن کہ بر کی کسکفت
دلایر جہان سہ دل سزایا	کہ کسکفت بر سیریل نہ کسکفت

کسی

ہمان مرحلتی ایسا بان دور	کہم شدہ آن شکر سلطو
جان نیرت بان جہان حرا	کہ دید است ایوان اورا
کہا ای پران کسکفت	کہا شیدہ ترک کسکفت
ز شہادتہ ایوان کسکفت	کسکفت دھماش را لدا و پاد
چہ کسکفت جہاں کسکفت	کہ کسکفت ز دسری کسکفت
معنی کسکفت کسکفت	پاد اوران جہاں کسکفت
پستان نوید سردی کسکفت	پارن رقتہ درودی کسکفت
معنی زن چنگ از کسکفت	ہرا ز دم کسکفت
کسکفت کسکفت	چہ نوید کسکفت
معنی پاد کسکفت	کسکفت کسکفت
کسکفت کسکفت	خروشدن دت کسکفت
معنی کسکفت کسکفت	ز کسکفت کسکفت
ہم کسکفت کسکفت	دی کسکفت کسکفت
معنی دت کسکفت	پارن کسکفت کسکفت

پاک تود در درم چاره ساز	دلم نر چون خرقه صد باره ساز
نمی چاید که لطیف کنی	زنی آتشی در دلم مسکنی
برون آری از مشک خود کیم	بهم بر زنی خانان گنیم
تسخنی بجای تو نیستی بزن	با من بایان صلا نیستی بزن
چو خوبه شدن عالم از همتی	کیدی بی زین سستی
منعنی بگو قول و بر در ساز	که چکار کار تو نیستی چاره ساز
تو نمایی راه مرا هم برود	که گشتایم از دیده من زنده بود
منعنی نمی طلب چاک کن	بوقول غل قصه آغاز کن
که با عرضم بر زمین نجات	بضرب مویلم بر آور ز جانی
منعنی پاشند و کار بند	ز قول من این بند و اما پسند
چو غم شکر کردی پارسینه	بچنگ در باب و بنای دونه
منعنی تو سپهر مرا محرمی	ز مانی بی زنی هم محرمی
بی زنی دور کن دولت عمرت	دی بی زنی دم که عالم درو
منعنی بجای زنی بر بی	پاسا قی از باد و پر کن بی

که با چشم نیم و می گنیم	دی خوش بر آرم و می گنیم
منعنی آنان برده عشقی پار	بسیار بگفت از محرم برده دار
چنان کش آنک این دوری	کنا هب چکی بر قصه آوری
بی زنی که صورتی بجالت رود	بسی در صفاش حاله رود
منعنی ز اشعار من کین غزل	بکهنک چنگ او زنده عمل
که تا وجد را کاسی گنیم	بر قصه آیم در صدفه بازی گنیم
با اقبال دارایی و می گنیم	بهین من حضرت بهی گنیم
پناه زمین با پیش از زمان	مهرج دولت نشکامان
که کتک او زک نشای از او	ترکیبانی مرغ و بهی از او
فروغ دل دید هست مان	بسیار حجت به صاحبان
جها بدار دین پرورتانج دور	کرو ششایت تازیب دور
چگونه در صحت آما را	که گفت حیلان در اطوار
چو هده روحی از غده صفت پیش	بسیار از هم از غم و شوخ پیش
بر آرم با خلاص سپت دعا	کم زدی از حضرت کبریا

که بارت آقا و نهایی بود	باید که آقا چندی بود
بخت کلاکت که آمدیم	بخت رسول و بخت کرم
که شاه جهان باو فرودخت	باقبالش از آستینش
زیرین باو وطن عدل و جور	فلک تا بود متع دلو و نور

خدیجه جهان شاه منصور باد

فبا غم از خاطرش دور باد

محمد بنده ای حسرت و حسرت	شجاعی سپیدان نیاد
منصوریت شد در قفا	که منصور با بر اعدا دم
فریدون شکوهی ایوان بزم	تتمت نبردی بیدارم
فلک تا که در صدق و حق	منوچهرم اخلت حق و حق
نه تنها خربت بهند از کس	که فلاح با حبت خست از کس
اگر نکند سندان کردم	چو هم جسم در ای بر زمین
ز جل خستین مندویت دریا	سهرت غلام خست
همایست خست تا لور نظر	که دار بپ طایر خست

سکندر صفت هم چنین است	کرادوشت نیز این تر است
بجای پس کند بکان پالما	میان آدین کشتن کما
چو در یابی صفت نزار دخت	سازگرم بر دما خست
ز نظم نظامی که چرخ	نمادد چو اسب ز چرخ
سپارم نظیرین بر پست	که ز دزد خرد به ز دزد
از آن پشته کاوری در	ولایت سپان باش اف
زین زمانه این سپهر	بفتحی در کماش فرورد
از این کماش لاری روشن	مراترت و ساه راوس

سپاسی از من بر پشته	بکوی سخن کمای شه جسم
دل میزبان پس کین بوی	پس کما و جام جهانین بوی
سپاسی آن کما خست	من ده که از غم خست
غم همچنان کما خست	بوی میوان کردن از خست
سپاسی آن کما کشت	ز روی تو این م عشت

خدا کا پس لاشخ زینہ انجاس	کہ درین صفت بودی است
پاسا قی از تو تدارم گریز	بیک جرمی مراد است بیک
که از جو کر کردن جان آدم	دول سوی در بعت نام
پاسا قی آن می که او جام است	ز دلفت پناهی اندر عدم
برج که کردم بتایب عالم	چو جام اگر از دست عالم نام
پاسا قی آن باد و ذوق بخش	بدینا نشینیم بر پشت خورش
تتم صفت رو بیدان کنم	بکام دل کینک حیلان کنم
پاسا قی آن عالم با قوت و ش	که بر دل کشاید در قوت خو
بدین نصیحتی سخن گویند	جهان غنیمت است بگویند
پاسا از پرفایعی سر	بترس منم که نماند غم
که می عریا قی نفع ایدت	دری هر دم از غم کینست
پاسا قی ازنی نسیه مجلسی	که دنیا نذار دو فابا کس
خوابت داد و کینست	که چون برود باد پند کعبا د
پاسا قی ازنی طلب کام دل	که پی او ندیم من آرام دل

ازین

کر از وصل جان من بر کین	دل از من تو آید دوری کند
پاسا قی کین حکام بر کن زنی	که گویم ترا حال و پرس کس
پستی تو آن اسرار پست	که در چو ذی راز نتوان
پاسا قی کین چنانچه که مهر	بر آنست کت خون بریزد مهر
دین خورشید هر صدمه رخسار	تو خون صدمه سپاسی بریز
پاسا قی از نام کن کس	که از خای آفت ز آفت
قصه بر کن از می گویش بود	خضر صفا که صبا قی و پیش بود
پاسا قی آن لوح بیکان سیم	میرج و کینی ز زبانه سیم
زیری که کینک تلف در	بی خور که در مان کما سبت
پاسا قی او با دوس صفا	بد تا کی از نشید و نند ویرولا
ز پسیج هر صدمه تلوم است	بی مهر کن کج هر دور و پادام
پاسا قی از نفع درین عالم	ستود و کجا نپست کج روان
کشتی که می رود سوی دما	چو بشن سکوی یکوشت پخیر
پاسا قی آن جام صفا	که بر دل کشاید در صفت

ازین
درین
کتاب

بد و ناصفا می چون آردم	دی از کدورت بر دل آردم
پاسا آن تشنه تابناک	که ز درشت پیموش زنجار
برین ده که در گیش زین است	چه آتش بر پست چو دریا بر پست
پاسا آنی که کز پس عالم	بچیز و جسم فرستد پیام
من تا کجوم با و از سینه	که همشیدم که بود کادوس کی
پاسا آنی که آب تشنه خوا	برین ده که بیا بر از غم خلا
فرزید و صنعت که و یانی علم	بر از غم از تشنه پستی حکم هم
پاسا آنی که نیت ته بنویسی	که کجوهی به بر رویم دیک
دم از سپهرین بر درین	صلای تو با بارش بیند
پاسا آنی که میسای تو	کیا کج قارون چو سحر
بت با بریت نمی نماند	در شادمانی چه سر دراز
پاسا آنی که از غانی مست	که دل نفرح با بدو جان
برین ده که از غم خلاصم	نشان به برغم خالصم
پاسا آنی که کج جان برود	دل خسته را همچو جان خورا

مدافیان

بد که در جهان سیب پر زخم	سهر پرده بالای که درون زخم
پاسا آنی که حال آورد	که است فراید کمال آورد
برین ده که بر سدل افتادم	وزین هر چه حاصل است اندم
پاسا آنی که آب تشنه فرود	که کز شیر نوشد ز شوخه سوز
بد و تاروم ز فلک شیر کج	بهم بر غم دام این کرک پیر
پاسا آنی که بر سست پست	که کز در حرابات دار و پست
برین ده که ز غم زانم شاد	مریدی می جام خورم شاد
پاسا آنی که خورنیت	چه طراکت آن می سست
بد و با جو زری بر آتش کم	دماغ خردا اند خوش کم
پاسا آنی که نیز می حسد	بیان دلم سنگ نری دهد
بد و ما بنوشتم سپا و کس	که بر پست از غم در دلم خون سی
پاسا آنی که نشانی حسد	بیا که اول کوی سیه دهد
برین ده که کز دم غم بک	بر آرم لغبت سری زنیغاک
پاسا آنی که چون سینه	بد و تاروم ز فلک مبارک

چو دست دماغ در معاینات کنم	در چاه آفتاب خسته بندم
پاساقتی آن را چون پهل	که در لایه فرو پس باشد دل
پستیم در ویدی دولت سپن	خاتم کلج حکمت سپن
پاساقتی از بار با کجی سون	بجام با پی مر پست کن
چو ستم کجی از پی معیشت	پستیم کجیم سر ویدی پست
مر آنم که چون حکم سپن	پستیم در آن سپن پست
پستی در پاساقتی سپن	دم سپن ویدی بر که سپن
که حافظ چو پستان ساز سپن رود	
ز سپن نشد پد زه سپن و از رود	
کونجی شش و نوزده سپن	سجانب و پال بشکن فتن
تبا سیر سبب از لفظ سپن	کوش آیدم هر دم از لفظ سپن
پا تا خرد از ستم در کیم	ز سپن ستم به عالم علم در کیم
ز جام دم و دم دمی سپن	بی سبب بر آن سپن سپن
یک سر و با یک که می خوریم	چو فرصت سبب شد در کیم

که آفتاب که ز سپن سپن	بزم طرب هم سپن سپن
از این که کله و دیو سپن	بخت سپن در بزم سپن
بزم تحت سپن سپن	درین معنی که روز سپن
درین چاه آنی که بر سپن	خاک آنکه از عالم آفتاب
به سپن سپن که تا دم سپن	قدم بر سپن بر در عالم سپن
سپن سپن سپن که از سپن	در کفایت سپن سپن
به سپن آن آب سپن رود	
بی زنده سپن سپن سپن	
که هر بار سپن سپن	سپن سپن سپن سپن
مر آن کل در سپن سپن	عارض سپن سپن سپن
پرا شایع عرق که در سپن	قد و لبر و لفت سپن سپن
بجز خون شایع این سپن	بجز خاک خوابان سپن
پا تا سپن سپن سپن	سرم از نول بر آیدم و دم در کیم
به با ده تا خوندل کم خوریم	که با دیدم از خاک ز سپن

بشنم که شوریدگی پرست	بجنازه سبک بجای پرست
که دوست گردون درون پرست	از آن در تر که نماند آنست
که با بد از آن تو پیسته ز نشان	برین سپهر هر آن ز در آن نماند
که هر کس که در دور گردون بود	ز دوران در نشس پر از چون بود
به سپاتی آن غم شیرین کولر	کشیرین بود با دوه از دست پادشاه
که دارا که در ای آفاق بود	ببارندگی در جهان طاق بود
چیزین داری شد در بود جز	نماردی که گویا تو با دست
که چون کند در غم تو کلبه بی	از او با زمانی نو چهرت بخوبی
اگر به نیت می با بدوش	چو نوبتی می با دوه آهسته نوبت
که در دم که مطرب بر کرد خروش	نماند در ده سوئی حالت سروش
که این طفل آنجوسه عقین	نیفتد بین دل در دام گرس
در خاک روان سحبت کند رو	ره می فرودشان فرزانه رو
مگر است آتش جو هست و با	بستی از پیسته خلاصت دهند
بجای بر دل آرزت از تو	بودت پری برده نیت پند

سکینه

که حافظ که در عالم جان رسیده	چو از خود بر دلش بجایان رسیده
ز نقش تو در نظر من	بخو کی تو که کند زین مدام
خوب باره خوش آمد ز آنست	تسا که چشم در نیامد
با دو پرستین با دوه و با طلب	بوس از لب او سپر و کلفت در طلب
بمخرج چو لوت حجت طلبید	کو از سرش تیرت ز حجام
تسا با چو ترا نیش و عقل و نجا	او هر دو ستم که می ستانم بر پند
به خواجگه کید کرد که کلاه	دیروزه کرد خاطرت با دوه
کنم که مگر بافتن اصحاب	در هر سیم کل ترک کنم با دوه
بمیل ز چو بعضی نماند چو	کامی چو پندارن تو کین است

بعضی از شمع چهل تنوا بگفت	ز حال من خسته دل توان گفت
عم در دل شکست مرا ز گشت که با	یک دهبست که با او گشتم دل بر تو
مایی که نقش سپیدی ما در آب است	آینه بزم دوست روی خوبی از آب است
بست ما از چو پیشتر که گفتم گفت	و صلح طلبی ز پی خیالی که در آب است
در دیده من بجز خار در که آب است	امروز دم بزیر بار در که آب است
من جسد بیکم قضا بس که آب است	پروان کفایت تو کار در که آب است
مایی که ز رخ رویش خور بگرفت	گر در خط او دامن کوز بگرفت
و لسان در جوار سخن لادن آید	و آنگاه سر جاده عیب بگرفت
نام بست کن که ز رویش گل بست	دو حرف ز نظم حافظ هر بست
اول ششم جامه قلبش روشن	لیکن عجب اگر جامه لبش خون بست

ای ساینده آفتاب زلف سپیدت	به روشن دهنه اش باد طرب کلیدت
ای شام غلم دار خط بگشنگت	بوی جغت کین رو می چو هست
من بیکم تو در میان که دم بست	نهادشتم که در میان چو پری بست
سیدت از آفتابان چه بر پست کز	آمن ز کز چه طرف بر تو هم بست
در شوقی و دلبری بست من چو آب است	چهاره و دم بوصل او بست آب است
نازک بدن و لاله رخ و پند بیکم دل	شیرین سخن لطیف و سپهرین آب است
خطم کن فلک بروی و لونا ز بخت	بر برک کل از بخت ناکاه ز بخت
خوشیدم بد بگفت میدا و خطی	کانه کز کز شمش بود بر ما ز بخت
و تبری و خوشیدم از لبه اش آب است	تا بنده تو شدت تا بنده اش آب است
ز آن روی که از خیال رویت به لای	خوشیدم نیز و ماه تا سینه اش آب است

هر شب ز رفت میان خون خوانم	در سبزه عاقبت برون خوانم
با درم گهی خیال خود را بفرست	تا نه کرد که سپهر چون خوانم
در مذبح کلام حق نماند عیبت	طاعتی که قبول حق بود یاد عیبت
از حسب که آفرینش کون مکان	مقصود خدا علی داد لاد عیبت
کشم که لب گفت لبم آب حیات	کشم همت گفت ز بی حیات
کشم دهن تو گفت حافظ گفت	شادی همه لطیفه کو یان صلوات
آن که پری چو کس خصم ندانم	مانند پری چو ز من بنام داشت
کشم دهن شک تو گفتا هیچ است	بغضی که ز من هیچ طبع نماند داشت
اولی در کسینه سپاده سپار	و آن محرم و نوبت سپار زاده سپار
چون میدانی که مدت عالم خاک	باد ایست از او در که زواده سپار

باز

کوسید کپانی که ز بی پر سیزاند	ز پستان که پیلند چنان بر خیزاند
ما با بی معشوق از آسینم ملام	تا بود که ز خاکان چنان بر خیزاند
این گل ز برسم زلفی سینه کید	نناید بی علم از او پس می آید
پوسته ز لب رو که هم همیش	کز لبک دیم بوی پکی می آید
چون چنگ سپهر زلف تمام در چنگ است	هر طعنه دلم لب است آهنگ است
شد پسته شک تو دلم را زور است	یار کبک دل خسته چه روزی است
با آنکه دلم در غم خفتن نماند	چون تو ز ادراک غم دور است
در زلف تو چاره غم نیست دلم	یار کبک در آن شام غم سپان است
چون غم چو گل آه بر دانه شود	ز کس طبعی می مستی ساز شود
فان عدل آن کس که مانند حساب	هم بر در چایه سپهر انداز شود

شب رفت بپایان حکایت باقیست	بشکر تو کعبه دشکایت باقیست
کساجی تو ز حد برون رفت ویلی	المنه و تنه که عنایت باقیست
پوسته چنان پست در غایت	کیی غم در در عشق از خویش نیست
کر تر جفا ز نذر بکشش نیکم	قربان شده غم ز پیشش کوشش نیست
ای روی تو لطافت آینه رو	خوام که قدم جانی حالت بصیرت
ز دیده کشم وی ز خا رفته ام	ترسبم که شود پای حیالت مجرب
هر بند که عیب خویش کم نموده بود	احوال خویش پسندیده بود
آن خطه که عیب دیگر آن باید دید	سرافت دم وجود او دیده بود
زان با دیده پرینش همگان روز	دره که نظر از غم ز خودم کرد

پستم کن بی حسنه ز حال جهان	تا تر جهان کوبیت ای سر مرد
نه دولت دنیا بپستم می ارزد	نه لذت پیشش آلم می ارزد
نه هفت هزار پادشاهی جهان	این هفت بیخ روزم نم ارزد
هر دو پست که دم زود نگاهشینند	هر پاک روی که بود تر در این شد
کویند شب بپستم غنیت عجب	چو نمزد ندید از که آب پست نشد
با مرد هم تکیه نمینماید بود	در پای دیو و دوزخ نمینماید بود
مفتون بحاش خود نمینماید شد	مغز و فضل خود نمینماید بود
دقتت که بلبیل بکل آوار کنند	این ناله در آینه آید و آن ناز کنند
بیک رخ فصاحت آنگار کنند	بیک شکر خنده در این آنگار کنند

بجرت که جان من درویش آمد	کوی کلبی بر جگر ریش آمد
میرسدیم که دوشوم روزی دور	دیدم که همان روزم پیش آمد
بر در دل ازنا در دهر ای من	با نضت این شهر شورش در پیون
بی قلبه زانی این چنین نهادی	چون حافظ اگر شوی برویش خورده
از صخره بر کوه میسار امید	وز کردش روزگار بسیار ز چو سپید
کشتی که پس از سپاه زکی بنود	پرت می سپاه من چراکت سفید
بامی یکبار چو سپاه بود	ز غصه کینه چو سپاه بود
اینقدرت عمر ما چو گل ده زور است	خندان لب و تازه روی سپاه بود
یاری چو زکرت کجاست شریح چو پود	نشادی چو ندیدن دل غم ندیده بود
او مردم دیده بود که ز دیده رفت	چو خرم زمین رفت از دیده چو پود

این

شیرین همان عهد سپایان بنزد	سحاب نظران کاشی جان بنزد
مستوه چو بر مراد را می تو بود	نم تو میان شعبانان بنزد
حظت بسیار پوده میس کرد	باز از کجاست تبه سب کرد
مار اجمل و دروغ زن می کشتی	سپاست که روی که سپید کرد
را طلب تو خار غنیمت نهادد	گوراه روی که این است نهادد
داین که که روش غنیمت است	بر چش جان غنیمت نهادد
بیسل جز از خون کلی حاصل کرد	باد از سر غیرت شریک نماند کرد
طوطی بهوای شکر می طوطی بود	مرک آمد و نقشش باطل کرد
نمک را به کام دل بس روح بود	یا ملک علم سپید در روح بود
انستین نیست در بکا و خدا	کا بولب عادت غنیمت بود

از باد اهل جبرین بگفتند شوم	دینچه درخت عمر کجند شوم
زینهار کج صبر کنی سینه	تا بگو که زباده بر شو درنده شوم
این که ز جام بلاده دل شاد کنم	در نمانده و در کدشته کم یاد کنم
وین عاریتی روان زنده نی را	یک لحظه ز سب عقل آزاد کنم
مترک تو این کفار سپان ندیم	تا پیش زمر و خطت جان ندیم
یا قوت لب که قوت جانت مرا	آزاد و صدمه از جان ندیم
دل زخم زلف در پست جای سپید	در بند و بلا کن کشای سپید
جان پیشکش این روی جانان کردم	چون جلا جبا و روی نمای سپید
با یار که دست در آغوش ز کرد	تا ترک ز روی سپیدم دل روشن کرد
پا ز بست شو خنده هرگز نچشم	با آنکه چو کوه ایت در کوشش نکرد

عج همراز کشته نمایمت اند	درج از در با نطفه نمایمت اند
منگست که در دلی قرار می گیرد	از خاطر آشفته نمایمت اند
عشق تیغ یار بر من زار میگرد	بر خفته دلان تو خورده بسیار میگرد
سوی فی چو تو پرسم ره روان سدا	بر مردم زدنگسته بسیار میگرد
خواب جان سپیدم توان کرد بزر	خوش خوش بر ایشان توان خورد بزر
ترک کن که کله دار جهانست بهین	کو نیز چگونه سپر بر آورد بزر
آدم که بدید کشته ام از قدرت تو	پرورده شدم بنابر در نعمت تو
صد سال باستان کینه خنجم کرد	یا حرم منبت پیش یار محبت تو
ای خام طرب کفار بر دستم	وان سپلخوی خمار بر دستم
آن که چو زنجیر بر حیدر خود	دیوانه شدم سپار بر دستم

ایک شکر که بخت سازگاری کردی	پانچ زمانه باز یاری کردی
از دست خویشم چو بر پویم	پری چو رکاب پایداری کردی

کلوا دیدم نشسته بر تپه	کهنای شب نور است از مردی
من طاعت نمی کنم امپوزند	ای و چه بگویم که پری و پری کنی

پسیلاب گرفت کرد و بر ایام	و آغاز پری نهاد چاه عمده
بنتیارتو ای خواجه که خوش خوش	تعال زمانه ز خست از خانه عمر

در سینه اش آویختم از روی تپه	کشم من سودا زده را چاره باز
کشتا که بزم کبیر و زلف کبیر	در عین خوش آویزه در عرس دراز

مردی ز گنبد در چرخ	اسرار کرم ز خواجه قنبر بر
کز تشنه فیض رحمتی ای حقیق	سر چینه او پستی کوشتر بر

ای شاه جهان بر من درویش بخش	دینم جان بر جگر ریش بخش
دشمن کبک از زنده در قصه سپرد	بر خصم کین رحمت و بر خویش بخش

ای دوست دل از جنای دینم بخش	بار دینی کونتراب روشن بخش
با اهل منر کوی کریم بخشای	دانا اهلان تلم دامن در بخش

از بار عطا که دید تا من میبسم	راحت ز جفا که دید تا من میبسم
تو غریبی و پناهایی چه کنم	از غم وفا که دید تا من میبسم

باشا بد شوخ بوش که ابر بطنی	کجی ز غم غمی تو کشته شیبی
چون کرم شود ز باد و مارا که و پل	منت سببیم کچو از خام طی

ای شرم زده چشمه سوزان تو	بیران سخن ز کسین محمود از تو
کل گل رخ تو بر ابروی تو	کان نوزده دار و ده نوزار تو

تمام هست و در روز آن است کجاست تا یکی رود این که در بستی نهایی	ما را که از او که در آیم نهایی هر چه مردم است کن ای شیخ خدا
ای باد حدیث من به آنش یکو آماند بر آن سان که ملاش کبیرد	سوز دل من صبر از آنش یکو یکو سخن می و در میانش یکو
چشم تو که سحر با بیت است آن کوشش که حلقه کرد در گوش لب	یارب که چون مراد از یادش آورد در نظم جان ما پیش
ای کرده و در آن کج و بر آنش در کلبه که در نیستی	بشنه چون باست در دیوانش ز هنر ما سب ز یاد کاشانیش
بگره چمن جان فرخت مذگل سپهر ارچه باز آدی خود میانه	که کر یا بر من و که حفت مذگل از رایتی که دست نندین گل

از آرزوی بوسه کسارت مردم قصه حکیم در از او که ما کیم	وز چهرت عیسی آید است مردم باز ای که باز از مخطارت مردم
جانا چه بشی با تو بر و ز آوردم از مرگ نه ترسم بر از آن کجاست	گر چه تو دینی مرا و مردم نامردم از خط نونش لب لعلت خردم
لب باز یک کین مان از لب جام در جام جهان تو نه می بینم	تا بر داری کام جهان از لب جام این از لب یا خواهد آن از لب جام
بستول دل خواص دشمنانم در خطه شیر از بنا بست نشن	خوش لجه و شیرین چک در بنام روداوری محمد حافظ نام
آواز پر مرغ طرب می شنوم یا باد حدیثی از لبش می گوید	یا نغمه کل زار ادب می شنوم القصه که کس می شنوم

دوش از غم تو دمی نه خفتم امروز	یا قوت بزرگ تره به خفتم امروز
رازت که بگفت منست کوشش	با گول زار خویش گفتم تا روز
عشق تو منم غم منم در دل چون کرد	داغ من ز ره دو دیدم پس کرد
ترک است مرا از عشق لب یک عشقت	چون پس تو هر روز غم منم کرد
تا منم غم تو در دلم غمت	بر کردن لب خوشت صمصام
از ترسرت جام دهنم ترا شدم	تا خون جگر میجویم از جامت
گفتم که چه خالت بدان شیخی	گفتا که سلام رساده و پیکی
بر آینه جمالی ما خیالی هست	تو مردم چشم خود در آن می بینی
من حاصل غم خود ندارم خبر غم	یک نفس حسرتمند دارم خبر غم
یک کلام با وفا ندیدم خبر غم	در عشق ز نیک ندیدم خبر غم

چون با ده نغمه خوبایدت بوشید	باش که غم منست توان کوشید
سبزه است لب باخ از او دور باد	می بر لب بنزد خوش بود و بشید
ای سایه بنبلت چمن بر پرده	یا قوت لب در حدن بر پرده
چون لب خودم علم جان می پرور	ز آنج که در حسرت لب بر پرده
کفشی که ترا اسووم مدار اندیش	ذو شوکتی بر بصر کار اندیش
کو صبر و جدی که بجز دشمنی	که بقطره خونست و نه تر اندیش
گرچه چون هست دانه این عالم شوی	این بیک تراب با ده و جام شوی
ما عاشق و رند دست و عالم نویم	با نیشین و گزند با نام شوی
بر دل غمم روزگار یکی داری	بگذر ز جهان بهر چه در وی داری
پس با بپوش طلق و پای کلی	در دست کوزن که بجز سیه داری

کردیم دلانی روی پیش بپس	انچه پیش بر داخته هر که بپس
احوال جهانیان محض کردیم	با خوشی این علم کرده اسپک
چشم که نمون رنگ مپارد آرزو	تیر سپهر که تیر رنگ مپارد آرزو
پس زود طول کشتی از غم فغان	آه از دل تو که پیک مپارد آرزو
چشمان بمنت پیکر کشید	رخون رخ کشید محض
قایم تیر در این سپهر موی چه بود	خطیب پریشان کوه ایام کشید
ای که نهنت مهر و ماه از کین	بر خاک خباب تیرت در روزین
با دست و زبان دل تنگ منشان	بگوش انتظار فارغ منشین
ایام شبایت در غمک او تیر	هر غمزه با چنگ مراب او تیر
عالم هر سر بر خراب است مراب	در جای خراب هم خراب او تیر

امروز که روز فرقت اجابت	نی وقت نشاط و شهنی است
بشار از آن هم که می نیست ترا	می هست ولی حرف می نایاست
انقره توست شراست دلم	وز اش عشق تو کجا بست دلم
راز روی آن وی بنیست کرد	راز روی همیشه در چاه بست دلم
مهر و ماه در کوه گداری علی کن	ای خانه مذکور و رایی بکن
خاموش شین که وقت خاموشی است	
دم در کس و جام عشق پر می کن	
	

اگر امشب از آنجا که از شما می‌خواستیم و آخرت من است
یا نوم و خواب و خواب و خواب و خواب و خواب و خواب
یا نوم و خواب و خواب و خواب و خواب و خواب و خواب
یا نوم و خواب و خواب و خواب و خواب و خواب و خواب



امروزه در شهر تبریز ۱۲۸۵ قمری تاریخ است

فی نوم و خواب و خواب و خواب و خواب و خواب و خواب
صورت عیبیه و سلم قمری در این شهر است



Handwritten text in Arabic script, likely a list or index, written on aged, stained paper. The text is arranged in several lines, starting from the top right and moving downwards. The script is cursive and includes various characters and symbols, possibly representing names or titles. There are some faint markings and a small circular stamp or hole near the top center of the page.